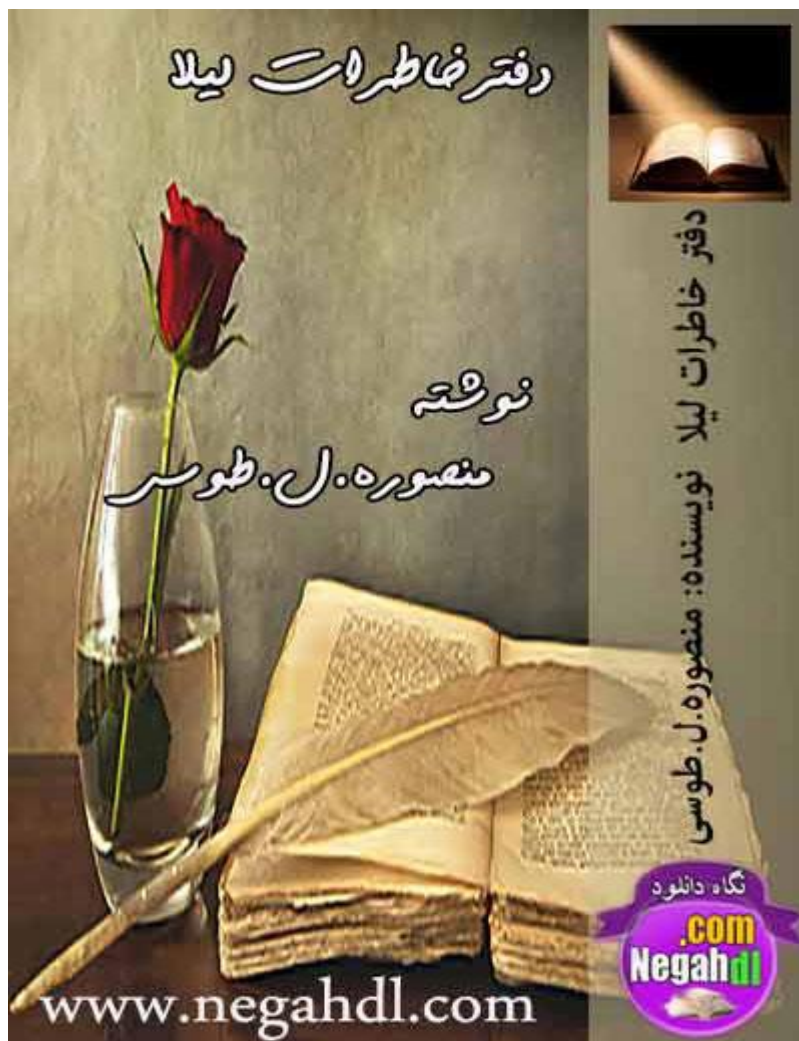


رمان دفتر خاطرات لیلا ف | منصوره.ل.طوسی کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است



فصل اول: داستان یک مبارزه

۱.

بهار هزار و سیصد و شصت به دنیا آمدم و این موجبات مسرت و شادی بسیار زیادِ مادر و پدرم شد چون تصور می کردند دخترشان همان کسی خواهد بود که ظرفها را خواهد شست، شعله ی زیری قابلمه ی برنج را کم خواهد کرد؛ به سرعت خواهد دوید و یک سینی چای قند پهلوی خواهد ریخت، سفره ی شام را _البته که به زیبایی تام_

پهن و پس از شام نیز جمع خواهد کرد. علی رغم اینهایی که گفتم، همیشه اینطور کارها که به گردنم می افتاد، زود "جیم" می شدم و در می رفتم و البته این می ارزید به تحمل غر و لندی که مادر و پدرم به خاطرش به من روا می داشتند. با این حساب، یک روز (همین اواخر)، بالاخره فهمیدم هدف از خلقت زن چه بوده است.

بگذریم....

بعد از آن هم چیزهای بی ارزشی را فهمیدم که آن روزها برایم خیلی ارزشمند بود و همانا آن سیر تکاملی زندگی انسان بود که مهمترین و سخت ترین مرحله اش "ازدواج" به نظر می رسید. هرگز یادم نمی رود اولین باری که به طور جدی به ازدواج فکر کردم، شعف و شادی پنهانی و بی پایانی از عمیقترین بخشهای روحم به سمت صورتتم رسید و در آن لحظه لبخندی به هفت رنگی دم طاووس روی لبهایم نشست.

با این حال در هفده سالگی (که سن شیدایی و مَنگی است)، عاشق درس عربی و شاگرد شماره ی یک درس عربی در تمام مدرسه شدم آنقدر که حتی معلم دبیرستان، مرا برای کلاسهای تقویتی استخدام کرد. او برگه های امتحانی درس عربی را (البته پنهانی) به من می داد تا تصحیح و امضا کنم و گاهی برای تهیه ی سوالات امتحانی از من کمک می گرفت. معلم درس عربی مان خانم اسدی نامی بود که با همه ی مشکلاتی که می گفتند در زندگی شخصی اش دارد، همیشه می خندید و همان انرژی او بود که مرا اول به او و بعد به درس عربی علاقه مند کرده بود.

کار من به جایی رسیده بود که او دیگر از من امتحان نمی گرفت. آنقدر از عربی بیست گرفتم که در نهایت مجبور شدم جهت پاره ای توضیحات به دفتر مدرسه بروم و جلوی همه دبیران درسهای ادبیات فارسی، زبان انگلیسی، شیمی و فیزیک، تاریخ و جغرافی- حتی ورزش- یک علت عقلی بیاورم و توضیح بدهم که چه طور ممکن است دانش آموزی یکسره از عربی بیست بیاورد در حالی که کارنامه ی ترم اولش به انواع نمراتی از شانزده گرفته تا نه خالی مزین است.

آن روز، آن ساعت، آن لحظه هایی که دبیران داشتند چایهایشان را درون نعلبکی ریخته و به من نگاه می کردند، تنها دلیلی که می توانستم بیاورم این بود که من "عاشق" عربی هستم.

آن روز مدیر مدرسه مان کتاب عربی پایه ی سوم را باز کرد تا چند سوال از من بپرسد. از همان دور، چشمم به باکس صورتی رنگی که زیرش عکسی از قواعد اعلال داشت افتاد و فهمیدم که سوال از قواعد اعلال است. صفحه ی شصت و چهار کتاب با آن باکس صورتی مرتبط با قواعد اعلال فقط یک سوال مهم داشت و اگر مدیر مدرسه مان کمی درایت به خرج داده و به پرسیدن سوالهای داخل کتاب اکتفا نکرده بود، جلوی من که هنوز او سوالی در باره ی توضیح کامل "اجوف" نپرسیده، جواب را داده بودم؛ کم نمی آورد. سه صفحه ورق زد و قبل ازینکه سوالی درباره ی مثال یایی بپرسد به او گفتم: "خانم ما این کتابو بلدیم. الان داریم کتاب پیش دانشگاهی رو می خونیم"

- "تو که عربی ات این قدر خوبه، چرا درسهای دیگه ات این قدر ضعیفه؟ تو دختر با پشتکاری هستی اما از تاریخ و بینش اسلامی و جامعه شناسی نمره های سیزده و یازده و هشت گرفتی. چرا وقت روی درسهای دیگه ات نمی ذاری خانم فارسی؟"

- "چی بگم خانم حسینی؟! دوستشون ندارم!"

- "دوست داشتن ها از تمرین ها و دانستن ها نشات می گیره خانم فارسی. تلاش کن تا ذهنت رو برای درسهای دیگه هم باز کنی تا ببینی به اونها هم علاقه مند می شی"

حقیقت این بود که کتاب جامعه شناسی ام را با کاغذ کاهی جلد کرده بودم چون تصویر روی جلدش، مرا به دلپیچه می انداخت! از کتاب جامعه شناسی و تاریخ به همان اندازه ای بدم می آمد که عاشق عربی بودم و شاید علت همه ی آن بیزاری غیر معمولی که از کتاب تعلیمات اجتماعی و مدنی و جامعه شناسی داشتم؛ یکسرش بر می گردد به جامعه گریزی ذاتی ام. یک سر دیگرش هم بر می گردد به اینکه خلاقیت در من چیزی در حد معمول نیست بلکه در حد ایجاد اختلال در روال عادی و روزمره ی زندگی ام است. همیشه این سوال با من بوده است که "چرا باید این کار ها را بکنیم؟".

سال اول دبیرستان، مادرم، علی و دبیر فیزیکمان تمام تلاش هایشان را کردند که به من بفهمانند چه طور انرژی پتانسیل به انرژی جنبشی تبدیل می شود اما تنها سوالی که آن زمان برای من مطرح بود این بود که اصلا چرا باید این انرژی تبدیل بشود؟!

مادرم پشت در می ایستاد و به در اشاره می کرد. خودش را می زد و به من التماس می کرد که دقت کنم! در را هل می داد و علی که این طرف در ایستاده بود در را یکباره می گرفت. بعد انتظار داشتند که من از این حرکت نمایشی معنای پتانسیل، جنبشی و $k = 1/2.m.v^2$ را بفهمم حال آن که من فقط به این فکر می کردم که "چرا باید این کار ها را بکنیم؟"

سال چهارم دبیرستان!

وای از هجده سالگی! آدم _ از نوع موث ش_ قد می کشد، بزرگ می شود، غایت های ژنتیکی در او رشد می کند، ابرو ها بالاتر رفته و مژه ها فر می خورند. آدم تا یک فنجان چای معطر از هل و زنجبیل به دست یکی می دهد، همه می گویند "دیگر وقتش است..."

سال چهارم دبیرستان، مادرم نمی دانست که همسایه ی قدیمی مان (خانم صدیقی)؛ به جای دیدار همسایه ی قدیمی، برای یک خواستگاری نیمه مقدماتی نیمه سنتی آمده است. او آمد و یک دسته گل بزرگ با خودش آورد (منظورم از دسته گل پسرش نیست!) و روی یکی از مبلها روبروی من نشست و به من خیره شد. مادرم از او احوال خانواده اش را پرسید و او به جای اینکه سوال مادرم را پاسخ بدهد، یگراست پرونده ی میلادشان را باز کرد و از ریزترین مسایل بی اهمیت شخصیتی و عقیدتی او برای ما حرف زد. من نه اصل مطلب را فهمیدم و نه شنیدم اما

سه روز بعد مادرم به اتاقم آمد و گفت "اصل مطلب این بوده است که خانم صدیقی تو را برای میلاد پسند و خواستگاری کرده بود. ما جواب منفی دادیم"

"ما...؟!... ما شامل چه کسانی می شود؟ مادرم و من؟ مادرم و پدرم؟ پدرم و مادرش؟ مادرش و مادر مادرم؟..."

حقیقت این بود که نسبت به میلاد (راستش، شاید هم ازدواج) بی میل نبودم. با اینکه آخرین تصویری که از او در ذهنم داشتم، پسر بچه ی یازده ساله ای بود که علی رغم عقلی که باید می داشت، بسته ی شکلات مرا گرفته و با آن "دستش ده" بازی کرده بود. شکلاتم را به سمت علی (برادرم) و علی هم به سمت سارا (یک دختر همسایه ی اکنون فراموش شده) پرتاب کرده بود. آن روز، میلاد شلوار گشادی داشت که مادرش مجبور بود با دو بند سگک دار که از روی شانه هایش عبور می کرد، آن را محکم نگه دارد. همان روز به او گفتم "خَر خَر خَر" و او ادای مرا که نه ساله بودم اما هنوز روسری سر نمی کردم، در آورد. دهانش را کج، چشمهایش را ریز و جمله ی مرا تقلید کرد. با این حال در آن لحظات به میلاد فکر کردم. در حقیقت تلاش کردم شمایل کودکی اش را فراموش کرده و به یک تصور جدید (و بسیار جذاب) از او برسم.

آن روز به خودم حق می دادم و حس می کردم حق من ضایع گشته است با اینحال رویم نشد از مادرم بپرسم "آخر چرا؟!"

ممکن بود مادرم از آن اخمهایی بکند که بدتر از زخم. شاید هم به امیرمان می گفت "دختره هوایی شده". که در آن صورت من باز مجبور می شدم جلوی برادرم رفتارهایی وانمودی انجام بدهم که ثابت کنم خیلی هم زمینی هستم!

اما سال آخر دبیرستان خیلی مفصل تر از اینها گذشت که بشود در باره اش فقط یک پاراگراف بنویسم. اگرچه فصل پاییز بود و من بودم و رویایی واهی از موجودی خیالی به اسم "نیمه ی گمشده" که در همه ی تصورات لحظه به لحظه ی من به شکل "میلاد" در می آمد، اما با شروع برفهای سرد دیماه، به سرعت جایش را به یک نفر دیگر داد.

"او" یک معلم جوان درس عربی بود که مدرسه ی ما با او قرار دادش ماهه بسته بود که درس عربی دانش آموزان را جهت تست کنکور تقویت کند. همان روز اولی که به مدرسه آمد، همه ی همکلاسیها، جنجالی که بابت جوان بودن او در دفتر مدرسه به راه افتاده بود را شنیدند. مدیرمان حدس نمی زد که "دکتر رضایی" (که می گویند) یک دانشجوی دکترای بیست و شش ساله باشد (رعا و خوش بر و رو)

- "فارسی؟! فارسی؟!"

- "بهت گفتم منو فارسی صدا نکن. من عربی ام عربی"

- "خُب عربی!"

- "بله؟"

- "نظرت در باره ش چیه؟"

- "به جای اینکه نظر منو بپرسی، تلاش کن کمتر هُلم بدی، چون الآن سه تایی مون جلوی پای خانم مهدوی می افتیم جلوی در دفتر"

- "بگو دیگه. چه طوره؟"

- "هو غایه الجمال و نهایت القامت"

- "ناهید می پرسه به دردش می خوره یا نه؟"

- "نه به درد ناهید نمی خوره چون عینک میزنه"

- "نگو که عینک ویفری"

- "آره. عینک ویفری"

اگرچه نیم ساعت از وقت کلاس گذشت اما نهایتاً دکتر رضایی با پوشه و جزوه و برگه و کلاسور به سمت کلاس ما راه افتاد. من، ناهید، فاطمه و حدیث به سمت کلاس دویدیم. در همین حین فاطمه ناهید را هل داد که چون من فکر کردم دارد روی زمین می افتد، تعادلم را از دست دادم و به درِ اتاقِ آزمایشگاه شیمی مدرسه خوردم و دندانِ نیشم به لبم فرو رفت. ایستادم و فریاد کشیدم. ناهید و فاطمه و حدیث، بدون توجه به من به کلاس رفتند و دکتر رضایی هم از کنارم گذشت و سمت کلاس رفت و پشت میز نشست.

از لب و دهانم خون راه افتاده بود و مجبور شدم سمت دستشویی بروم که دهانم را بشویم. وسط راه خانم مهدویان (معاون مدرسه مان) مرا دید و به دادم رسید. همراهی ام کرد و چسب زخمی به لبهایم زد و مرا سر کلاس فرستاد. من دیگر رویم نمی شد وارد کلاس شوم. پشت در کلاس این پا و آن پا کردم که آیا بروم، آیا نروم، دست آخر دیدم که نمی توانم بروم! در همان لحظه ای که تصمیم گرفتم به سمت دفتر مدرسه برگردم، در کلاس به رویم باز شد و معلم مو فرفری عینک ویفری، با صدای بلند و خشنی گفت: "تعال!"

می توانستم از لحظه ی ورود به کلاس تا لحظه ای که روی صندلی دسته دار مخصوص به خودم نشستم، لبخند های بی معنای ناهید و فاطمه را ببینم و معنایش را درک کنم.

- "شما خانم؟"

- "فارسی."

- "خانم فارسی؟ چه فامیلی خوبی! جوّ عربی کلاس رو نجات می ده اما حالا که فارسی هستی باید تلاش کنی عربیت رو هم تقویت کنی"

بچه های کلاس ریز خندی کردند و من سرم را پایین انداختم و به کتاب قواعد عربی پیش دانشگاهی نگاه کردم. یکمرتبه مرضیه عارفی با صدای بلندی گفت "بخشید استاد! فارسی، عربیش عالیه" بحث از این شد که دبیر عربی از من امتحان نمی گیرد و این من هستم که به نوعی دبیر عربی کلاسم! برای اینکه صداقت گفتار بچه های کلاس را محک بزنم یکی دو تا سوال مسخره از قواعد اعلال پرسید و من به جای پاسخ دادن به او گفتم "هر کی می فهمه من عربی ام خوبه همین قواعد اعلال رو ازم می پرسه."

- "در این پایه ای که شما هستین اعلال مشکل ترین مبحث تست زنیّه"

- "نه! من تستهای مبحث اعلال صد در صد"

- "خیلی ادعات می شه"

- "آخه من عربی ام خیلی خوبه"

چقدر چشمهایش مغرور و نفوذ ناپذیر بود. ابروهایش مشکی و پرپشت و به هم پیوسته و پوست صورتش که گویی از مرمر سفید خلق شده و مثل آینه چشم نواز بود. کاملاً قابلیت این را داشت که جای میلاد ندیده را در رویاهای تنهایی و شبانه ام بگیرد. می شد همان همسفری باشد که می خواستم پا به پایش از روی گنده-درختهای روی زمین افتاده عبور کنم. در سرمای لطیف بهاری میان جنگل، کنارش آتش روشن کنم و در چشمهایش زل بزنم. برایم از ماه حرف بزنم و از نرمی ریزه چوبهای خیسی که بعد از باران از درختها جدا شده و روی زمین می افتند. دست بر سینه، سینه سطر و استوار، پشت به تخته سیاه کلاس، ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

- "عربی ات چقدر خوبه؟"

- "اونقدر که دبیر عربی مون ازم امتحان نمی گیره"

- "پس چه جوری بهت نمره می ده؟"

- "من فقط برگه ی امتحانات ترمی رو جواب می دم. همین"

لبخندی آمیخته به کمی عشوّه ی عمدی زدم و سرم را پایین انداختم. همینجور ایستاده، به من زل زده، لبخندی یک وری هم روی لب هایش نشاند و سرش را آرام تکان می داد اما ناگهان چیزی گفت که معلوم می کرد ترکیب بندی کلمات و کلیت جملاتم خیلی به مذاقش خوش نیامده است.

- "پس فکر می کنی خیلی حالیتّه. آره؟ ببین! بچه جون! من اگر کاری نکنم که تو به "غلط کردم" بیفتی، رضایی نیستی!"

همان روز اول دهنش را باز کرد و شروع کرد به تحقیر من! گفت از پس این جوجه پر ادعا ها بر می آید و خودش خدای عربی است! گفت فکر نکنم اگر یکی دو تا نکته بیشتر از بقیه بیشتر می دانم عربی ام خیلی خوب است. آنقدر مرا تحقیر و با خاک کوچه یکی کرد که کم کم داغی چند قطره اشک کنار چشمهایم حس کردم. اشکهایم ریخت و زیر پای حرفهایم له شدم. حساب کار دست بقیه هم آمد. نه! از آنهایی نبود که بخواهد کلاس را بخنداند و جو سینه چاکی و عاشق کشی و شعر نویسی با دخترهای دبیرستانی راه بیندازد. احتمالا به جای کتاب تست هم با قمه ی تیز شده آمده بود. صدایش کلفت بود و از استفاده کردن از کلمات رکیکی مثل بیجا فرمودین، غلط کردین، آدمتون می کنم و هم ابایی نداشت.

همه ی بچه ها پشت به صندلی تکیه دادند و من مجبور شدم بنا به امرش پای تخته بروم.

- "اینایی که می گم بنویس، الرغبة ، الصداق ، من ، هؤلاء ، درایه ، زهیر الشهر ، بنات . زیر اونایی که معرفه هستن خط بکش."

این کار برای من زمان نمی برد چون با همان دو کلمه ی اولی که گفت فهمیده بودم سوال از مبحث معرفه و نکره است و زیر کلمات معرفه خط کشیده بودم. با دیدن سرعت عمل من تعجب کرد و یک سوال دیگر پرسید:

- "بنویس جاء الحق و زهق الباطل"

جمله را نوشتم و حدس زدم می خواهد جمله را تحلیل صرفی کنم که خواست و من هم کردم اما هنوز نتوانسته بودم اشکهایم را پاک کنم. همینطور که تلاش می کرد دنبال یک سوال سخت بگردد تا از من بپرسد آرام گفت: "بسه دیگه حالا گریه نکن"

بعد به حساب خودش یک سوال خیلی سخت پیدا کرد و سوالش هم از مبنی و معرب بود. جمله را نوشتم و بعد که گچ رنگ دیگر برداشتم تا کلمات مبنی و معربش را مشخص کنم، این کار را نکردم و گفتم بلد نیستم چون در آن لحظه دیگر مهم نبود که من چقدر عربی بلدم بلکه مهم این بود که غرورم شکسته بود و غرور شکسته دست آدم را سست می کند.

خوشحال شد و اجازه داد که سر جایم بنشینم. هیچ کس نگفت که "آقای رضایی! لیلا خودش مبنی و معرب را به ما یاد داده! وقتی سر جایم نشستم حدیث رویش را به من کرد و گفت "اینو که ما هم بلدیم"

- "بلد بودم"

- "چرا ننوشتی؟"

برای دقایقی به چشمهای حدیث زل زدم و گفتم: "ولش کن"

دکتر رضایی کلاسش را که تمام کرد؛ بدون گفتن خدا حافظ یا جواب دادن خدا حافظی دختر ها، از کلاس بیرون رفت.

روز بعد، دفتر مدرسه مرا احضار کرد. خانم بنی اسد و خانم مهدویان نشسته بودند و می خواستند از من سوالاتی بپرسند.

- "این آقای دکتر رضایی، کارش چه جور بود خانم فارسی؟"

- "دیروز؟ از مون تست ارزیابی گرفت"

- "اول بگو ببینم سر کلاس چه طوری بود؟ جلف بازی در نمی آورد؟ بگو و بخند نمی کرد؟"

- "زهره ی ما رو گرفت! خون ما رو توی شیشه کرد خانم! به من گفت تو بیجا می کنی می گی عربی ام خوبه! گفت من رضایی نیستم اگر کاری نکنم که تو رو با این همه ادعا به "غلط کردم" نندازم! تازه فحشم می ده! به جای شما می گه "تو"... فکر می کنه ما الاغیم! همه اش تحقیرمون می کنه"

- "خب بچه ها چی؟ نمی خوان دستش بندازن و باهاش شوخی کنن؟"

خانم مهدویان تصور می کرد چون او جوان و خوش قیافه است، احتمال دارد جو کلاس به شعر و شاعری و عشق و عاشقی و شمع و گل و پروانه بکشد که نه تنها نکشید، بلکه آنقدر مردک خودخواه و از خود متشکر ما را تحقیر کرد که ما مجبور شدیم یک نامه ی دسته جمعی بیست و چهار امضایی برای دفتر مدرسه نوشته و در آن تقاضای تعویض دبیر کلاسهای تقویتی عربیمان را بنماییم. سپس خانم مهدویان سر کلاس ما آمد و کلی با ما حرف زد تا ما را راضی کند که اولاً این سخت گیری های دکتر رضایی به نفع خودمان است و ثانیاً در حال حاضر بودجه و زمان اجازه ی این کار را نمی دهد.

هر سه شنبه و پنج شنبه او با آن عینک ویفری سیاهش سر کلاس می آمد. آنقدر خشم و خودپرستی لابلای ابروهایش وجود داشت که مانع می شد کسی مثل من که در سیزده سالگی به بلوغ رسیده است، حتی برای یک لحظه از چشمهای میشی و موهای جوگندمی و ریش پروفیسوری اش خوشم بیاید.

گچ را روی تخته می برد و مدرسه ی ما را به خاطر کمبود امکانات و نداشتن تخته وایت برد تحقیر می کرد. موقع جواب دادن های شفاهی، حتی وقتی که درست می گفتیم، سرش را تکان می داد و اعتماد به نفسمان را خرد و خمیر می کرد. می گفت: "صد در صد اطمینان دارم که شما دانش آموزان مدرسه ی غیرانتفاعی نجمه رتبه ی بهتر از سه هزار نمی آرید." مرتب می گفت تلاشی که سر کلاس ما دارد بیهوده است و نهایتاً ما به هیچ جا نمی رسیم

من: "بیا یک لقمه بخور"

حدیث: "ساندویچ چیه؟"

- "مرغ و خیارشور و گوجه فرنگی"

- "خودت درست کردی یا مامانت؟"

- "سه شنبه ها و پنج شنبه ها مامانم کشیک حرمه! از صبح کارهای خونه با منه. واسه ی امیر و علی و خودم ساندویچ درست می کنم"

- "راهی نداره روی این مرتیکه رو کم کنیم؟"

- "نداره عزیزم"

- "خیلی زیاد به خودش مفتِ خره"

- "به نظر من که خره"

- "یک بار سر کلاسش فول باش، هرچی پرسید جواب بده"

- "من همیشه فولم اما دیدی که کار خودشو می کنه"

ناهدید میان حرفهای من و حدیث پرید و گفت: "دیدي همش از برات پور سوال می پرسه؟ می دونه اون عربی بارش نیست، از اون می پرسه که نتونه جواب بده و ما رو دسته جمعی تحقیر کنه"

من ساندویچم را به ناهید هم تعارف زدم و او یک تکه کند و خورد. گفتم: "جوش نخور! ساندویچ بخور"

حدیث یکبار دیگر از من تقاضا کرد حالش را بگیرم و من جواب منفی دادم.

- "مثل کلاسهای خانم اسدی! هنوز سوال رو نپرسیده، جوابشو بده"

- "چه جوری جواب سوال تستی رو بدم قبل از اینکه سوال رو بدونم؟ عجب خولی هستی تو حدیث!"

ناهدید از حرف من طوری به خنده افتاد که مقادیری از محتویات ساندویچ از توی دهانش بیرون ریخت. من و حدیث بابت این رفتار زشت و ناهنجار اجتماعی اش با او سر و صدا کردیم و دعوا گرفتیم.

در همین اثنا فاطمه از دستشویی بیرون آمد و ما را جلوی پله های دستشویی دید و چندشش شد و گفت: "شما سه تا از او وَخ اینجی ین؟"

- "ها"

- "منتظر م بودن؟"

- "ها"

- "پشت در مبال؟"

- "ها"

- "خاک به سرتان بره! پشتِ درِ خلا و مستن لقمه مُجُون؟"

- "ن"

- "سه تایی تان با هم دیونه رفتن؟"

حدیث رو به فاطمه کرد و گفت: "ای مرتیکه واسه آدم اعصاب میذره؟"

روز پنج شنبه تقاضای رویارویی همه جانبه با دکتر رضایی، یک تقاضای بیست و سه نفره از طرف کل بچه های کلاس بود و من علی رغم اینکه پاسخ منفی دادم، تمام جمعه و شنبه به آن فکر کردم. چه طور می توانستم رویش را کم کنم؟ تنها راهش این بود که سوالی نباشد که من نتوانم جواب بدهم. بررسی مجدد کتابهای عربی پایه کاری نداشت. حتی از عهده ی کتاب پیش دانشگاهی هم بر می آمدم، سختی کار من فقط در تست زنی بود. روز یکشنبه بعد از ظهر از امیر خواستم مرا با خودش به پاساژ مهتاب ببرد. همه ی نمونه سوالات تستهای کنکور سالهای قبل را، به علاوه ی چند کتاب تست تخصصی عربی پایه و پیش خریده و دو هفته از تمام درسهایم دست کشیدم. دو هفته ی بعد صدای سه نفر به آسمان بلند شده بود. نفر اول مادرم بود که از خوره ای که به جانم افتاده بود خبر نداشت. نفر دوم خانم مهدویان بود که مرا به دفتر مدرسه احضار کرد و فرمود همه ی دبیران از افت یک مرتبه ای و دو هفتگی من در عجبند. نفر سوم خودم بودم که از درد قوز بالای پشتم به فریاد آمده بودم، بس که روی کتاب و میز خم شده بودم.

اما دو هفته ی بعد، اولین سه شنبه، ساعت سه ی ظهر، در که باز و دکتر رضایی که داخل کلاس شد، قلبم شروع کرد به تپیدن. او روی صندلی نشست و لیست اسامی دانش آموزان را چک کرد و متاسفانه آن روز فاطمه غایب بود که ببیند چه طور امروز قصد دارم در یک نبرد و رویارویی با همه ی قوایم روبروی او بایستم.

دکتر رضایی کتاب تستش را در آورد و از لای آن چند برگه ی نمونه سوال بیرون کشید و به دست حدیث داد تا بین بچه ها تقسیم کند. یک طورهایی از ما خواست امتحان بدهیم. من خودکارم را در نیاوردم و کیفم را محکم توی بغلم گرفتم. همینطور نشستم و به او خیره شدم. بچه ها مشغول پاسخ دادن به سوالات شدند و دقایق بعد او متوجه شد که من به جای پاسخ به سوالات روی او خیره شده ام. دستش را تکانی داد و با اخم و سرتکان دادن استفهامی، از من پرسش اشاره ای پرسید.

با صدای بلند گفتم: "من جواب نمی دم. همه اش رو بلدم"

- "آروم صحبت کن بقیه دارن امتحان می دن"

- "بقیه نیاز دارن. من نیاز ندارم"

توی دلم گفتم حتما حالا مرا پای تخته می کشاند و تا حالم را نگیرد دست از سرم بر نمی دارد. خودم را محکم و سور گرفتم. قلبم می تپید و استرس داشتم که مبادا امروز سوتی بدهم یا توی چاله و چوله های پرسشی اش گیر بیفتم. یک ربع بعد وقت تست تمام شد و او برگه ها را جمع کرد. به من که رسید برگه ی سفیدم را تحویل گرفت و به آن نگاهی انداخت. یک لبخند استهزا آمیز زد و به من نگاهی انداخت و گفت: "لا اقل اسمت رو بنویس"

اسم را روی برگه نوشتم: "لیلا ف" چون شاید تصور می کردم باید امروز بالاخره یک چیزی را بشکنم. خیلی عصبی بودم و پای چپم را مرتب تکان می دادم. بعد از امتحان همکلاسی ها یکی یکی به من نگاه کردند و ریز خند می زدند. حدیث از ردیف جلو به سمت عقب برگشت و گفت: "دیوونه! حالتو می گیره!"

- "بیجا کرده"

- "تو امروز یک کاری دست ما می دی دیوونه"

بعد او با آرامش خاطری که تا آن روز نداشت برگه ها را با جا به جایی دوباره بین بچه ها تقسیم کرد. برگه ی من به دست سوده امینی _ که از آن دخترهای حسودی بود که بدش نمی آمد من را ضایع کند _ افتاد. او با صدای بلند گفت: "بخشید آقای رضایی! این برگه سفیده"

رضایی در جوابش گفت می تواند به ازای هر سوال بی پاسخ یک نمره ی منفی بدهد و سوده خودکار قرمزش را برداشت و با اشتیاق تمام منفی دادن ها را شروع کرد.

بعد از چک کردن سوالها (که نگاهی سرسری به همه اش انداخته و متوجه شده بودم که هیچ سوالی در این برگه نیست که من نتوانم جواب بدهم) رضایی نوشتن چند نکته درباره ی تستهای مبنی و معرب و اجوف یایی را شروع کرد و نزدیک به نیم ساعت روی تخته نکته نوشت و نوشت و نوشت. خوش خط بود و برای نوشتن نکات هم از گچ های رنگی مختلف استفاده می کرد. بر عکس همیشه آن روز خیلی آرام بود و کاری به کار ما نداشت.

چهل و پنج دقیقه از کلاس گذشته بود و من نصف پوست لبم را با دست کنده بودم و حالا نوبت جویدن ناخنهایم بود که رضایی به من نگاه کرد و گفت: "دلت می خواد چند تا سوال جواب بدی؟"

- "من؟"

- "بله شما خانم ف!"

از جایم بلند شدم و سر جایم ایستادم. ابتدا دو تا سوال تشریحی از من پرسید که مثل آب خوردن بود. بعد مرا پای تخته سیاه دعوت کرد که رفتم و سه تا سوال تستی متوسط را هم جواب دادم.

بعد گفت سه تا کلمه روی تخته بنویسم که....

- "کدوم یکی از این سه کلمه اسم متصرفه و اون دوتای دیگه که غیر متصرف هستن کدوم هستن؟"

- "ما اینها رو نخوندیم"

- "معلومه که نخوندین! اینها مال قواعد کتاب مبادی العربیه ی ترم اول دانشجوهاست."

- "پس چرا از من می پرسین؟"

- "چون ادعای همه چیز دانی داری!"

- "اینا رو بلد نیستیم"

- "روش فکر کن! شاید تونستی جواب بدی"

- "مگر آدم می تونه با فکر کردن به چیزی که نمی دونه، جوابشو بفهمه؟"

برای ثانیه هایی کوتاه به من خیره شد و لبخندی یک وری و کاملاً تمسخر آمیز زد. به شیشه ی پنجره ی کلاس نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید و بعد به من زد و گفت: "خیلی وقتها پیش میاد که آدم خیلی چیزها رو نمی فهمه اما به نظر من راهش این نیست که برگرده و بره سر جاش بشینه"

- "اما من نمی تونم بنویسم"

- "به چیزایی که قبلاً خوندی فکر کن. از همه ی چیزهایی که قبلاً بلد بودی استفاده کن و تلاش کن بفهمی"

- "من نمی تونم جواب این سوالو بدم"

- "پس تو جواب چه سوالی رو می تونی بدی؟"

- "سوال از درسهایی که خوندیم"

- "کل این کلاس که نه، اما معلومه که قواعد عربی کتاب پیش دانشگاهی برای تو آسونه. می دونم که همه اش رو بلدی. دیگه دلیلی نمی بینم که ازت امتحان بگیرم چون می دونم نمره ات کامله"

- "پس قبول کردین که من..."

- "برو بشین خانم ف. تو هنوز بلد نیستی مبارزه کنی. مبارزه اعتماد به نفسی می خواد که تو نداری."

- "چه جور اعتماد به نفسی؟ همه به من می گن اعتماد به نفسم خوبه."

- "اونی که تو داری خودشیفتگیه. برو بشین"

آرام و غیر عصبانی به نظر می آمد و اصلاً دلیلی نمی دید که یکبار دیگر حرفی بزند که مرا سر سیخ کند. آن روز که به خانه برگشتم، حالم از کتاب عربی و کتابهای تستی که خریده بودم به هم می خورد. گریه می کردم چون دو

هفته خودم را برای مزخرف ترین چیزی که رخ داد آماده کرده بودم. قید همه ی درسها و خواب و خوراک و تفریحم را زده بودم تا با رضایی مبارزه کنم و دست آخر هم حس کردم غرورم کار دستم داده است.

بعد از آن دیگر با او سر کل کل نگذاشتم و عین بچه های معمولی سرم را پایین انداختم و به حرفهایش گوش کردم. با اینکه نمرات تست همکلاسی هایی مثل حدیث و فاطمه و حتی سوده امینی از صد نمره، نهایتا هفتاد می شد و من صد نمره ی کامل را می گرفتم، هرگز توجه ویژه ای به من نمی کرد. حتی نشد به خاطر مجاهدت و پشتکار بیشتری که نسبت به بقیه دارم، محض رضای خدا هم که شده، لااقل یکبار اسم مرا به عنوان شاگرد نمونه ذکر کند. چهارماه دیگر هم گذشت و وقتی کلاسهای تقویتی عربی تمام شد و ما دیگر او را ندیدیم، فهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده است. بعد از آن، دیگر آن نمای تار میلاد نبود که روبروی من ایستاده بود، بلکه نمای واضح و شفاف رضایی بود که با آن شانه های پهن و قد متوسط و چشمهای درشتش بود که روبروی من می ایستاد و لحظه های تنهایی ام را از عشق و لبخند سرشار می کرد. (پ.ن: هرگز نتوانستم او را بدون عینک تصور کنم.)

آن سال، ناهید آن رشته ای که می خواست قبول نشد و من با رتبه ی چهل و سه در رشته ی زبان و ادبیات عرب دانشگاه دولتی قبول شدم و بعد از آن حرفهای کنایه آمیزی بود که از این طرف و آن طرف نصیبم شد که "احمق! رتبه ی چهل و سه رفتی عربی؟" ... "خاک توی سرت، تو مگر حقوق قبول نمی شدی؟" ... "دروغ می گوید که چهل و سه است! چهل و سه ها می رن تهران حقوق می خونن" ... و خیلی حرفهای دیگری که اصلا برایم اهمیت نداشت چون هم رتبه ی خوبم به اندازه ی کافی چشم کور کن بود و هم رشته ی تحصیلی که قبول شده بودم، همان چیزی بود که دوست داشتم.

بعد که وارد دانشگاه شدم و دانشگاه را با تمام وجودم تماشا کردم، حس کردم خود دانشگاه رفتن، به قدر کافی لذت بخش هست که اصلا مهم نباشد چه رتبه ای و چه شهری و چه رشته ی تحصیلی قبول شده باشم! بخصوص که ناهید آن روزها خانه نشین شده بود و علی رغم اینکه گفته بود قاطعانه درس می خواند که سال دیگر قبول بشود، درها را روی خودش بسته بود و گریه می کرد.

چقدر آن روزها زندگی به نظرم مهم بود! تمام تلاشم را می کردم که آرزوهای بزرگی بکنم و به آنها جامه ی تحقق ببوشانم. آرزوهای بزرگ این بود که درس را تمام کنم، کارشناسی ارشدم را بگیرم، مدرک دکترایم را هم، بعد استاد دانشگاه بشوم، تدریس کنم، یک آدم مهم اجتماعی بشوم و یک همسر مناسب با اسب سپید افسانه ای پیدا کنم که مرا به کاخ سپید رویا ها ببرد اما داستان این نیست. یعنی قرار نیست ما نویسنده بشویم و زندگی بشود دفترچه ای که خط به خطش را بنویسیم بلکه ما شخصیت هایی می شویم که بی خبر از همه جا داستان روی سرمان خراب می شود. حالا آخرش خوب یا بد، مهم نیست. مهم این است که از امتحان سر بلند بیرون آمده باشیم.

فصل دوم: رئیس گروه میدال

۱.

امروز بیست و ششم مرداد یک سال هجری شمسی فارسی و هفدهم جولای یک سال شمسی غیر فارسی است که همه ی روزهایش به تیک تاک ساعت گذشت نه به دستهایی که می توانستند سمت من دراز بشوند و دستهای محتاجم را بگیرند. دیروز روبروی یک درخت ایستادم و به آن نگاه کردم. به او گفتم: سلام! من لیلا ف هستم. آیا تو درخت. ج نیستی؟ بعد دوباره سر عقل آمدم و گفتم درخت شهری که درخت جنگلی نمی شود پس او درخت. ج نیست بلکه درخت. ش است و درخت. ش مثل آدم. ش است. آدم. ش آدم شهری و متمدنی است و عظیمترین کرامت اخلاقی او نوع دوستی است و من در میان این همه مکارم اخلاق توی این شهر غریب، گرسنه و تشنه و خسته و بی جا مانده و هنوز دنبال نامزد گم شده ام می گردم.

"لیلا ف" اسم من نیست بلکه نماد نیمه شکسته ی من است. کلمه ی کاملاً به جایی نیست و شما می توانید به جایش کلماتی مثل "ل. فارسی"، "لا. ف"، "ا. Frsi" و من درآوردی های مسخره ی دیگری جایگزین کنید که در نهایت همه اش نشان دهنده ی شکستگی حال من است و حال من چرا شکسته است؟ پاسخ این سوال را باید در صفحات بعد بخوانید.

سال هزار و سیصد و نمی دانم هشتاد و چند بود که من دانشگاه قبول شدم و رفتم که رشته ی عربی بخوانم چون باور داشتم این تنها چیزی است که روح کنجکاو و نیازمند مرا ارضا می کند. من بودم و قله ی بلندی که دامانش از درختهای سبز جنگلی پر بود. هیاهوی دشتی پرنده ها بر آسمانش موج می زد و ترنم ابرهای لطیفش گونه های مرا می نواخت. این قله ی آرزوهای من بود که مرا در اوج غرور نگهداشته بود و باعث شده بود نتوانم چیزی را ببینم که بیخ گوشم رخ داده بود.

بیخ گوشم سرکوچه بود (خیلی هم بیخ گوشم نبود) اما به نسبت سن و سالی که حالا پر کرده ام و پلی که از روی آن گذشته ام، بیخ گوشم بود و آن چیست که بیخ گوش آدم است اما آدم محال است دستش را دراز کند تا به آن برسد؟ قسمت! او من کجا او را دیدم؟ سرکوچه مان! اتفاقی؟ خیر! اتفاقی نبود.

وقتی بعد از دوازده سال ما اسباب کشی کردیم و از محله ی قدیمی مان (بلوار هدایت) بیرون آمدیم، من هرگز فکر نمی کردم این ممکن است سرآغاز داستانی باشد که دنباله اش تا ابد توی قلبم بماند. بماند مثل گرمی و شیرینی عطری که با عبور "یکی" از کنارت به جا می ماند. مثل تصویری که توی ذهنت می لرزد، ترک بر می دارد، خاک می خورد اما هرگز محو نمی شود. مثل رنگهای بنفش و نارنجی و سبزی که از پنج دری ارسی روی زمین می افتد، شاید شب که شد آفتاب از شهر ما برود اما رنگها هرگز از روی شیشه ها محو نمی شوند.

پدرم یک خانه ی ویلایی خریده بود و این دقیقا همان چیزی بود که مادرم سالها بود آرزویش داشت اما مادرم هرگز فکر نمی کرد برای داشتن خانه ی ویلایی با یک حیاط آنقدر بزرگ که بشود تویش تاب و باغچه و حوض ساخت، مجبور باشد از شهر خارج شده و به سمت حومه ی شهر برود. لذا پدرم مجبور شد برای قانع کردن او بگوید "عزیزم! طرqbه به این خوش آب و هوایی! برات یک پی.کی هم می خرم که بری و بیای"

آن لحظه تنها فکری که به سرم زد این بود که نکند حالا که از شهر دور می شویم، دیگر برایم خواستگار نیاید! کدام خواستگاری توی این گرانی و تورم و افزایش قیمت بنزین، حاضر می شود که آدرس دختر توی حومه ی شهر را بگیرد. مگر دختر توی خود مشهد کم است؟ تازه این طوری من اگر توی دانشگاه با یکی آشنا بشوم، کمی با هم راه برویم و درباره ی خانواده هایمان حرف بزنیم و قرار بگذاریم که هم را بیشتر ببینیم، من باید به او بگویم متاسفم! من نمی توانم با شما آقای مهربان و دوست داشتنی قرار بگذارم! بعد او می پرسد چرا؟ و من مجبور می شوم که بگویم آخر از اینجا تا خانه ی ما خیلی راه است و من یکساعت و نیم باید توی راه باشم. اگر بخواهم با شما هم قرار بگذارم، دیر به خانه می رسم و مادرم می فهمد که من با یکی رابطه پیدا کرده ام. البته خیلی هم بد نمی شد! ممکن بود او به مهربانی و نرمی در جلو سمت راست را باز کرده و از من تقاضا کند اجازه بدهم که مرا برساند. در آن صورت باز هم باید کمی قبل تر از سر کوچه مرا پیاده کند که اگر احیاناً همسایه های فضل داشتند انگشت کاری می کردند توی زندگی من، خبرچینی مرا پیش بابا و مامانم نکنند.

وای! امیر و علی را بگو که اگر قبل تر از "کمی قبل تر از سر کوچه" ایستاده باشند و از دور ببینند که یک پراید سفید کمی قبل تر از سر کوچه نگه داشت و من در حالی که می خندیدم پیاده شدم، چی؟! خونم مباح می شود! خب این هم راه حل دارد لیلا جان! به او می گویم مرا سر همان سه راهی طرqbه-مشهد-شاندیز پیاده کند و از آنجا به بعدش را با تاکسی به خانه می روم.

- "لیلا!...!"

- "بله مامان؟"

- "کجایی تو؟"

- "همینجام"

- "بهت گفتم پاشو چند تا روزنامه و کارتون از توی انبار بیار"

- "می خوانین چی کار؟"

- "شروع کنیم ظرفای شکستنی رو جمع کنیم"

همینطور گیج و منگ از جایم بلند شدم و سمت انبار رفتم. جلوی در انبار نشستم و به در انبار خیره شدم. این احتمال وجود داشت که من هم تا یکسال دیگر ازدواج کنم و ممکن بود حیاط این خانه ی جدید یک درخت بید مجنون بزرگ داشته باشد. بنابر این در صدی از خوش شانسی هست که من بتوانم سال دیگر این موقع ها، دست در دست نامزد عزیزم در حیاط خانه جدید راه بروم و در کنار او زیر درخت بید مجنون بشینم. همینطور که داریم به حوض نگاه می کنیم و لبخند می زنیم روی زمین بنشینیم و من سرم را روی شانه ی او بگذارم. حتما شانه هایش سطبر و مردانه است. شاید موهایش کمی واکس خورده اما حتما مشکی است. آن وقت من چشمهایم را می بندم و او دفترچه اش را از توی جیبش در آورده و برای من یک شعر نو می خواند.

آن وقتها اصلا از خودم نمی پرسیدم که چرا این موجودی که اصلا وجود ندارد و من از صبح تا شب به او فکر می کنم، اینقدر شبیه به دکتر رضایی است! شاید علتش این بود که تا آن زمان دکتر رضایی واضح ترین تصویر از جنس مخالف (از نوع نامحرم) بود که دیده بودم.

- "لیلا!"

- "بله مامان؟"

- "اصلا لازم نیست تو واسه من ظرفای چینی رو جمع کنی. برو وسایل اتاق خودتو جمع کن!"

یک هفته ی بعد ما اسباب کشی کردیم. خانه ی جدید غیر قابل باور بود. یک حیاط بزرگ پر از دار و درخت بود و یک حوض نیمه عمیق در میانش وجود داشت که احتمال می رفت در تابستان بشود فواره اش را افتتاح کرد و از خوردن یک قاچ هندوانه در یک عصر تابستانی در جوار آن فواره لذت برد.

- "خیلی قشنگه حسین آقا!"

- "من که می دونستم شما خوش می آد عزیز دلم!"

- "کاش وقتی جوون بودیم اینجا رو داشتیم"

- "تو واسه من هنوز هم جوونی عزیزم. بفرمایین این هم کلید شما"

مادرم کلید را روی قفل انداخت و در را باز کرد.

درها باز شد! هزاران ذره از لبخند و شوق همراه من وارد خانه شد. تا چشم کار می کرد حیاط بود و بوته های باغی سبزی که قرار بود تا ابد سایه های آرامش بخش روی سر ما بریزند. بوته های بلندی که دیوارهای سیمانی حیاط را به چنگ گرفته بودند و اجازه نمی دادند که سیمان وارد زندگی طبیعت بشود. آنچه در انتهای حیاط چشمک می

زد خانه ای بود دو طبقه با نمای آجر سفال و پنجره های آهنی سیاه که البته شاخه های شمعدانی رونده، زیر و بالایش را پوشانده بودند. امیر و علی به سرعت سمت ساختمان دویدند. حدس زدم اگر دیر برسم اتاقی نصیبم می شود که یک نفره! آن وقت همه ی آرزوهایم به باد می رود. پشت سرشان دویدم و در اتاقی که سمت چپ در اولین ورودی دیدم را باز کردم. به به عجب اتاقی بود! دلباز و پنجره اش رو به حیاط بود. قشنگ یک تختخواب دو نفره و آینه و دراور تویش جا می شد. حتی این امکان وجود داشت که اگر مادرم قصد کند برایم جهاز بخرد، بشود توی همین اتاق نگهداری اش کرد! در اتاق را بستم و روی لبه ی پنجره که ارتفاعش از زمین یک متر بود، نشستم. یک بار دیگر دکتر رضایی را دیدم که در اتاق را باز کرد و درحالی که لبخند می زد، وارد اتاق شد و در را بست. آرام سمت من آمد و روی همان لبه ی داخلی پنجره کمی آنطرف تر از من نشست. به باغ نگاهی کرد و گفت "جانم؟ خوشحالی؟"

- "اینجا تا ابد خوشبختیم"

- "اما اینجا مال مادر و پدرته گلم! خودم حیاط بغلی رو برات می خرم. دو برابر اینجا! اونقدر بزرگ که بتونی توی اتاق خوابش یک سرویس مبلمان بچینی"

- "آخه با کدوم پول فرهاد جان؟"

- "مگه تو نمی دونی عزیزم؟"

- "چیو؟"

- "که من رئیس گروه میدال هستم"

- "گروه میدال چیه فرهاد جان؟"

او به من لبخند زد و گفت به زودی می فهمم.

اصلا مهم نبود که من اسم دکتر رضایی را نمی دانستم. حتی این هم مهم نبود که یک نفر که درس زبان عربی خوانده چه طور ممکن است سرپرست یک گروه سُرّی و مخوف به اسم میدال بشود. مهم فقط این بود که سایه ی روشن و معشوق وار "یکی" را در تنهایی هایم را حس کنم و برای وضوح این تصویر چه بهتر از همه ی این چیزهایی که می دیدم و می شنیدم.

- "لیلا!"

- "بله؟"

- "یکساعته دارم صدات می کنم. چرا جواب نمی دی؟"

- "نشنیدم"

- "پاشو بیا کمک کن خونه رو تمیز کنیم"

خانه دوبلکس بود و از وسط پذیرایی کمی آنطرف تر از اوپن آشپزخانه، به سمت طبقه ی بالا پله می خورد. انتهای راهروی پله ها چهار عدد در بود. درهای حمام، دستشویی و دو تا اتاق خواب که امیر و علی به سرعت آنها را صاحب شده بودند. کف خانه سرامیک اما پله ها پارکت تیره رنگ بود.

مادر تمیزی کابینت ها و آشپزخانه و حمام و دستشویی را بر عهده گرفت. تمیزی حیاط و سرامیک های کف پذیرایی و اتاق خوابها را هم بابا، امیر و علی بر عهده گرفتند. مادر یک دستمال و اسپری شیشه شو هم به دست من داد و از من خواست که تمام آن روز را گردگیری کنم. یک هفته ای طول کشید تا وسایلمان را چیدیم. یک ماهی هم طول کشید تا به قول ما مشهدی ها جا گیر شدیم.

عصرها تابستان دم غروب، بابا فواره ی حوض را روشن می کرد. با مادر یک فرش توی حیاط پهن می کردیم و جای می خوردیم. امیر و علی بدمینتون بازی می کردند. بابا درباره ی قسطهای باقی مانده اش حرف می زد و مامان یکسره به این فکر می کرد که چه طور می شود از شر سبزه های درآمده از مابین موزاییک های کف حیاط، خلاص شد.

سه هفته ی بعد من آماده شدم که دانشگاه بروم. روز اول بود و من درحالی که بیهوده لبخند می زدم و به چیزهای مختلف _ که همه اش به ازدواج ارتباط پیدا می کرد _ فکر می کردم، آماده ی رفتن شدم. روز اول علی مرا رساند و حسابی سفارشم کرد که چادرم را روی سرم محکم بگیرم و کاری نکنم که برای شأن و اعتبارم بد تمام بشود و بعد رفت.

چه جای بزرگی! خدایا چه جای مهمی! خدایا چه جای عجیبی! دانشجو یعنی آدمهای بزرگ و مهم که از این طرف به آن طرف می روند و احتمالاً چیزهای مهمی را جا به جا می کنند و با اشخاص خیلی مهم و محترمی حرف می زنند. کاش من هم مثل اینها بودم. یعنی دانشجو و اینقدر مهم بودم!

بعد وارد سالن همایشی شدم که روز ثبت نام توی کاغذی نوشته و به دستم داده بودند. سالن از آدمهای جورواجور پر بود. آرام جلو رفتم و روی یک صندلی نشستم.

- "بخشید خانم اینجا جای کسی نیست؟"

- "نه"

- "می شه من اینجا بشینم؟"

- "بله بفرمایید"

مثل او و همه ی افراد دیگر به روبرویم خیره شدم. یک صندلی وجود داشت که احتمالا قرار بود یک نفر روی آن نشسته و درباره ی چیزهای مهمی حرف بزند. بله! او مدیر گروه رشته ی زبان عربی دانشکده بود و آمد و یکساعت درباره ی نحوه ی تکمیل ثبت نام در سایت، جهت پرینت کارت دانشجویی، درباره ی برنامه ی درسی گروه و نحوه ی کار با کارت کتابخانه حرف زد. کمی از برنامه ی نیمسال اول گفت و استادان گروه را بر اساس ارائه ی دروس معرفی کرد.

در این اثنا یک خانم قد بلند که عینک زده بود، با یک جعبه ی شیرینی به دست وارد سالن شد و از دانشجو ها پذیرایی کرد.

وقتی همایش تمام شد من از نفر کناری ام پرسیدم: "حالا باید بریم سر کلاس؟"

- "نمی دونم والا!"

- "از کی می شه پرسید؟"

همان لحظه هایی که من داشتم فکر می کردم باید چه کار کنیم، یکی از پسرهایی که در ردیفهای آخر نشسته بود با صدای بلند فریاد زد "کلاس تموم شد استاد؟"

مدیر گروه که آقای دکتر حسنی صدایش می کردند، با لبخندی توام با اخم جواب داد "شما از اول هم می تونستی بری"

عده ای از دختر ها زدند زیر خنده و من هم که واقعا از این مکالمه چیزی نفهمیده بودم، همراه با جمع خندیدم. بعد دکتر حسنی از سالن همایش بیرون رفت و افراد حاضر در سالن هم یکی یکی بیرون رفتند.

از روی صندلی ام بلند شدم و واقعا نمی دانستم باید چه کنم؟ آیا باید به خانه بروم؟ ساعت ده صبح؟ برگردم خانه و به مادرم بگویم امروز کلاس نداریم؟ خب اگر داشته باشیم و من ندانم چی؟ اصلا این کلاسها کجا و چه طوری هست؟ هر روز؟ ساعت چند؟ کجا برگزار می شود؟ بدون کارت دانشجویی هم می شود؟

۲.

آن زمانها، من گیج و مست و منگ! هیچ کسی هم که با من دوست نبود! سرم را پایین انداخته و راه افتاده و به خانه برگشته بودم. دو سه روزی همینطوری می رفتم دانشگاه و یک دوری دور خودم می زدم و توی کتابخانه می

چرخیدم. سه روز بعد از خودم پرسیدم باید چه کار کنم؟ دست آخر از این و آن پرسیدم که گروه ادبیات عرب این دانشکده کجاست و با راهنمایی عابرین گروه را پیدا کردم. همان خانم عینکی که روز همایش شیرینی آورده بود پشت یک میز نشسته بود. جلو رفتم و به او گفتم من ورودی امسال هستم و نمی دانم کلاسهایم کی و کجا برگزار می شود! به من خندید و یک کاغذ به دستم داد که تویش برنامه ی درسی هفتگی و محل تشکیل کلاسها را نوشته بود. همچنین از من خواست بعد از اتمام کلاسهای آن روزم، سری به اتاق سایت بزنم و وارد اینترنت شده و مراحل تکمیل ثبت نام جهت پرینت کارت دانشجویی ام را انجام بدهم.

یک ماهی طول کشید تا بفهمم دانشگاه یعنی یک جای هرکی به هرکی که هیچ کی به هیچ کی کار ندارد و آدم خودش باید دنبال کارهای خودش بدود و اصلا هم برای هیچ کسی مهم نیست که تو صبح می آیی یا نه! ظهر می روی خانه یا نه! با ناخن بلند می آیی یا نه! با شلوار کشی می آیی یا نه! برای خودت نهار می آوری یا نه! اصلا گشنه هستی یا نه! تا کی کلاس داری؟! چه روزی کلاس نداری؟! کی درس می خوانی؟! اصلا درس می خوانی!؟

یک ماهی گذشته بود و من هم تقریبا یک دوست پیدا کرده بودم. اسمش الهه ی صداقت بود و قد کوتاهی داشت، بد زبان، بی ادب، فحاش و عصبی بود و هنوز برای این سوال که ملاک انتخاب دوست من چه بوده، جوابی ندارم. خوب هر وقت برای این سوال که ملاک انتخاب همسر من چه بوده است، یک پاسخ قانع کننده پیدا کنم، شاید برای سوال قبلی هم جوابی پیدا کردم!

- "خانم فارسی؟"

- "بله استاد"

- "شما چرا تشریف آوردین رشته ی عربی؟"

- "به خاطر علاقه ام استاد"

- "خانم فرامرزی؟"

- "بله استاد حاضرم"

- "آقای کافی؟"

- "بله"

- "خانم گزی؟"

- "بله"

- "خانم لطفی؟"

- "بله"....

بعد از اتمام حضور و غیاب، استاد پوشه اش را بست و داخل کیفش گذاشت و از کلاس خارج شد. پشت سرش عده ای از دانشجویها از کلاس خارج شدند و چند نفری هم از همدیگر جزوه گرفتند. یکی دو نفر ایستادند به حرف زدن و یکهو یکنفر هم مرا صدا کرد!

- "بخشید خانم فارسی؟"

- "بله؟"

- "سلام. من هانیه هستم. هانیه براتی"

- "بله می شناسم."

- "راسته که شما رتبه ی چهل و سه ی کنکور هستین؟"

- "کی به شما گفته؟"

- "بچه هایی که اعلام نتایج کنکور رو از توی روزنامه خوندن حدس زدن که شما هستین"

- "رتبه ی من اونقدری بالا نبوده که توی روزنامه بزنن"

- "چرا صد نفر اول رو اعلام کرده. اینم اسم شما"

بعد یک روزنامه ی کاهی از کیفش در آورد و اسم من را در آن میان نشانم داد.

- "چه جالب من اینو ندیده بودم"

- "شما چرا با رتبه ی دو رقیمی اومدین عربی بخونین؟"

- "بر اساس علاقه"

بعد یکباره با صدای بلند توی کلاس داد زد "خانمها و آقایون. شاگرد اول کلاس از حالا معلوم شد."

به او اخم کردم و لبخند زدم که یعنی شوخی خوبی نکردی. سه چهار تا از پسرها صدای "هووووو" سر دادند و یک از دخترها گفت "دیگه از "آزاد" که مخ تر نیست"

از الهه پرسیدم: "آزاد کیه؟"

- "سیامک بابا!"

- "سیامک کیه؟"

- "همون پسر سن زیاده"

- "من نمی شناسمش"

- "خوب تو خیلی بدبختی بابا!"

تخت خوابم را کشیده بودم لب پنجره. راحت می شد از لبه ی پنجره روی تخت خوابم قل بخورم و هروقت هم بخوام دوباره بپریم لبه ی پنجره. رمانهای فارسی که همه اش مضامین عاشقانه داشت را از کتابخانه قرض می گرفتم و چون امتحان میان ترم، نمرات مستمر، سوالات کلاسی و چیزهایی از این دست وجود نداشت که مرا مجبور کند هر شب درس بخوانم، به جایش آن رمانها را می خواندم. تویش پر بود از داستانهای عاشقانه ای که فکر مرا از صبح تا شب به خودش مشغول می کرد. خودش را به جای شخصیت های آنها می گذاشتم و از جریان نورانی عشقی که توی داستان قلمبه شده بود لذت می بردم. مثلاً به جای شخصیت نگار، از دوری عرشیا اشک می ریختم و وقتی شب می شد و برق اتاقم را خاموش می کردم، به جای شخصیت نوشین با در آغوش گرفتن بالشت روبه گل گلی ام در نقش شخصیت فراز، لبخند می زدم. سرم را (سر نوشین را) روی دست فراز (روی متکای روبه گل گلی ام) می گذاشتم و با او درباره ی اینکه از آخر ما را پیدا کرده و از هم جدایمان می کنند، حرف می زدم. گاهی با او شوخی می کردم و سر به سرش می گذاشتم و گاهی از ترس صداهای وحشتناکی که می آمد، سرم را توی سینه اش فشار می دادم. گاهی فراز (بالشتم را می گویم) به من خیره نگاه می کرد و می گفت نوشین! (یعنی من) ما از اول اشتباه کردیم که این همه سال صبر کردیم که خانواده هایمان برای ازدواج با ما رضایت بدهند. باید از اول فرار می کردیم تا به هم برسیم. حالا کمی دنبلمان می گردند و بعد ما را درحالی که در آغوش هم مرده ایم پیدا می کنند. به او گفتم (منظورم بالشتم است) فراز! مگر قراره ما بمیریم؟ او گفت بله! شام امشب سرشار از سم بود و به نوعی شام آخر محسوب می شد. آه فراز! تو چی کار کردی؟ من نمی خواستم بمیرم! تو چه غلطی کردی فراز؟ بعد حس کردم حالم خوب نیست. دلپیچه داشتم و حالم بد بود. چیزی نگذشت که قی کردم. بلند شدم و فراز را (بالشتم را) روی دهانم گرفتم و روی آن بالا آوردم. مادرم را صدا زدم. چند دقیقه ی بعد برق اتاقم روشن شد و مادرم پشت سرم نشست و شانه هایم را مالید

- "باز تو کالباس خوردی دیوونه؟"

- "آخه عصریه بچه های گروهمون هوس ساندویچ کالباس کرده بودن رفتن گرفتن و به منم تعارف زدن"

– "تو که می دونی هر بار کالباس می خوری بعدش بالا می آری!"

صبح روز بعد که جمعه بود، رویه ی فراز را در آوردم و توی حیاط شستم. بعد آن را به مادرم دادم تا همراه لباس و ملحفه های کثیف شده ی تخت خوابم، توی ماشین لباسشویی بیندازد.

بعد از گذشت دو ماه و نیم از آغاز سال تحصیلی، سیامک آزاد به کلاس آمد و او همان کسی بود که روز اول در سالن گردهمایی از خودش مژه ریخته و دکتر حسنی به او اجازه ی مرخصی داده بود. چشمهایش سبز و صورتش مردانه و جذاب بود. موهای مشکی براقی داشت و اینفورمیشن تصویری اش _ای وای!_ یگراست روی اطلاعات باقی مانده از تصویر ماتی که از رئیس گروه سرّی میدال داشتیم؛ نشست.

اولین روزی که به کلاس آمد با همه ی پسر ها معانقه و مصافحه کرد و بعد با همه ی دخترهای کلاس به خوش و بش پرداخت و برای همه سر خم کرد و احوال پرسید. همان روز اول فهمیدم که از آن دسته مردهاست مهره ی مارش را محکم و ستاره اش را گرم کرده است.

چقدر روز اول کوک شدم به او! چقدر همان روز اول نگاهش کردم. اولین بار بود که حس می کردم یکی پیدا شده و من وظیفه دارم که از تمام هنرها و امکانات اصلی و جانبی ام بهره ببرم تا او را به چنگ بیاورم. این یک جور تفکر خلاقانه یا تفکر آینده نگر نبود. این ذاتی ترین و غریزی ترین حسّی بود که یک روز به هر مونث شانزده سال به بالایی دست می دهد.

پ.ن: به من دست نداده بود؛ جفت پا آمده بود روی سینه ام.

فصل سوم: زرد رنگ ضایع

"سلام آقای آزاد خوب هستین؟"

ممنونم. به جا نمی آرم

من لیلا فارسی هستم رتبه ی چهل و سه. شنیدم شما با رتبه ی دوازده تشریف آوردین رشته ی عربی!

بله همینطور. چه طور؟

آخه همه از من می پرسن تو با این رتبه چرا اومدی رشته ی عربی درس می خونی و من به همه می گم به خاطر علاقه ای که به این رشته دارم اما واقعا برام جای سواله که شما چرا با این رتبه اومدین به این دانشگاه و این رشته ی تحصیلی!

خب منم علاقه داشتم

به عربی

نخیر به شما!"

چه غلطها لیلا خانم! سیامک آزاد با آن چشمهای قاتل و ابروهای شمشیری اش محال است خاطر خواه تو بشود. به جای اینکه اینقدر به چراغ سبز چشمهایش نگاه کنی، یک کمی به گره ی کور اخمهایش دقت کن.

صبح ها بدون کیف و کتاب و مداد می آمد، ردیف جلو می نشست، کت زغال سنگی اش را روی تنش صاف می کرد، چشمهایش را به زمین می دوخت تا استاد بیاید، فقط خودش را می دید و استاد. اهل واکنش نشان دادن به توجهات منفی و مثبت اطرافیان نبود. کلاس هم که تمام می شد اگر همکلاسی ها از او سوالی داشتند (که بخش اعظمش غرض ورزانه بود) می ایستاد و جواب می داد، در غیر اینصورت به سرعت می رفت و من هرگز او را توی دانشکده ندیده بودم که راه برود و بچرخد و چشم بچرخاند.

بدجوری به سرم افتاده بود که نکند این آدم همان نیمه ی گمشده ی من باشد؟!

می خندی؟

من هم حالا دیگر می خندم! اما آن وقتها این فکر فقط مخصوص به من نبود و همه ی دخترهای کلاسما همینطوری فکر می کردند.

سامی سنمار مرا ندید اما همین روزهاست پیدایم کند و دخلم را در بیاورد. نمی دانم آیا ممکن می شود که همه ی خاطراتم را بنویسم یا نه. نمی دانم این روزهایی که بدجوری در جوار مرگ می گذرانم، آنقدری طول می کشند که بتوانم همه چیز را بنویسم؟ این روزها حتی یک ذره آب برای شستن دست و صورتم پیدا نمی کنم. من با آن همه

تمیزی که از مادر به ارث برده ام، حالا میان این غربتستان بی پایان محتاج یک لیتر آب شده ام. چقدر مادرم تمیز بود و قدر تمیزی هایش را نمی دانستم. روز در میان حیاط باغی به آن بزرگی را جارو می زد و می شست.

من آن وقتها فقط روی آن تخت چوبی دو تکه ای که پدرم یک روفرشی کهنه برایش دست و پا کرده بود، نشسته و صرف و نحو می خواندم. گهگاهی هم آلوچه و آلبالو خشکه نمک می زدم و توی دهانم می گذاشتم. گاهی هم پدرم دیوان حافظش را بر می داشت؛ می آمد و آنجا می نشست و از من تقاضای چای می کرد و این همان لحظه ای بود که من بخاطرش به دنیا آمده بودم. یادم هست آن اواخر قبل از اینکه راهی بیروت شوم، دیگر نیازی به خواهشهای پدرم نبود بلکه خودم به طور خودجوش به آشپزخانه رفته، چای دم می کردم و می ریختم.

چای خوردن در آن حیاط باغی بخصوص یک بعد از ظهر پاییزی، روح بخش ترین خاطره ایست که این روزها مرا سرپا نگه می دارد. حیاط باغی پانصد متری خانه ی پدری ام، پر بود از درختهای برگ ریزی که هنوز پاییز به نیمه نرسیده با عرض معذرت لخت می شدند. همیشه برگ ریزان درختهای حیاط خانه مان، مرا به یاد ترکهای بزرگ روی ظرفهای سفالی عتیقه می انداخت. آن ظرفهایی که از شادیاخ در می آوردند و ممکن است ناگهان در دستهای باستان شناسان پودر شود! این حرفم را جدی نگیرید! این فقط تصویری است که از بچگی درباره ی ظرفهای خیلی عتیقه داشته ام!

می گفتم...

از حیاط باغی می گفتم. از برگهایی که زرد رنگ، خشک و نیمه جان، روی موزاییک ها رها می شدند. من روی آنها پا می گذاشتم و از نوای خش خش آنها لذت می بردم. آن غروبهای دلگیر پاییزی که قارقار دسته جمعی تعدادی کلاغ؛ جزو لاینفکشان بود، در آن هوای سرد که کمی قهوه ی تلخ به کلاش می آمد - من روی برگهای خشک راه می رفتم و به آن غده ی متورم اندوهی که در میانه ی گلویم در حال رشد بود فکر می کردم.

"چه طور می توانم از سیامک آزاد حرف بکشم؟" خدایا چه طور ممکن است بتوانم او را مجبور کنم که به من توجه کند؟ اینکه بفهمم چه طور آدمی است و بتوانم روحیاتش را بشناسم. غروری که دارد را بشکنم، توجهش را سمت خودم جلب کنم، بلکه با ما بیرونی آمد و بستنی ای خورد و عاشق شد و خواستگاری کرد و ما هم به سر و سامانی رسیدیم. آنهایی که خیلی وقت است بیست سالگی را پشت سر گذاشته اند می فهمند من از چه چیزی حرف می زنم. بله عشق های بیست سالگی: "بی آرایش، خالصانه و همه اش صرفاً به منظور ازدواج". اگرچه که خیلی هایش هم منجر به طلاق شده است (من نمی گویم، آمار نشان داده است!)

بگذریم...

بالاخره تصمیم گرفتم برایش یک نامه بنویسم چون فکر کردم این از همه چیز بهتر است. نامه هم نگو، بگو طومار. خاطرات فروغ السلطنه نامه را با ذکر کامل نام و نام خانوادگی، بعد از اتمام کلاس به دستش دادم و از او خواستم اگر وقت دارد به درخواست این همکلاسی کوچکش پاسخ داده، یکجا بنشیند تا آن را با هم مطالعه کنیم!

او پشت سر من به محوطه پردیس دانشگاه آمد. اگرچه آرام و رام به نظر می رسید اما آن حس پنهانی و ذاتی زنانه ام می گفت این رخصی است وحشی که رام کردنش هزار افسار مکر و حیل می خواهد.

روی نیمکتی نشست، لبخند زد و با دیدن طومار من چشمهایش گرد شد و پرسید: "بخشید؟ این دیگه چیه؟"

- "من نوشتم. یک نامه است"

- "درباره ی چیه؟ برای کی نوشتین؟"

- "برای شما نوشتم. درباره ی منه"

سرش را پایین گرفت. چشمهای زمردی اش برق می زد و از ابروهای هشتی و چشمهای نیمه خمار و بادی که روی لبش افتاده بود، می شد حدس زد متولد بهمن است. نامه را به دستش دادم و آن را باز کرد. تمام دقایقی که داشت نامه را می خواند به صورتش خیره شدم. حدس می زدم از کنار یا گوشه ی چشمهایش متوجه زل زدن من بشود. دقایقی بعد نامه را تا کرد و سرش را بالا آورد و گفت: "خوندم"

- "خوب؟"

- "خوب چی؟"

- "خب یک حرفی بزنید! یک واکنشی نشون بدین"

دوباره سرش را پایین و بادی به غبغب انداخت. بعد سرش را بالا آورد و به درختهای روبه رویمان نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و لبهایش را توی دهانش جمع کرد. نسیمی مهرمایی؛ یک دسته از موهای مشکی بلندش را روی پیشانی اش ریخت. در آن لحظه او ستودنی ترین خلق خدا به نظر می رسید.

- "می شه بی پرده حرف بزنم؟ اشکالی نداره؟"

- "چرا داره"

همانطور که لبهایش را روی هم می فشرد، لبخند زد.

- "خب پس توی لفافه حرف می زنم! خوبه؟"

- "بهتره"

– "من؛ بعید می دونم هیچ گونه جریان عاطفی اعم از کم، متوسط یا شدید بین من و شما وجود خارجی داشته باشه"

– "به چه دلیلی چنین حرفی می زنید؟"

– "شاید به این دلیل که از این دست نامه ها زیاد به دستم رسیده. این اولیش نیست و..."

بعد سرش را دوباره پایین گرفت و خیلی جدی و ظالمانه گفت: "و شاید آخریش هم نباشه"

سرش را پایین گرفته بود و اگر چه اخمی به پیچش ابرو انداخته اما لبخندی هم روی قوس لبهایش نشانده بود. در مجموع جواب واضحی داده بود، کوبنده تر از پُتک بر چرم پهن شده روی سندان کفاشی! و بعد از آن روز زرد رنگ ضایع، مگر می شد من باز هم توی همان کلاسی بنشینم که او بود؟! فکر کنم برای همین می گویند بهتر است دخترها در خواستگاری پیشقدم نشوند چون ما زنهار (بر خلاف مردها) بعد از اینطور شکستهایی به آبرو و غروری که جریحه دار شده خیلی فکر می کنیم (چیزی که مردها خیلی به آن فکر نمی کنند).

بله؟ شمایی که دارید دفترم را می خوانید یک مرد هستید؟ حرف بدی زدم؟ راست نمی گویم؟ کمی به گذشته تان فکر کنید! اقل پیش وجدان خودتان صادق باشید. بعد هم خیلی از حرفم ناراحت نباشید. شمایان را خداوند اینگونه خلق کرده است که اگر قرار بود مثل ما باشید و یکسره غم آبرو و عشق از دست رفته را بخورید که نسل بشر به طور کل نابود می شد. (منکر استثنائات نیستم)

می گفتم...

من هر روز سرم را پایین می گرفتم و تمام تلاشم این بود که رویم را از او برگردانم. بعبارتی تحمل نشستن زیر سقفی که او بود را نداشتم. الهه که خبر نداشت چه شده و نمی دانست من چرا به طرزی اسرار آمیز از کلاس آمدن فرار می کنم، یک روز مرا در کتابخانه دانشکده گیر آورد و با من سر نصیحت و دعوا گرفت. خودش حدس زده بود چه مرگم است و وقتی از من اعتراف گرفت، دست بر سینه نوچ نوچی کرد و گفت برای من متأسف است چرا که گرفتاری هم جایی و حدی دارد.

– "احساس ها دست خود آدم نیستند الهه. شرایط اونهارو پیش می آره"

– "اگر اینطور باشه بشر به هیچ جا نمی رسه. احساسهایی مثل غرور و خودخواهی و نفرت رو خدا آفریده تا احساسهایی مثل افسردگی و شکست و ناامیدی رو از بین ببریم."

– "من نمی تونم جلوی اون مغرور و خودخواه باشم و نمی تونم که ازش متنفر باشم"

– "عوض افسوس خوردن و یک جا نشستن، یک قدم اساسی بردار و برای رسیدن به خواسته ات که به دست آوردن قلب و احساس اونه تلاش کن"

لابد خیلی هایتان که مونث، مجرد و شیدا هستید الان می پرسید چه طور تلاشی؟ آدم برای به دست آوردن قلب و احساس نیمه ی گمشده اش باید چه کار کند؟ لیلا زود باش بگو!

من می گویم خوب!

عجله نکنید! عجله نکنید!

زنگ تفریح است. زنگ تفریح!

فصل چهارم: پیگمالیون و گالاته

۱.

یادآوری خاطرات سالهای دور مثل عطر گلاب توی شله زرد های آخر ماه صفر، میان خاطرات بی فروغ و از دست رفته ام می پیچد. ایام محرم، عطر گلاب در آشپزخانه، من و تهمینه (دختر دایی ام) که یکسره می خندیدیم و از خنده ریشه می رفتیم و اخمهای مادر و زندایی ام. مادرم را به یاد می آوردم که مشکی می پوشید و تمام تلاشش این بود که هرچه زودتر شله زردها را توی سینی چیده و به دست امیر و علی بدهد تا آنها را پخش کنند. هر از گاهی هم به من و تهمینه چشم غره می رفت و اگر چه ما دوباره دست به کار می شدیم اما دقایقی بعد دوباره بحث شیرین ازدواج ما دو تا را به ریشه می انداخت. تهمینه اصرار می کرد که دست به سینی شده و یک کاسه ی بزرگ شله زرد که روی آن نوشته باشم "بحبک" را ببرم سر کوچه و به آن همسایه ای بدهم که فلان! او همچنین به یاد می آورم که همان سر کوچمان، بیخ گوشم، تلالوی مروارید های خوشبختی را بر اثر کوری زیاد ندیدم و تنها سوالی که برایم بی جواب مانده است همین است که دقیقاً چه چیزی مرا کور کرده بود؟!

- "لیلا معلومه حواست کجاست؟ یکساعته دارم باهات حرف میزنم!"

- "دارم می شنوم"

- "مدیر کانون تئاتر ما رو می شناسی؟"

- "کی؟"

- "امیر حافظ شیرازی"

- "چنین آدمی واقعا وجود داره؟"

- "خودش هم خیلی با ترکیب نام و نام خانوادگیش مشکل داره"

- "رشته اش چیه؟"
- "مهندسی عمران"
- "تو از کجا می شناسیش؟"
- "من عضو کانون تئاتر هستم"
- "خوب؟ حالا این حافظ شیرازی کی هست که من باید بشناسمش؟"
- "اینقدر تند تند راه نرو! اینطوری نمی تونیم حرف بزنیم"
- "عجله دارم. همینطوری حرفت رو بگو"
- "از تو براش تعریف کردم. می خواد تو رو ببینه"
- "چرا می خواد من رو ببینه؟"
- "صبر کن تا نمایش این هفته مون رو اجرا کنیم، بعد بهت می گم"
- "حالا نمایش چی هست؟"
- "ماجرای جدال بین دو فرشته است که روی زمین می آن و با هم اختلاف پیدا می کنن. یکی شون جانب مردها رو می گیره، یکیشون هم جانب زنها رو"
- "کی برنده می شه؟"
- "لو نمی دم. خودت یکشنبه عصر بیا آمفی تئاتر ساختمان انجمن های فرهنگی، نمایش رو ببین"
- اگرچه که نمی خواستم بروم اما به اصرار الهه رفتم و چون نمایش تا ساعت هشت شب ادامه داشت، از امیر خواستم که دنبالم بیاید. امیر هم از خدا خواسته پی. کی مادرم را برداشت و همان ساعت شش عصر، جلوی دانشکده مان، من و الهه را سوار کرد و با هم به سالن نمایش رفتیم. اسم نمایش "سایه های سفید، نورهای خاکستری" بود و تمام مدت ایفاگران نقش های فرشته ها داد می زدند تا "آقای ارژنگ" و "خانم پروانه" صدای آنها بشنوند و به خودشان بیایند. هر دوی فرشته ها خوبی های موکلشان را به رخ می کشیدند و در تمام این مدت آقای ارژنگ و خانم پروانه بدی های همدیگر را به روی هم می آوردند با اینحال نمایش بی سرو تهی بود و من نفهمیدم سایه های سفید بهتر هستند یا نورهای خاکستری.
- بعد از اتمام نمایش، من و امیر صبر کردیم تا الهه لوازم گریم گروه تئاتر را جمع کند و همراهمان بیاید تا او را برسانیم. سمت من آمد و دستم را گرفت و پیش حافظ شیرازی که نقش "آقای ارژنگ" را در نمایش بازی می کرد برد و گفت "آقای شیرازی سلام. ایشون همون دوستم هستن که بهتون گفتم."

- "سلام علیکم"

- "سلام عیلكم. خسته نباشین. خیلی نمایش قشنگی بود. خیلی زحمت کشیده بودین."

در خلال اولین کلمات مبنی بر آشنایی من و حافظ شیرازی، سالن نمایش بر اثر مبادرت تماشاچیان به برخاستن و ترک سالن، شلوغ شده بود. چراغهای کوچک داشت روشن می شد و من دل توی دلم نبود که مبادا امیرمان از راه برسد و من و حافظ شیرازی را مشغول گفتگو ببیند که البته این اتفاق افتاد و امیرمان از راه رسید اما...

- "آقا حافظ؟ شما بودین داشتن در نقش آقای ارژنگ مدیر خشیدین؟"

- "علیکم السلام امیر آقا! دیگه همی الآن باورم رفت همزاد می. مو اگه از صبح تا شب تو ره سه بار نبینم فکر مکنم از مشهد خارج شدم"

- "مو نمیدنستم شمایم اینجه یی. آبجیمه آورده بودم نمایشتان ره ببینه"

- "هااااا! خانم فارسی ره مگی؟ مو شینیده بودم" "خانم فارسی" "افکر نکرده بودم خانم فارسی همشیره ی امیر فارسی مره!"

- "حالا وخه بیا با ما برم."

- "وسيله دری؟"

- "ماشین مادرم هست"

- "همو سپنده که به چشم خواهری پورشه ایه پره خودش؟"

- "ها! همو"

امیر یک ضربه ی محکم به سر شانه ی آقای شیرازی زد و درحالی که داشت می خندید، به او اخم هم کرد.

- "جدی تو ره خدا رسونده ها! از ای سر شهر تا او سر شهر مدنی ماشین گیر نی میه؟! میخه سه کورس تاکسی بیگیرم"

او رفت و الهه رسید و ماجرای آشنایی امیر ما و حافظ شیرازی را پرسید که امیر رو به من کرد و گفت "یعنی تو تا حالا حافظو ندیدی؟"

- "کجا؟"

- "اینها همسایه ی سر کوچه مان هستن"

امیر و حافظ شیرازی جلو، من و الهه عقب ماشین نشستیم. الهه را جلوی ایستگاه اتوبوس پیاده کردیم و سر کوچه مان هم حافظ شیرازی را!!!! بعد امیر به سمت خانه ی خودمان رفت. من پیاده شدم و در آهنی بزرگ و تازه رنگ

شده ی حیاط را باز کردم و امیر سپند گلگیر شکسته ی مادرم را به داخل آورد و من در را بستم. تمام شب در خانه درباره ی نمایشی که دیده بودیم حرف می زدیم. من یکسره آن را تَنک مایه، بیهوده و ضعیف قلمداد می کردم و امیر چون رفیق سرکوجه ای اش کارگردان نمایش بود یکسره از او دفاع می کرد. مادر و پدرم از بحث های ما خسته بودند و از ما می خواستند "خفه شویم دیگر".

صبح روز دوشنبه، در خانه را باز و چادرم را روی سرم محکم کردم. بند کیفم را کشیدم و صدای مادرم را شنیدم که از پنجره ی نیمه باز شده ی آشپزخانه داد می زد ظهر می آیی یا نه؟ یکبار دیگر به او یادآوری کردم که برنامه ی کلاسی ام روی یخچال نصب است و لازم نیست اینهمه حنجره پاره کند. از دور داد زد: "حرف زدنت رو بفهم بیشعور بی تربیت"

لبی به دندان گرفتم و از حرفی که زده بودم شرم کردم با این حال نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. به سرعت در را بستم و سمت خیابان اصلی و از آنجا سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. حافظ شیرازی در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود!!! از دور سری برای او تکان دادم و او هم کمی سرش را خم کرد اما اصلاً جلو نیامد که صمیمیت ویژه ای با من برقرار کند. حتی در اتوبوس هم اصلاً به روی خودش نیاورد که مرا می شناسد. خوب که نگاهش کردم به یاد آوردم که قبلاً او را چند بار دیگر در همین خط اتوبوسی که هر روز با آن دانشگاه می روم، دیده بودم اما شب قبل بر اثر تاریکی و تاثیر مواد گریم نتوانسته بودم تشخیصش دهم.

قدش خیلی بلند نبود، چهره ای معمولی داشت. پیشانی کشیده ای که بیشتر احتمال می رفت بر اثر ریزش موهای جلو اینقدر بلند شده باشد. موهای نه چندان پر پشتش خرمایی روشن بود (رنگ آن خرما خشکهایی که از کربلا می آورند). بینی اش کشیده و بلند اما شبیه یونانی های باستان سربالا بود. ابروهایش بر خلاف موهایش پر پشت و بلند بود اما هیچ قوسی نداشت. فقط چشمهایش بود که می توانست یک روز مخاطب خاصی برای تماشا داشته باشد. ریشهایش هم تداعی کننده ی جانی دپ بود (البته نه به شدت نقش جک اسپاروا). شلوار جین، پلیور بافت یقه انگلیسی و تی شرتی که زیر آن پوشیده بود، یکدست مشکی بود و باعث می شد روشنی مو، ابرو و ریشهایش بیشتر جلوه کند. بی هیاهو و آرام به نظر می رسید؛ خط واحد رسید اما اجازه داد ازدحام جمعیت پشت سرش سوار شوند و خودش در انتظار اتوبوس بعدی روی صندلیهای ایستگاه نشست و به درختهای افرای آن سوی خیابان خیره شد و عینک آفتابی تیره اش را روی چشم گذاشت.

آن روز صبح از الهه پرسیدم چرا دیشب می خواستی من را به رئیس گروه تئاتر تان معرفی کنی؟

- "دیشب آنقدر حرف تو حرف آوردین که نداشتین من حرفمو بگم!"

- "الآن بگو"

- "نمایشنامه ی جدیدمون پچمالیونه"

- "خوب؟"

- "آقای شیرازی دنبال یکی می گرده که بتونه نقش گالاته رو بازی کنه"

- "خوب؟"

- "تو می تونی؟"

- "چرا من؟"

- "بهنتره یک نفر باشه که بتونه عربی حرف بزنه دیگه"

- "مگه روایت توفیق حکیم رو می خوانین اجرا کنین؟"

- "بله"

- "نقش پیگمالیونو کی بازی می کنه؟"

- "خود آقای شیرازی"

- "خوووووووب!"

- "داری به چی فکر می کنی؟"

- "به صحنه های داستان پیگمالیون"

- "بیشین بابا! چه اعتماد به نفسی هم داری تو!"

- "خوب اگر قرار باشه من گالاته رو بازی کنم!..."

- "حالا می آی با آقای شیرازی حرف بزنی یا نه؟"

- "چقدر پول می دین؟"

- "بیشین بابا! مگه کسی اونجا پول می گیره؟"

- "یعنی شما ها اونجا کار می کنین و اصلا پولی دریافت نمی کنین؟"

- "اونجا همه دانشجو هستن و افتخاری کار می کنن. باید از خدات هم باشه که بهت این فرصت داده می شه"

خیلی دلم می خواست عرصه ی تئاتر را تجربه کنم. این می توانست اولین تجربه ی مستقل شدن، بزرگ تر شدن و اجتماعی شدن باشد. می توانست به من این فرصت را بدهد تا همه ی ایده های تخیلی ام را از چهار چوب اتاق و پنجره و تخت خوابم بیرون کشیده و به واقعیت تبدیل کنم. تئاتر، حتی اسمش برایم فریب دهنده و رویایی به نظر می رسید فقط نمی دانم چرا در نهایت اعتماد به نفس و درحالیکه فکر می کردم پدرم اجازه می دهد، کنارش

نشستم و همه چیز را به تفصیل برای او شرح دادم و اجازه ی بازی در نمایش را محترمانه از او خواستار شدم. کما اینکه حدس می زدم با مخالفت هایش که منبع آن مادرم باشد، روبرو شوم.

گفت نه و من اصرار کردم و او رو به آشپزخانه کرد و مادرم را صدا زد: "زهره خانم! زهره خانم دخترتون"

- "بابا دیگه؟..."

- "نه بابا دیگه"

- "بابا چرا دیگه؟"

- "برو ببین مادرت اجازه می ده یا نه؟ اگر اجازه داد من حرفی ندارم"

- "بابا دیگه تورو خدا"

- "عرض کردم بفرمایین خدمت مادرتون"

فکر می کنید می توانستم بروم و از مادرم بپرسم "آیا اجازه می دهی من در نمایشنامه ی پیگمالیون بازی کنم؟" مادرم در آشپزخانه، روی یک صندلی پشت آن میز نهار خوری گرد و چوبی مان نشسته بود و داشت با یک چاقوی دسته دار بزرگ، کدوهای سبز را حلقه حلقه می کرد. ابروهایش درهم فرو رفته، بادی روی لبهایش انداخته و هر از گاهی به من که جلوی در آشپزخانه ایستاده بودم چشم غره می رفت. من اما لجوج و خصمانه در حالی که اخم کرده و دست به سینه ایستاده بودم، هر از گاهی به پدرم نگاه می کردم که روبروی تلوزیون نشسته و روزنامه می خواند. سعی می کردم به چشمهای مادرم نگاه نکنم علی رغم اینکه بخواهی نخواهی همه چیزم در گرو اجازه ی او بود.

او نمی پرسید که پیگمالیون چیست. برای زنی به سن او پیگمالیون و گالاته و حافظ شیرازی یکی بود. برای زنی به سن و سال و جایگاهی که او داشت، اهمیت موضوع فقط این بود که دختری را که به این سن رسانده، در نهایت آبرو و احترام شوهر بدهد اما اهمیت برای من فقط این بود که دنیا را فتح کنم. بزرگی و توانایی ام را به جهان ثابت کنم. بفهمم و بفهمانم که از پس خیلی کارها بر می آیم و ازین دست چیزها.

در همین حین امیر از پله ها پایین آمد و همینطور که با تعجب به من و مادرم نگاه می کرد، سمت یخچال رفت. بی توجه به من و شرایط فوق العاده ی چشم و ابروی درهم پیچیده ی مادرم؛ خم شد و از طبقه ی پایین یخچال یک انار برداشت و در یخچال را بست. برای لحظاتی به آزادی مطلقی که او و همجنسهایش همیشه داشته اند حسادت کردم و چند قطره اشک بر مظلومیت ازلی و ابدی "زن" روانه ی گونه هایم کردم. برای اولین بار در آن لحظات بود که حس کردم اشکهایم طنین انداز سالها خفتگی و خفقان است و ارزشی برابر کشته شدن در راه آرمانهای انسانیت را دارد. حس کردم روح خفته ی کوروش کبیر در نهاد آریایی ام بیدار شده و مرا به انقلاب علیه مرزهای

نا عادلانه و می دارد. خیلی چیزهای دیگر هم حس کردم که حالا دیگر گرسنگی و نیاز به یک لقمه نان، همه شان را از ذهنم شسته است. امیر به سمت من و مادرم برگشت، متوجه وضعیت بنفش شد و به من خیره ماند.

- "چی شده؟"

- "هیچی!"

- "پس ای بره چی واستاده؟"

- "خانم می خواد بره واسه من نمایش بازی کنه!"

- "نمایش چی؟"

- "نمایش سر و شکل و قیافه اشو"

امیر رو به من کرد و گفت: "مخّی چه نمایشی بازی کنی؟"

آب دهنم را با فشار قورت دادم تا از کنار بغضِ خفه آورم عبور کند و بدون اینکه جوابی به امیر بدهم سمت اتاقم برگشتم. روی صندلی میز تحریرم نشستم و دستهایم را زیر چانه ام تکیه دادم. چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد و امیر داخل شد. کنار میز تحریرم ایستاد و گفت: "حالا مثلاً نمایش بازی کردی. بعدش چی میشه؟"

- "من روحیات هنری دارم. بدون هنر روحیاتم پژمرده می شه"

- "حالا هنرمند! کار هنری مخّی؟ هنر از ای بالاتر که یک چیزی ره مخّی اما چون بزرگترت نمِخه، تویم نخّی!"

- "از رکود خسته شدم."

- "درسِ نِدِری مگه تو؟ بیشین سر درس و مشقت، ای خودش خیلی هنرِ مِخه که آدم لیسانسش ره بیگیره"

یک هفته ای به همین منوال گذشت و من هرچقدر فکر کردم نتوانستم بر آن حس دوگانه و تردیدی که از تضاد تربیت سنتی و فرهنگ رو به مدرن ناشی می شد خلاص شوم با اینحال تصمیم گرفتم خودم را برای مکتب آزادی انسان قربانی کرده و نشان سرخ رنگ افتخار بگیرم.

صبح اولین روزی که برای خواندن متن نمایش رفتم، حافظ شیرازی با یک کلاه کپ مشکی به سر روی صندلی نشسته بود!!!

بعد از سلام و احوالپرسی و صحبت‌های معمولی درباره ی نمایش پیگمالیون، الهه از جایش بلند شد و چند برگه به دستم داد و گفت "میشه این جمله ها رو با صدای بلند و نهایت احساس بخونی؟"

- "اینا چی هستن؟"

- "بخشهایی از متنه. باید یکی به قرائت عربی مسلط باشه تا بتونه اینها رو بخونه"

من خیالی جبلت حسنک تمثالا فطافت حیاله الاشیاء

أتملاه فی شخوصی واحلامی ومن غیره فؤادی براء.

یا مثالیتی التی لم تدنس بتشاییه کلها اهواء

والضیاء الذی تشبعت منه غیر دنیا ضیاؤها ظلماء

اقرار می کنم که آن روزها من بودم و بیست سالگی و آرزوهای خام، لذتهای ملموس اما کاذب و یک دنیای محو، درست روبرویم که هرچقدر در آن سرک کشیدم نتوانستم از پشت این مه آلوده ی ابری، حتی یک خط از آینده را بخوانم!

جهت اطلاع شما:

پیگمالیون یک نقاش، هنرمند و مجسمه ساز تواناست که از زنها متنفر است و قسم خورده که هرگز ازدواج نخواهد کرد. با این حال مجسمه ی زنی را به نهایت زیبایی و جمال می سازد (گالاته) و عاشق این همه هنر و زیبایی و جمالش می شود.

مدتها با او مثل یک عروسک رفتار می کند. به او غذا می دهد برایش قصه می گوید و با او حرف می زند. شبها او را در تخت خواب خودش خوابانده و برایش اشعار می خواند و حماسه ها می سراید. در نهایت یک روز بر اثر دعای زیادی که پیگمالیون به درگاه خدای عشق و زیبایی می کند، گالاته جان گرفته و نبض در رگهای او به تپش می افتد.

چه نمایشی می شد که گالاته اش "لیلا فارسی" باشد و سازنده اش "حافظ شیرازی"!!! و این همه ی اصل مطلب بود.

در آن سالن بزرگ، آن روزی که من مشغول تمرین نقش گالاته بودم، امیرحافظ هم بود. چراغهای ریز و سقفی آملی تاثیر روشن بود و یکی اش هم طبق رسوم همه ی چراغها، نیم سوز شده و چشمک می زد. پرده های سن به رنگ سورمه ای و از جنس مخمل، موکت خاکستری کف سن هم آنقدر خاکی بود که نمی شد کفشهایمان را در بیاوریم. صندلی های تماشاچیان هم که در سه ردیف چپ، وسط و راست قرار گرفته بودند از جنس مخمل و به رنگ آبی نفتی بود.

- "حواستون کجاست خانم فارسی؟"

- "عظمت این صحنه منو گرفته"

- "حواستون باید روی نمایش متمرکز باشه. البته اقرار می کنم که من هم اولین باری که قرار بود روی سن برم همین گیج و منگی رو داشتم"

خودم را جمع جور کردم و سرم را پایین انداختم. در آن لحظه به خودم می گفتم "به من گفت گیج! به من گفت منگ! یعنی نمی تونست بگه "سردرگمی"؟"

ترکیب نادری بود! من، بعلاوه ی سنِ نمایش، بعلاوه ی حافظ شیرازی!!!! او یک پیراهن سفید پوشیده بود که به هیچ وجهی به شلوار زرشکی اش نمی آمد. موهایش را چرب کرده و به یک سمت پیچ داده بود.

- "چرا به من نگاه می کنین خانم فارسی؟"

- "باید به چی نگاه کنم؟"

- "من یکساعته دارم از خصوصیات اخلاقی گالاته صحبت می کنم برای شما."

- "اونها رو فهمیدم"

- "خب پس چرا زل زدین به من؟"

- "کجا رو نگاه کنم؟"

- "بالا رو"

اولاً من باید بالا را نگاه می کردم، در حقیقت آسمان را. باید چشمهای گالاته به آسمان و عظمت مقدسش خیره می شد. ثانیاً چقدر غضب آلود و خشمگین با من حرف می زد. انگار که قرار است این نمایش را روی سنی برای سناتورهای پارلمان امریکای شمالی اجرا کنیم!

گردنم درد می گرفت اما امیرحافظ از من خواسته بود این روزها تا جایی که می شود تمرین کنم که بتوانم نقش یک مجسمه را بازی کنم.

- "خیلی سخته! حتی ده دقیقه هم نمی تونم گردنم رو به یک حالت نگه دارم. چه جوری باید یکساعت همینطوری خشک بشم"

- "میان پرده دارین، استراحت می کنین. قول می دم آزار دهنده نباشه"

- "استرس رو چی کار کنم؟ اگر استرسی بشم؟"

- "بلند شین خانم فارسی"

- "بلند شدم و او کمی عقب تر رفت و گفت: "اینجا بایستید و به اون چراغی که چشمک می زنه خیره بشین. به این فکر کنین که ای کاش مدیریت آمفی تئاتر اینقدر بی فکر نمی بود که این چراغو به حال خودش رها کنه و در همین حال جمله تون رو با صدای بلند بخونین."

من از جایم بلند شدم و آرام به همان نقطه ای رفتم که او ایستاده بود و به همان چیزی نگاه کردم که او گفته بود و به همان مطلبی فکر کردم که او می خواست و جمله هایم را با صدای بلند خواندم. سپس کمی به سمت چپ رفت و روی یک صندلی نشست و به صندلیهای خالی نگاه کرد. آرام آرام سرش را به سمت من گرفت و با صدای بلند یکی دو تا از جمله های مرا فریاد زد.

- "برای این جمله به اون قسمت بالای پرده نگاه کنین خانم فارسی. ببینین اون پرده داره کنده می شه اما هیچ بنی بشری به فکر نیست که درستش کنه"

دوباره کارهایی که خواسته بود را انجام دادم.

رفت و روی صندلی مخصوص گالاته نشست و چند جمله ی دیگر را گفت و باز به سقف پشت سن اشاره کرد و گفت "اونجا نم زده!"

- "اینجوری که شما می گین، وسط اجرای این نمایش سقف این آمفی تئاتر پایین میاد، مردمو برق می گیره، پرده هم می افته روی سر ما!"

خنده اش گرفت و ما هردو با صدای بلند خندیدیم. در همین لحظه در آمفی تئاتر باز شد و سه تا از بچه های گروه وارد سالن آمفی تئاتر شدند. آنها حمزه دلویی، زهرا نجات و سحر رضوان بودند که آمده بودند مقدمات نمایش فردا را حاضر کنند.

- "راستی آقای بژرگمهر؟!"

- "بله؟"

- "این شلوار زرشکی تون اشتایل خوبی داره... به نژر من بهتره از همین برای پلی استفاده کنین"

زهرا نجات دانشجوی زبان بود. یادم نمی آید کدام زبان! انگلیسی یا روسی یا فرانسه! اما گمان برده بود می تواند یک جورهایی فارسی را با آن ترکیب کند. بعد که تمام جملاتی که ممکن است درباره ی شلوار زرشکی کسی در زبان فارسی وجود داشته باشد را به پایان برد سمت من آمد و روبرویم ایستاد.

- "عزیزم شما می خوای با چادر سیاه نمایشو اجرا کنی؟"

- "هنوز لباس نمایشو به من ندادین"

- "لباش نمایش رو خودت انتخاب کن و بیار. یه لباش ژیا و مرتب و البته یه جوری هم نباشه که حراشت بهمون گیر بده. می فهمی که؟"

- "خیالتون راحت"

آنجا بود که فهمیدم زهرا نجات مسئول لباس های نمایش است. سه روز بعد هم فهمیدم اسم شناسنامه ای اش زهراست و دوستانش او را سونا صدا می کنند.

مادرم اگرچه خیلی کار داشت و از وقتی خانه بزرگتر شده بود، کارهایش دوبرابر شده بود، موافقت کرد مرا به بازار ببرد تا لباسی که می خواهم را بخرم. مرتب از من می پرسید چه جور لباسی می خواهی و اصلا چرا می خواهی. تنها حرفی که به او می گفتم این بود که دنبال یک لباس می گردم که پوشش خوبی داشته و زیبا باشد و آدم را عین مجسمه زیبا نگه دارد! مادرم که چیزی از حرفهای من نمی فهمید، پا به پای من آمد تا بالاخره من توانستم یک لباس حریر سفید آستر دار با دامن بلند کرب آبی نفتی پیدا کنم.

صبح روز بعد در اتاق انجمن تئاتر دعوا راه افتاد. چه دعوایی هم! از این دعوا ها که یک سرش منم!...

سونا نجات لباس را به تن من دید و چهره اش مثل یک بستنی قیفی آب شده، وارفت. چند دست لباس آورد و از من خواست آنها را امتحان کنم. به او گفتم صد و خرده پول برای این لباس داده و حاضر نیستم چیز دیگری بپوشم. همان اولین حرف نیشداری که گفت مرا به هم ریخت. از من پرسید تو چه مشکلی با این لباسها داری؟! و من هرچه فکر کردم دیدم جدا از تنگی و کوتاهی و بدن نمایی لباسهای پیشنهادی اش، صد و خرده ای برای لباس خودم هزینه کرده ام و نمی توانم به همین راحتی از آن دست بکشم، اما سونا نجات گذاشت به پای اینکه من عقب مانده، مذهبی افراطی و آدم خشکی هستم که نه تنها به درد تئاتر نمی خورم بلکه عقاید مشکل دار من باعث خواهد شد جامعه را به انحطاط بکشانم! حرفهایش همه نیمه سیاسی، مبارزاتی و براساس جریانات فکری از پیش طراحی شده بود. او شروع به بهانه گیری کرد، من هم کیف و پالتو و شال گردنم را برداشتم و گفتم "خدا حافظ". از در اتاق انجمن بیرون آمدم و به این فکر می کردم که خوب کاری کردم. از پله ها پایین دویدم و سمت پردیس دانشگاه رفتم اما میانه ی راه بودم که امیرحافظ به سمتم دوید و گفت: "ما امروز اجرا داریم. شما تعهد دادین. نمی شه برین"

او مثل حرکت مغرور قویی بر آرامش تالاب، آرام به سمت من می آمد. صدایش شبیه به رایحه ی عطری که از پس و پیشش می آمد، گرم و شیرین بود. به احترامی که برایش قائل بودم ایستادم و سر پایین انداختم. وقتی جلوتر رسید روبرویم ایستاد و یکبار دیگر حرفش را تکرار کرد.

- "حالم خوب نیست. دچار فشار عصبی شدم. این خانم تحقیر کننده و توهین آمیز حرف میزن."

نفس عمیقی را در هوای رو به ابر پاییزی از سینه اش بیرون داد. به درختهای کاج خیره شد و بی آنکه به من نگاه کند با من حرف زد.

- "قبول دارم لحنشون خوب نبود اما بزارین به پای وسواسی که روی کارشون دارن"

- "لباسهایی که ازم می خوان رو هم نمی تونم بپوشم"

- "آخه چرا؟"

و این از آن لحظه هایی بود که اسمش را می گذارم لحظه های لیلاگری. شاید چیزی در مایه های مسگری، سفال گری، کوزه گری. در این لحظه ها یکی را لیلا می کنم، از آن لیلاهایی که چادر قجری و روبنده ی سفید دارد و از بیم آژان پهلوی در کوچه های شهر می دود. از آن لیلاهایی که دستی به غزل دارد و دستی بر تار. رویی به کویر تفتیده دارد و چشمی به شیراز و وصف بی مثالش.

به حافظ شیرازی رو کردم و گفتم: "دختر همسایه ناموس آدمه. آدم نمی زاره ناموسش با اون لباسها روی سن بره" برای لحظاتی به من خیره ماند و سر پایین انداخت و گفت "بله بله". معلوم بود که خیلی خوب لیلاگری شده است.

- "حالا برگردین."

- "گفتم نمی تونم اون لباسها رو بپوشم."

- "نیوشین. خانم نجات رو مجبور کنین دنبال لباس دیگه ای بگرده. انقدر ازش لباس بخواین تا مجبور شه چیزی بهتون بده که شما هم ازش راضی باشین"

- "نمیشه شما باهاش حرف بزنید و راضیش کنید؟"

- "من تا حالا توی این اختلاف ها هرگز طرف یکی رو نگرفتم و گرنه حرف در میاد. خودتون اختلافو حل کنید"

من برگشتم و به سونا نجات گفتم که یک لباس خوب و مناسب برای من جور کند. او دوازده تا لباس آورد و من از هیچ کدام راضی نبودم. لباسها را به صورت من پرتاب می کرد و عصبانی و رنجیده خاطر بود. هر چند دقیقه یکبار به او خاطر نشان می کردم که خودش سه روز قبل از من خواست که لباس گالاته را به عهده بگیرم و او مکرراً اعلام کرد که غلط کرده است!

- "میشه بگی این یکی چه مشکلی داره که نمی خوای؟"

- "بدن نماست!"

- "یعنی چی بدن نماست؟ هرلباشی که بپوشی، آدمیژادیت که معلومه، زن بودنتم هم که معلومه. چی می گی تو آخه؟ تئاتر جای این حرفها نیست. آدمی که می خواد تئاتر باژی کنه این رفتارها رو نمی کنه. تو امروز حرمت کار من رو شکستی!"

من دیگه حرفی نزدم اما او همینطور که لباسها را بر می داشت و حلقه آستین و کارورش را با عصبانیت می کشید بلکه گشاد تر شود، از حافظ گلایه می کرد!

– "خوبه که نقشی نداری به اون صورت! تمام مدت می خوام روی صندلی بشینی! اما آقای شیرازی به خاطر بلند می شه میاد دنبالت! منتت رو می کشه! که برگردی! واقعا مسخره است! بیا این رو حالا بیوش ببینم"

با اینکه دیگر اصلا میل نداشتم نمایش بازی کنم لباس را از دستش گرفتم و پوشیدم. گفت "اوکی؟" گفتم "خیر"

و این بار با عصبانیت بساطش را جمع کرد و با لحن بدی به من گفت که با برای من بهتر است که با چادر سیاه روی سن بنشینم."

الهی که تمام مدت سر جایش نشسته بود برخاست و به سمتم آمد و گفت: "کاش صدای اینو در نمی آوردی"

– "خودش گفت برو لباس تهیه کن. در ضمن همه ی این لباسایی که معرفی کرد هم مشکل دارن. تو که چادر می پوشی دیگه باید احساس ناراحتی من از این لباسها رو درک کنی"

– "من درک می کنم، خود خانم نجات هم درک می کنه اما اینکه آقای شیرازی اومد دنبالت و تو رو برگردوند عصبانیش کرده."

الهی رفت و من برای دقایقی پشت به بخاری برقی کوچک نمازخانه نشستم و به آنچه رخ داده فکر کردم. من از نمازخانه بیرون آمدم و درحالیکه دستم را روی دیوارهای سفالی می کشیدم (و غمهای فلسفی می خوردم) تا انتهای سالن رفتم. از پله ها بالا رفتم و در اتاق شماره سیزده را باز کردم و داخل شدم. حمزه دلویی، الهی صداقت و امیرحافظ شیرازی در اتاق نشسته بودند. هر سه تا شان همزمان با هم از من نتیجه ی مذاکرات نمازخانه را پرسیدند که به آنها گفتم با لباس خودم روی سن می روم. در آن لحظه بود که با طیب خاطر روی صندلی نشسته، زیر چشمی حافظ شیرازی را پاییده و دریافتم در مرحله ی سیر من النفس الی الخلق است!

سه ساعت مانده بود به اجرای نمایش که الهی تمام صورت مرا با گل خشکی پوشاند و در جواب نق نقی که عرض کردم، فرمود "فقط دو جمله داری!"

وقتی روی سن نشستم پرده ها بسته بود و همکاران صحنه داشتند به سرعت آن را تغییر می دادند. باید ابتدا آقای شیرازی روی سن می رفت و دیالوگ هایش را می خواند و پرده بسته می شد آنگاه پرده ها دوباره باز می شد و من روی صحنه می رفتم.

وقتی پرده ها کشیده شد...

وای! هزاران چشم مشغول تماشای ما و من آنقدر مضطرب که چانه ام می لرزید. صدای به هم خوردن چکش، تخته، اره و میخ از پشت صحنه شنیده شد که در حقیقت یک گراند نمایش بود. امیرحافظ، پشت به تماشاچی ها، روبروی من ایستاد و به آرامی گفت "نگران نباش".

سر وقت میز نجاری اش رفت و چکشی برداشت و به سمت من (گالاته) آمد. وانمود کرد که چکش ها را به من می کوبد. دورم چرخید و با دقتی زیاد مرا تماشا و صورتش را به گوشم نزدیک کرد و گفت "حالا"

او متوقف شد و حالا نوبت من بود که برخیزم اما می دانید چه شد؟ همان اولین لحظه دامنم به چکش آقای شیرازی گیر کرد. گره که باز نشد اما صدای خنده ی تماشاچی ها بلند شد. وقتی امیر حافظ شیرازی حس کرد دارد بساطی به پا می شود که ممکن است جمع نشدنی، رو به تماشاچی ها ایستاد. دست به کمر و با صدای بلند گفت "این زنهارا!..."

در این لحظه سکوتی ناگهانی سالن را در بر گرفت و آرامشی هرچند اندک هم به من بخشید. چند ثانیه ی بعد امیر حافظ حرفش را ادامه داد و گفت: "این زنهارا! چه زن باشن، چه هنرپیشه باشن، چه مجسمه! تا هزارتا چیزی ازت بگیرن، یک چیز بهت نمی دن!"

تماشاچی هایی که قصد رفتن کرده بودند، دوباره نشسته و از خنده ریسه رفتند (می شد حدس زد که ترم اولی، سن پایین و پسر باشند). آقای شیرازی هم هر چند ثانیه یکبار به من نگاه می کرد و می خندید و باز به جمعیت. اگرچه از پشت سن هم صدای خنده بلند بود اما حمزه دلویی و سونا نجات خیلی عصبانی شده بودند. بال می زدند و تلاش می کردند چیزی را درست کنند که دیگر وجود نداشت! سارا نادری وارد شد و جملات فارسی اش را خواند و بعد هم جملات عربی که قرار بود من بخوانم و نتوانسته بودم را گفت و از سن بیرون رفت. تمام مدت آقای شیرازی پشت به تماشاچیها و رو به من نشسته بود و به چکشش ور می رفت. بالاخره چکش احمق از دامن من جدا شد. آقای شیرازی بلند شد و رو به تماشاچی ها ایستاد و چکش را نشان داد و گفت "حتی چکش ها دست از دامنشون نمی کشن" و دوباره صدای جمعیت بلند شد!...

وقتی پرده ها کشیده شد، سونا نجات و حمزه دلویی با اضطراب و عصبانیت زیادی وارد صحنه شدند و میز و چکش و ابزار های پیگمالیون را جمع کردند.

من هاج و واج (نه_همان گیج و منگ!!!) به آنها نگاه می کردم که دیدم الهه از دور صدایم می زند. به سمت پله ها رفتم و همراه الهه از در پشت سن خارج شدم.

- "چرا نمایشو خراب کردین؟"

- "چکش به لباسم گیر کرد"

- "نفس بگیر الان صحنه ی بازدید مردم شهر از گالاته است..."

انتهای آسمان داشت رو به تاریکی می رفت و من با آن لباسهای سفید، پشت ساختمان آمفی تئاتر ایستاده و نفسهای عمیق می کشیدم. بعد از چند نفس عمیق، همراه الهه به سالن برگشتیم. از در پشتی وارد شده و از پله ها بالا رفتیم. امیرحافظ ایستاده بود و به آمدن من نگاه می کرد. برای یک لحظه نگاه هایمان به هم گره خورد. نه در اعماق چشمهایش خشمی بود و نه روی ابروهایش اخمی. نه می خندید و نه گله داشت. به سرعت سمت صندلی ام

رفتیم و روی آن نشستیم. دوباره ژست گالاته را به خودم گرفتم و سرم را به سمت آسمان - کمی کج تر - نگه داشتم.

پرده ها کشیده شد و اینبار بک گراند صوتی، صدای همهمه و پیچ پیچ مردم شهر بود. سینا باقری با یک شنل سفید که دور تا دورش با مغزی طلایی دوخته شده بود وارد صحنه شد. سونا و الهه هم با دو شنل و کلاه سرخ و مشکی وارد صحنه شدند. مثلاً آنها مردمی بودند که داشتند گالاته را تماشا و قیمت گذاری می کردند. با اینحال پیگماليون مرا نفروخت! به همه شان گفت بروند گم شوند، محال است اثری که اینقدر می ارزد را به بنی بشری بفروشد!

یک قلم مو برداشت و به سمت من آمد و روی رنگ و رخسار گالاته (من) بیشتر کار کرد و بعد هم ایستاد و به من زد. زد. آخر چه زلی هم زد!

امروز بعد از این همه سال که دارم خاطرات آن سالها را می نویسم، وقتی یادم می آید که او چقدر عاشقانه و بی بدیل به اثرش نگاه می کرد، به خودم نیشخند می زنم و خودم را مسخره می کنم که کار به این آسانی را نکردم و حالا دارم مجازاتش را می کشم. من که اجباراً سر به هوا بودم. او بود که ایستاده بود و انگار مرا می ستود. بعد روبه روی گالاته (من) نشست و حرفها زد. نجواها و درد دلها کرد! گفت و گفت! از تنهایی هایی که شبها پشت پنجره ی اتاق خوابش می کشد. از ستاره های کم فروغی که هرگز روشنایی جاویدانی به زندگی اش نمی بخشند. یک بشقاب غذا آورد و به گالاته هم تعارف زد. آخر شب یک کتاب برداشت و با صدای بلند خواند تا گالاته هم بشنود. نور صحنه کم و زیاد می شد و صحنه شمایل روز و شب می گرفت. انگار که شبها و روزهای مدیدی گذشت و پیگماليون سرگرم حرف زدن و زندگی کردن با آن مجسمه ی سنگی بی احساس بود!

آن مجسمه ی سنگی بی احساس! چه چیز خوبی گفتم! آن مجسمه ی سنگی بی ذوق! آن مجسمه ی سنگی بی عاطفه! بر چه اساسی آدم عاشق این طور مجسمه های سنگی می شود؟ کاش پیگماليون گالاته را به امان خدا رها می کرد! کاش اصلاً فروخته بودش به همان سینا باقری با آن شنل سفیدی که مغزی طلایی دور تا دورش دوخته شده بود!

مدتها بعد پیگماليون دریافت که عاشق گالاته شده است. او سمت آن صندلی که سحر رضوان ده دقیقه ای یک لنگ پا رویش ایستاده بود رفت. سجده کرد و از الهه ی عشق و زیبایی خواست که به این مجسمه ی سنگی بی احساس، جان ببخشد!

آنقدر عاشقانه و خالصانه و سوزناک در بارگاه معبود مویه و فغان کرد که اگر الهه ی عشق و زیبایی هم به این مجسمه ی سنگی بی احساس جانی نمی بخشید، خودم بلند می شدم خانه اش را آب و جارو می زدم و برایش قورمه سبزی می پختم. خدا را هزار مرتبه شکر که مسیحا نفسی پشت صحنه ی نمایش منتظر ایستاده بود و به محضی که پرده ها بسته شد من به سمتش دویدم. الهه تمام آن گریم خشک و مزخرف را از روی صورتم پاک کرد و رنگ و لعابی به صورتم داد.

وقتی پرده باز شد، خدا را شکر من سرجایم ایستاده بودم. پیگمالیون آمد و روبروی من نشست و گوشه ی دامنم را در دستش گرفت و اشک ریخت. (لابد از این مجسمه ی سنگی بی احساس می خواست که یک سینی چای تازه دم از آشپزخانه بردارد و بیاورد.) بعد من شروع به حرکت کردم. انتهای دامنم از دست او کشیده شد. همینطور که اشک می ریخت به آنچه از دستش افتاده بود نگاه کرد. دید که گالاته دارد راه می رود. حرکت می کند. خانه را جارو و با خودش لبخند می زند. به سمت گالاته (من) آمد. گلهای سرخ و نقره ای برداشت و به من هدیه کرد. سرم را اگرچه از سرم پایین گرفته بودم اما می خندیدم. گلها را گرفتم و به او خیره شدم. رایحه ی شیرین و گرم اودکلن اش روی سن پیچیده بود. همینطور که به هم نگاه می کردیم، با هم چرخیدیم. انگار که داریم روی یک دشت بی انتها می چرخیم پر از گلهای سرخ و نقره ای. باز برای یک لحظه نگاه هایمان به هم رسید. خدایا امشب چه شب عذاب آوری است! نگاه های این مرد چقدر گرم است. گویا قصد خرمن مرا کرده است! دارد با زبان بی زبانی می گوید که اتفاقی در دلش افتاده است. نمی شود آن را حس نکنم و نمی شد که سرم را پایین بگیرم چون باید وسط چشمهایش خیره می شدم، وسط چشمهایش همانجایی که انعکاسی از گلهای نقره ای می رقصید. موسیقی پایانی تکرار می شد و ما همچنان می چرخیدیم، چند ثانیه ی بعد یک گراند موسیقی به پایان رسید و پرده ها کشیده شد...

فصل پنجم: حافظ شیرازی

۱.

- "تاحالا متوجه نشدین خودش چقدر علاقه منده ازدواج کنه؟ چرا لجبازی می کنین؟"

- "آخه امیر! این پسره اصلا قیافه نداره"

- "بی خیال ماما! قیافه اش خیلی هم خوبه"

- "قدش کوتاست. چند سانتی بیشتر از لیلا بلند تر نیست"

- "اما تحصیل کرده است. مهندس، کار می کنه، خانواده اش مومن هستن، خودش سه تار می زنه، اهل شعر و هنره"

- "حالا این همه ازش تعریف می کنی که چی؟"

- "بهنتره بدونید ماهی یکبار هم کشیک خدام حرمه! جوون این تیپی خدام حرم دیده بودین؟"

- "این دلیل نمیشه که همسر مناسبی برای لیلا باشه"

– "می دونین اهل ورزش باستانیة؟ زورخونه می ره، دمبل می زنه، کباده می کشه؟ می دونین عضو تیم تکواندوی استانه و چقدر مقام و مدال و لوح داره؟"

– "امیر بسه دیگه! طوری ازش حرف می زنی انگار طلّاس"

– "والا طلّاست! بلّا طلّاست! من ازتون خواهش می کنم ماما! این نهایت خوشبختیه که به لیلا رو آورده! این فرصت رو از دست ندین"

– "لیلا خواستگار خوب زیاد داره امیر. الان وقت درس خوندنشه نه شوهر داری. عروسش کنیم که چی بشه؟ مثل خودم یک عمری بیژه و بشوره و بسابه؟ دلم می خواد درس بخونه و به جایی برسه. پس فردا مثل من توی خونه بچه هاش بهش نگو ماما تو که در جامعه نیستی و از چیزی سر در نمی آری"

من از زیر در اتاقم داشتم به حرفهای مادرم و امیر گوش می کردم (بعبارتی استراق سمع). مادرم حس می کرد یک نفر خیلی بهتر وجود دارد که قدش بلند تر است و قیافه ای هم دارد که چشم فامیل کور کن! یک روز می آید و من را از این خانه به گلستان عشق می برد. امیرمان به نجابت و درستی رفیق سر کوچه ای اش ایمان داشت و من هم ایمان داشتم که محال است با این قلب در بند آن بنده خدا (آزاد)، بتوانم عیال یکی دیگر بشوم. دور اتاقم راه رفتم. برق را خاموش کردم و به حرفهایی که حافظ در جلسه ی خواستگاری گفته بود فکر می کردم.

اولین جلسه خواستگاری، او و مادرش با هم آمده بودند. تمام مدت سرش را پایین گرفته بود و زبانش را روی لبهایش می کشید. آب دهانش را قورت می داد و علی رغم آن صداها ی بلندی که روی سن نمایش از او شنیده بودم، آنقدر آرام حرف می زد که من می توانستم همزمان با حرف زدن او صدای شعله های بخاری پذیرایی مان را هم بشنوم.

همه چیز کاملاً سنتی، آن دو روی مبلهای نقش ترنج خانه ی ما نشسته بودند و چای می خوردند. مادرم چادر رنگی زری دوزی شده به سر داشت و پشت چشم نازک می کرد. من دقایقی پیش از آشپزخانه بیرون آمده و کنار مادرم نشسته بودم. همگی مان مبتلای جو سکوت، سکوت غیر قابل شکست، شکست در اعماق قلب من، قلب من دچار تپشهای ثانیه ای، ثانیه ها در پی دقایق، پاندول ساعت دیواری در رقص، چای ها غرق در عطر هل، خانه مان سرشار از رویاهایی که می توانست طلایی شود.

مادرم از او پرسید: "بخشید آقا حافظ! ملاکهای شما برای ازدواج چیه؟"

چشمهایش گرد شد و سرش را بالا آورد و به مادرم نگاهی انداخت و دوباره سرش را پایین گرفت و گفت نجابت.

– "ملاکهای جزئی تر تون چیه؟"

– "ملاکهای خاصی نداشتم. اما با رفتارهایی که از ایشون دیدم به این نتیجه رسیدم خانمی که ایشون باشن، کاملترین نوع خانم هستن"

- "شما چه رفتاری از ایشون دیدین؟"

- "از اون دسته آدمهایی هستن که به تعالی هنر بیشتر اهمیت می دن تا به مبتلا شدن به آسیبهایی حاشیه ایش. یکی اش انتخاب لباس نمایش"

نه!! نه!! حافظ شیرازی خاک توی سرت!! الان است که مادرم به من رو کرده و الف دوم کلمه ی لیلا را آنقدر بلند ادا کند که من از ترس سکته کنم!

- "کدوم نمایش؟"

او سرش را بالا آورد و برای یک لحظه به من که داشتیم به خشم نگاهش می کردم خیره شد. ابروهایم را دو بار به آرامی بالا دادم و به سرعت دوباره سرم را پایین گرفتم. نفس عمیقی کشید و به مادرم نگاه کرد. به حتم از دقایق چشم های مادرم دریافته بود که امشب برای من شب بدی خواهد بود.

- "به نظر می رسه شما در جریان نبودید"

- "در چه جریانی؟"

- "من سرپرست یک گروه تئاتر دانشجویی هستم و خانمی که ایشون باشن، در این گروه ایفای نقش کردن"

فکر می کنید تمام سیر مجلس خواستگاری آن روز چه طور گذشت؟ بله! همه اش گذشت به اینکه من و حافظ مادرم را با بیان عبارات و توضیحات لفظ قلمی که احتمالا فقط به درد عمه هایمان می خورد، توجیه و قانع کنیم. ما از چیزهایی مثل اعتلای هنر در ذات آدمی حرف زدیم و از اینکه هنر به انسان نشاط و انگیزه می بخشد و در نهایت منجر به تولید فرهنگ و پیشرفت خط مشی های فکری و جسمی می شود و اینها یعنی حافظ همه ی تلاشش را کرد گندی که زده بود را ماستمالی کند که نشد چون بعد از رفتن آنها ابروهای مادرم پایین و بالا شد، چشمهایش رنگ کاسه ی خون، صدایش ترکیبی از فلز خرد شده و آهن نساییده و به شب نکشیده برادرهای غیرتی ام که من هرگز نتوانستم جای رگ معروفشان را روی گردن هایشان پیدا کنم، کاری کردند که من از انسان بودن پشیمان شوم.

بعد از آن روز، هر بار که حافظ را در اتوبوس می دیدم، اخم کرده و رویم را بر می گرداندم. هر از گاهی خودم را میان شلوغی زنانه ی اتوبوس گم می کردم و تلاش می کردم پنهانکی او را واریسی کنم. او به هم ریخته و آشفته، زل زده بود به خانمها و چشم چرخان، دنبال من می گشت. سعی داشت هر جور هست از من عذرخواهی به عمل بیاورد و من یکسره از او فرار می کردم. بالاخره یک روز به طور اتفاقی در راه پله های ساختمان انجمنهای فرهنگی، رو به روی هم در آمدیم. من سرم را پایین انداختم. سلام کردم و از پله ها بالا رفتم. پشت سرم آمد و دستش را روی دستگیره ی در اتاق انجمن تئاتر گذاشت.

- "توی اتاق نرو"

- "باید این برگه ها رو بدم به خانم رضوان"

- "این برگه ها چی هستن؟"

- "متن نمایشنامه ی هیاهوی بسیار برای هیچ"

- "روز اولی که اومده بودین، از هیچ چیزی سر در نمی آوردین! حتی اجرای نمایشو از خانواده پنهون کرده بودین؟! حالا برای من نمایشنامه می نویسین؟"

- "دیگه"

- "دلیلی نداره شما برای انجمن ما متن و دیالوگ و اینطور چیزا جور کنین. اینجا من کارگردان هستم و به خانمهایی که رضایت نامه ی کتبی از خانواده شون ندارن اجازه ی ورود نمی دم"

- "شما داشتن از پله ها پایین می رفتین ها؟"

- "حالا تصمیم گرفتم برگردم بالا. مشکلیه؟"

- "خیر مشکلی نیست"

- "شما می خواستین تشریف بیارین داخل؟"

- "دیگه فکر نمی کنم ضرورت داشته باشه بیام داخل"

- "پس خوشامدید"

از همان مسیری که آمده بودم برگشتم و همینطور که به سمت دانشکده مان می رفتم از خودم می پرسیدم اینجا چه عاملی وجود دارد که مرا به سمت خودش می کشاند؟ هوس اجرای دوباره ی یک نقش؟ ذات هنر؟ ادبیات؟ "ز" های سونا نجات که به "ژ" می زند؟ نکند که.... نه؟ غلط کن لیلا! اصلا هم خاطر خواه او نشده ای!! او ازین آدمهای نفهمی است که حتی نمی کند یکبار از آدم بپرسد آیا خانواده ات در جریان نمایش هستنند؟ زرتی آبروی آدم را جلوی خانواده می برد. اصلا او از طلا! آقا جان من بدم! من به درد او نمی خورم. قبلا کسی قلب مرا سوراخ و جریحه دار کرده است. قلبم را به اسم او زده ام و نمی توانم به کسی دیگر فکر کنم.

بیهوده تلاش می کردم خودم را راضی کنم که سرانجام خواستگاری رسمی حافظ از من نافرجامی است چون نتیجه ی همه ی تحقیقات امیر درباره ی حافظ کاملا رضایت بخش و مثبت درآمده و مادرم برای جلسه ی دوم به خانم شیرازی "اوکی" داده بود.

جلسه ی دوم خواستگاری برگزار شد و اینبار پدرم چند کلمه ای درباره ی کار و آینده ی شغلی حافظ از او سوال پرسید و بعد از اتمام حرفهای مردانه اش از مجلس رفت. به آشپزخانه برگشته، چادر سفید گل طلایم را از سرم در

آوردم و روی دسته ی صندلی چوبی گذاشتم. کنار در آشپزخانه روی زمین نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم.

- "ای وای! چرا اینجا نشستی؟ دیوونه"

- "ساکت باشین مامان اعصابم خورده"

- "یه سینی چای بریز وقتی صدات کردم بیار!"

- "نمی تونم. استرس دارم"

مادرم بی توجه به حرف "مفت" من، از آشپزخانه بیرون رفت. علی رغم اینکه حس می کردم امروز همه ی آرزوهایی که درباره ی خودم و آزاد دارم، به پایان می رسد، چای ریختم و آن را برداشتم و به عقربه ی ساعت آشپزخانه مان نگاه کردم. گره خشمی به ابرو، چینی لجوجانه به پیشانی، بادی مغرورانه بر لب، چای را برده و جلوی حافظ گرفتم. دستش را سمت سینی دراز کرد؛ نه به عمد بلکه فقط چون در آن لحظه به یاد آوردم که باید چای را ابتدا جلوی مادرش می گرفتم، سینی را حرکت دادم و بعد یک نمایش سنتی از ریختن یک استکان چای روی شلوار آقای خواستگار محترم به راه افتاد.

مادرم بلند شد و به سمت ما آمد. یک جعبه دستمال کاغذی را روی شلوار حافظ گذاشت. او هم با نوک انگشتیهای سبابه و اشاره اش شلوارش را از پوست پایش جدا و ناله می کرد.

چند دقیقه ی بعد که همه چیز آرام شد، من و او، آن سمت سالن پذیرایی نشستیم که با هم حرف بزنیم.

- "شرمنده ببخشید این طوری شد"

- "نه نه! اصلا مساله ای نیست. تقصیر من بود"

- "بفرمایید شما شروع کنید"

- "شما نمی خواین حرف بزنین؟"

- "ممکنه من حرفهایی بزنم که بعد پشیمون بشم"

- "مثلا چه حرفهایی؟"

- "حرف!"

- "تمایل دارم بدونم پشیمونی شما به سود من تموم می شه یا حرفهایی که الان ممکنه بزنین"

- "چه فرقی می کنه؟"

- "اگه جای من بودین می فهمیدین چقدر فرقش حیاتیه برای من"

دقیقاً نفهمیده بودم که چه می گوید اما سرم را طوری تکان دادم که تصور کند دقیقاً فهمیده ام که چه می گوید! بعد دوباره دست بر سینه به پشتی مبلی که رویش نشسته بودم تکیه داده و سرم را پایین گرفتم.

- "نگفتین چه حرفایی؟"

- "ملاک شما برای ازدواج چیه؟"

ساکت شد. سکوتش و کلمه ای که بعد از آن سکوت تکان دهنده گفت، برایم به درازای یک عمر ماندگار شد. گفت: "عشق". به پهنای یک قرن نفهمیدم چه گفت! به اندازه ی یک الاغ بی شعور بودم!

لبخند زدم و گفتم ملاکهای عقلی تر؟

- "من همیشه در رویاهام دنبال یک شخصیت مثبت بودم و شما اون ویژگی های شخصیتی که دنبالش بودم رو دارین"

- "مثلاً چه ویژگی هایی؟"

- "خانمی، خانواده داری، حجاب، تقید، تحصیلات"

- "خیلی های دیگه هم این ملاکها رو دارن."

سروش را پایین گرفت، من رویم را برگرداندم و به سمت پنجره ی بلند و محرابی شکل پذیرایی که به حیاط باز می شد خیره شدم. باز هم ثانیه هایی در سکوت گذشت، ثانیه هایی که قلب مرا به پنجه ی غم می خراشید و مرا در انتظار کلمه ای می کشت.

- "می دونم از من ناراحتین!"

- "بله خیلی ناراحت هستم"

- "اما من متأسف نیستم. فکر می کنم کار درستی کردم"

- "من دیگه نمیام تئاتر. از کارهای هنری منصرف شدم."

- "خوب کاری می کنین"

- "واقعاً؟"

- "تئاتر اصلاً جای خوبی نیست"

- "شما که خودتون کارگردان هستین که نباید این حرفها رو بزنین"

- "شاید آره! اما تئاتر جای خانمهایی مثل شما نیست."

- "من اساساً با این حرف شما مخالفم"

- "مانعی نداره مخالف باشین. من دلیل موجه دارم که شما رو قانع کنم که تئاتر به درد شما نمی خوره"

- "قانع کنین"

- "تمام مدتی که در نقش گالاته سر جاتون نشسته بودین، من تماماً تماشاتون می کردم. البته با تمام وجودم."

بیجا می کردین! به چه حقی به خودت اجازه داده بودی که از نشستن خالصانه و هنری من روی سن سوء استفاده کنی؟! خواهر مادر خودت نشسته بودند، راضی می شدی یکی با تمام وجود بشیند نگاهشان کند؟ آن هم از آن نگاههای پسری؟ مجردی؟ غش دار؟ هیاهوی خشم در من باعث شد از جایم بلند شوم.

- "عصبانی نشین. من که حرف بدی نزدم"

- "لب مطلب رو گفتین."

- "همین عصبانیت رو می خواستم. که درک کنید چرا می گم تئاتر جای خانمی که شما باشین نیست. التماس می کنم بشینین تا الباقی حرفهام رو بزنم"

نشستم و نفسهای عمیق و آمیخته به تلاطمی مواج، کشیدم. باز هم رویم را به سمت طاق پنجره ی محرابی شکل گرداندم. همان پنجره ای که پدرم از وقتی به این خانه آمده بودیم، اصرار داشت با رنگهای ویترا ی آن را رنگ کنیم تا فضای خانه سنتی تر شود.

- "این عصبانیت های شما..."

- "عصبانیت های من چی؟"

- "خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت به قصد جان من زار ناتوان انداخت"

- "من اشعار حافظ رو خوب نمی فهمم"

- "خیلی بده! فکند زمزمه ی عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز."

- "گویا شما خیلی دیوان حافظ می خونید؟"

- "من خودم حافظ شیرازی ام! نباید به خودم ارادت داشته باشم؟"

- "نگفتین عصبانیت های من چی؟"

خودم می فهمیدم که منظورش چیست اما نمی دانم چرا دلم می خواست آزارش بدهم. به گمانم این یک بیماری است به قول حافظ شیرازی اسمش غرور حسن (این حافظ شیرازی نه، آن اصل کاری). وقتی می دیدم حرفهایی از

سر ارادت و دلبستگی می زند؛ عوض اینکه دلم به رحم بیاید و نرم شوم، سخت تر از سنگ خارا می شدم و این حس خوبی به من می داد. تقصیر خودم نبود، عرض کردم که این یک جور بیماری روانی است به اسم غرور حُسن!

- "کاش همه ی این هفته ای که گذشت رو از من فرار نمی کردین. می خواستم به خاطر اشتباهی که کردم عذر بخوام"

- "عصبانی بودم و نمی خواستم باهاتون رو به رو بشم. هر روز این هفته ای که گذشت رو باید به همه بخصوص امیر جواب پس می دادم"

- "بهشون حق بدین. من هم به شما حق می دم"

او رفت و بیچاره نفهمید من همان یک نفری هستم که همیشه فقط به خودم حق می دهم!

فصل ششم: شادیاخ

۱.

"امروز دیگر می خواهم همه چیز را تمام کنم" و این جمله ایست که مدتهاست هر روز به خودم می گویم اما بعد از گذشت ساعاتی از روز تبدیل به یک آرزوی خام می شود. خورشید مثل طلایی که در کوره ذوب می شود، جلوی چشمهایم از ارزش می افتد. اینجا، میان کمی باران و کمی ابر، هزار غصه و یک دنیا اندوه که زدودنی نیست، نشسته ام و نمی دانم چرا پاهایم برای ایستادن مقاومت می کنند و شاید تنها علتش اینست که روزهای گذشته لحظاتی را از سر گذرانده ام که فقط شاهدختی درکش می کند که پس از حمله ی اسکندر به کنیزی یونانیان می رفت.

تمام سالهای دبیرستان را از درس تاریخ فرار می کردم. فرار از کتاب تاریخ با آن قطر زننده اش بزرگترین دغدغه ی ذهنی در هفده سالگی ام بود و ای کاش یکی آن وقتها توی سرم زده بود و مجبورم کرده بود کلمه به کلمه اش را از بر کنم تا این روزها، روی جغرافیایی که متعلق به من نیست و هیچ رابطه ای با آن احساس نمی کنم، به خودم ببالم.

آن سالها به جای دغدغه ی حفظ تاریخ، تنها آرزو داشتم یک روز بشود گیتار در دست عکسی از خودم بگیرم. نهایتاً این امر یک روز میسر شد و بعدش چه شد؟ هیچ! مثل همه ی آرزوهایی که برآورده شده و جایشان را به آرزوی بزرگتری می دهند.

خبر تصویب اردو که به کلاس رسید، همکلاسیهای عقده ای (اعم از دختر و پسر) طوری به هوا پریدند و فریادهای شادی سردادند انگار که خبر مجانی شدن حامله های انرژی آمده است! دست بر قضا آن روز آزاد به کلاس آمده بود و بعد از شنیدن خبر اردو، لبخندی به لب آورد. الهه در حالی که در فاصله ی یک و نیم متری او نشسته بود، رو کرد و پرسید که آیا با ما می آید و او گفت هنوز نمی داند و باید ببیند شرایط و گرفتاری هایش اجازه می دهد یا خیر.

تمام طول راهی که از دانشگاه تا ابتدای بلوار فردوسی را با الهه پیاده رفتیم درباره ی مرموز بودن "او" حرف می زدیم.

- "بهتر نیست دیگه بهش فکر نکنی؟ کاری که سر انجام نداره، فکر کردن و نقشه چیدن هم نداره"

- "می دونم اما نمی تونم. قد و بالا و چشم و ابرو و رفتارای جنتلمنی و فرنچ لاوی که از خودش نشون داده روی مغزم حک شده"

- "تقصیر خودته. چرا من درگیرش نشدم؟"

- "تو بی ذوقی. نصف دخترای این دانشگاه درگیرش شدن"

- "منم از وجنات و سکناات و فضلی که می ریزه خوشم می آد. مورد تحسینه اما به آخرش که فکر می کنم خوبی نمی بینم"

- "منم می دونم چون حتی اگر بخواد، بشه و به سرانجام هم برسه ما به درد هم نمی خوریم. ما از دو دنیای مختلفیم. اون اینطوری ها نیست که من هستم. اون هرگز به سمت آدمی مثل من کشیده نمی شه"

- "تو چه طوری هستی؟ اون چه طوریه؟"

- "امروزی، آزاد، بی قید و بی خیال همه ی شرایط و آدمهای دور و برش، اما من تحت سلطه، تحت همه ی اعتقاداتی هستم که دست و پای من رو طوری بستن که حتی فکر می کنم عاشق اون شدن گناهی که آتش جهنم نمی تونه پاکش کنه"

- "اگر واقعا اینطور بود، روز اجرای نمایش سر حرف خودت نمی موندی. این خودت هستی که این اعتقادات رو داری. به گردن این و اون ننداز"

- "اینطوری بار اومدم! حالا دیگه اگر بخوام هم نمی تونم خودمو عوض کنم."

- "آدمی ندیده بودم که در باره ی اعتقادات خودش اینطوری حرف بزنه!"

- "من درباره ی اعتقادات حرف نمی زنم درباره ی آرزوهایم حرف می زنم"

بالاخره سر حرف درباره ی حافظ باز شد و الهه گفت حافظ چند وقتی هست به طرز عجیب و غریبی گروه تئاترش را به امان خدا رها کرده و من هم مجبور شدم به او همه ی آنچه بین ما رخ داده بود را شرح دهم. الهه وسط خیابان بالا و پایین پرید و باور نمی کرد که حقیقت را بگویم. بعد از اینکه آخرین عکس العمل های مبتنی بر خوشحالی اش از شنیدن خبر را نشان داد، دوست داشت بداند جواب من چیست و من به او گفتم واقعا نمی دانم و هر بار دیدن آزاد باعث می شود در جوابی که قرار است بدهم تردید کنم.

روز بعد هم آزاد با خوشحالی روی صندلی اش نشست. به همه ی ما که منتظر پاسخ او بودیم نگاهی کرد، لبخندی زد، سرش را تکان داد و گفت می آید. حالا تازه اول ماجرا بود! من چه طور می توانستم مادرم را راضی کنم که با تعدادی پسر جوان و غریبه و نامحرم که حتی یکیشان از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان عقل و دین مرا ربوده است؛ اردو بروم؟!

- "نه!"

- "چرا نه؟"

- "چون دلیلی نداره. می خوامی بری نیشابور رو ببینی؟ خب روز جمعه صبح همه با هم می ریم. تازه اگر می خوامی می گیم خانم شیرازی اینها هم بیان"

- "من نیاز دارم به این اردو برم مامان. این اردو درسیه."

- "لیلا! ازین اداها برای من در نیار. فکر هم نکن من متوجه نمی شم"

- "به حافظ هم می گم بیاد"

مادرم به من نگاه کرد و به چشمهایم خیره شد. معلوم بود که این حرفم یکمرتبه همه ی آن چیزهای احتمالاً سیاه رنگی که ذهن مادرم را درگیر کرده بود، شسته است و نمی دانم چرا این اشتباه را کردم اما همینقدر می دانم که اشتباه ها همیشه یک مرتبه و ناگهانی رخ می دهند، مال من هم! این شد که حافظ شیرازی صبح جمعه راه افتاد با ما آمد شادیاخ نیشابور!!!!

صبح جمعه، وقتی که امیر درهای پارکینگ را باز کرد، داخل کوله پشتی ام را نگاه و همه ی وسایل مورد نیازم را چک کردم. در که باز شد دیدم حافظ با پلیور مشکی و شلوار جین آبی و یک کوله ی بزرگ پشت در منتظر ایستاده است. سرش پایین بود و داشت اس ام اس می داد. بعد از باز شدن در، سرش را بالا آورد و لبخند زد و از دور برای من و مادرم که کنارم ایستاده بود؛ لبخند زد و سری به نشان احترام خم کرد. مادرم چادرش را روی سرش محکم کرد. حدس می زدم آن لحظه از تصور حافظ با آن ریش آرتیستی و چشمهای میشی اش در لباس دامادی در کنار دخترش، احساس بالندگی و افتخار کرده است.

حافظ را به کناری کشید و درگوشی به او حرفی گفت و حافظ هم چندبار سرش را تکان داد و "چشم" گفت. بعد هم از من خواست هر حرفی که مانده امروز به حافظ بزنم و امشب تکلیف خودم را روشن کنم. پُر واضح بود که او دارد می آید تا جواب مثبت بگیرد. امیر هم به این سفر دونفره مان خیلی امیدوار بود و این را می شد از لبخندهای یکی در میانش به وضوح تشخیص داد. او ما را جلوی در دانشگاه پیاده کرد و رفت.

- "همکلاسیهاتون کجا هستن؟"

- "قرار ما در پستی دانشگاه بود"

با هم بدون اینکه یک کلمه حرف بزنیم، تا در پستی رفتیم. اتوبوس را دیدیم و خودمان را به سرعت به سمت اتوبوس رساندیم. الهه بعد از دیدن من همراه با حافظ شیرازی اول بی نهایت تعجب کرد و بعد هم گفت فکر می کرده قرار است به او جواب منفی بدهم. نشستیم و اتوبوس بعد از پیوستن چند نفر دیگر از همکلاسی های تاخیر کرده، به راه افتاد.

- "دیدیش؟"

- "چی؟"

- "آزاد رو"

- "اومده؟"

- "صندلی های ردیف عقب نشسته"

- "خدایا! حالا من چکار کنم! چرا این حافظو با خودم آوردم. الهه جان به دادم برس دارم سخته می کنم"

- "متاسفم دیگه نمی تونی بساط چکش کاری راه بندازی! ضمن اینکه سمیرا میرشاهی هم اومده، هردوشون هم گیتار هاشون رو آوردن و قراره امروز برامون اجرای دونفره بزارن"

دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. فقط به الهه نگاه کردم و بعد به شیشه ی پنجره و تنها چیزی که روی شیشه ی پنجره می درخشید، سیاهی خال روی چانه ام بود و بس. به تصویر خودم که فکر می کردم پر از هیچی شده است، روی شیشه زل زدم. دروغ نگویم شما یلم را با شما یلم سمیرا میرشاهی مقایسه می کردم و تمام تلاشم این بود که نتیجه بگیرم "به او برتری دارم" اما این هم دیگر مهم نبود. سرم را چرخاندم و تلاش کردم صندلی های ردیف عقب را دیدبانی کنم. چیزهایی دیدم که بر راستی حرفهای الهه دلالت می کرد و بر شدتش هم می افزود.

سرم را که دوباره به سمت جلو اتوبوس برگرداندم؛ حافظ را دیدم که میان اتوبوس ایستاده و باز دارد اس ام اس می دهد با اینحال خودم را بی توجه نشان دادم. آمد و روی صندلی های ردیف کناری من و الهه که خالی بود نشست، لبخند زد و به الهه هم سلام کرد. مجبور شدم به الهه بابت خنده های نیمه پنهان و نیمه آشکارش که رسوا می کرد همه ی چیزهای بین من و حافظ را می داند هشدار بدهم.

حوالی نه صبح به نیشابور رسیدیم. کویر بود و کویر بود اما وطنم بود. صبح بود و صبحش از طلای بی منت، خاک بود و جنسش از عشق. از اتوبوس که پیاده شدیم به کمک لیدر گروه که از دانشجویهای ترم بالایی بود، فرش حصیری را پهن کردیم. مسئولان اردو که خودشان دانشجویهای سال بالایی بودند، ابزارهای اولیه ی صبحانه را فراهم کرده بودند. آب جوش و چای کیسه ای که البته نیازی به صبر برای دم کشیدن ندارد. دقیقه ای بعد دیدم که

حافظ دارد با یکی از آنها چک و چانه می زد که آتش درست کنند تا چای آتشی بخوریم. تقریباً این درخواست همه بود اما کتری ای وجود نداشت که اگر هم می داشت محال بود آب جوش دودی اول صبحی، چهل نفر را چای بدهد. پسرهای فرشهای حصیری را پهن کردند و سفره ی یکبار مصرف صبحانه را چیدند.

از اتوبوس پیاده شده بودم و اطراف را نگاه می کردم. آزاد روی تکه سنگی نشسته بود و گیتارش را از داخل کیف مشکی مخصوصش در آورده بود. سمیرا هم روبروی او نشسته و تعداد زیادی از دختر و پسرها که خیلیهانشان سال بالایی بودند و من نمی شناختم، دور آن دونفر جمع شده بودند.

آزاد یک ملودی کوتاه می زد و کمی صبر می کرد. پشت سر او سمیرا همان را تکرار می کرد. باز او یک ملودی می نواخت و همانطور که لبهایش را روی هم می فشرد با حرکت تایید وار سرش به سمیرا علامت می داد تا با او همین ملودی را همراه شود.

کمی آن طرف تر تعدادی از اساتیدی که من بعنوان یک دانشجوی آش خور نمی شناختم، پشت به ما ایستاده بودند و طوری حرف می زدند که گمان می رفت موضوع بحثشان آسیب شناسی زبان آموزی آکادمیک، انتزاعات فلسفی زبان های سامی و تاثیرات محیطی بر قواعد آوایی عربی خلیجی باشد.

یک لحظه! اوای خدای من! اگر از برف ساخته شده بودم، در آن لحظه که آنها رو به سمت فرشهای حصیری کردند، درجا آب می شدم. اگر هم از سنگ ساخته شده بودم، در آن لحظه خاک می شدم. اگر آن چیزی که بین گروه اساتید دیدم را خواب دیده بودم، بیشتر باور می کردم. او! یعنی یکی از آنها، یعنی یک حقیقت بزرگ وجود داشت. همان حقیقت موفرفری، چشم زغالی، ابرو گره ای، عینک ویفری!

"نه لیلا اشتباه می کنی. او دکتر رضایی نیست. دکتر رضایی اینجا؟ وسط اردو؟"

"بله همینجا وسط اردو. مگر چه اشکالی دارد. این نشان می دهد که او از اساتید دانشکده ماست"

"حالا چطور با او روبرو بشوم؟ اگر مرا بشناسد؟ بفهمد من لیلا ف هستم؟"

"واقعا فکر می کنی وسط این همه دانشجو، یک دانش آموز لجباز و نفهم یکسال پیشش را به یاد می آورد؟"

این شد که وجدانم (شاید هم آن بعد ناپیدای درونم، شاید هم آن خفته ی در اعماق ذهنم) به من کمی آرامش داد. بنا را گذاشتم بر اینکه مرا نمی شناسد با اینحال تمام مدت سر سفره ی صبحانه، سرم را پایین گرفته بودم که مبادا من را ببیند. حافظ اگرچه می خواست از من دوری کند (شاید چون فکر می کرد در این کمی دوری من عاشقش می شوم)، با اینحال سر سفره خیلی هوایم را داشت. برای من و الهه کره، پنیر، سبزی و مربا می گذاشت. چای می ریخت، می پرسید آیا قند برای خوردن داریم یا نه و من داشتم سرگیجه می گرفتم. چرا؟ چون از یک طرف باید حواسم به او می بود، از یک طرف به سمت بخش انتهایی سفره که "لیدی" اند "جنتلمن" نشسته بودند، از یک طرف دیگر هم باید حواسم می بود که خیلی هم حرفهای بعد ناپیدای درونم را جدی نگرفته و کمی احتیاط کنم، و در نهایت از همین کنار گوشم الهه و راجی می کرد. (لیلا تقسیم بر چهار)

بعد از صبحانه که بازیهای لیگ تنیس در پیک نیک به راه افتاد، به سمت حافظ رفتیم و جلوی او ایستادم. به اتوبوس تکیه داده بود و به من نگاه می کرد.

– "بله؟"

– "می شه چادرمو در بیارم؟ مقنعه دارم"

– "آره! حتما!... چه اشکالی داره؟"

باز هم داشت اس ام اس می داد و خوب توانسته بود کنجکاوی مرا برانگیزد با اینحال تمام تلاش آن لحظه هایم این بود که بتوانم به حرف کُخِ درونم گوش کرده، رضایی را تنها گیر آورده و ببینم مرا به یاد دارد یا نه. به اتوبوس برگشتم و وسایلم را داخل توری پشتی صندلی جلویی جا کردم و چادرم را در آوردم. آن را آرام و مرتب روی دسته ی صندلی ام گذاشتم و باز از اتوبوس پیاده شدم. رضایی نشسته بود و چای می خورد. به سمتش رفتم و کنارش نشستیم و گفتم: "بخشید استاد. سلام"

– "علیکم السلام و رحمه الله"

– "استاد شما از استادای دانشکده هستین؟"

سری به نشان تاسف تکان داد. سرش پایین بود و اصلا به صورت من نگاه نمی کرد. نمی شد باور کرد این همان رضایی یکسال و نیم قبل است که گفت "همه تان را آدم می کنم". لبخند می زد و سر تکان می داد. در نهایت گفت "نکنه شما از دانشجویهای ورودی امسال هستین؟"

– "بله استاد"

– "آخه من با ورودی های جدید درس ندارم. بله به همین دلیل منو نمی شناسید"

– "اتفاقا من شما رو می شناسم آقای دکتر! شما هم اگر حافظه ی خوبی داشته باشین حتما منو یادتون می آد"

– "چه طور؟"

حالا سرش را بالا آورده بود. اخمی حاکی از پرسش و تعجب به ابرو انداخته بود و به چشمهای من نگاه می کرد و منتظر پاسخ بود.

– "سال گذشته، دبیرستان نجمه رو یادتون هست؟"

– "دبیرستان نجمه؟!..."

کمی به فکر رفت. چشمهایش را بست و زیر لب کلمه ی دبیرستان نجمه را یکبار دیگر تکرار کرد. سپس به یاد آورد و چشمهایش را ناگهانی باز کرد: "من کلاس تقویتی داشتم. شما از دانش آموز های اونجا بودین؟"

- "بله!"

- "من از اون کلاس فقط لیلا ف رو به خاطر دارم"

با صدای بلند خندیدم.

- "آقای دکتر من لیلا ف هستم! خودمم"

- "شما لیلا ف هستین؟"

حالا او هم داشت می خندید: "چه بلایی سرتون اومده؟ اینجا چکار می کنین؟"

- "عربی قبول شدم! نتونستم تحمل کنم که سوالایی که ازم پرسیدین رو بی جواب بذارم"

- "که اینطور!"

لیوان چایش را برداشت و کمی از آن را نوشید. لیوانش مخصوص خودش، سرامیکی، دسته دار و شیری رنگ بود و بخاری که از چایش بلند می شد آدم را به هوس می انداخت. حس کردم خیلی از حضور من متعجب نشده است و شاید با به یاد آوردن رفتار زننده ی یکسال قبلش، خیلی متمایل باشد که من زودتر از آنجا بروم لذا بلند شدم و گفتم خوشحال شدم که دیدمش. سرش را بالا آورد و گفت: "از من که ناراحت نیستی؟"

دوباره روی حصیر با فاصله ی یک و نیم متری اش نشستم و سرم را به زیر انداختم. کمی خندیدم و گفتم: "بخاطر اینکه منو دعوا کردین؟"

- "بخاطر اینکه معلم با حوصله ای نبودم."

- "اگر به خاطر حرفهای شما نبود، شاید اصلا این رشته رو انتخاب نمی کردم"

- "خیلی بهت فکر کردم خانم فه! باور کن توی همه ی این سالها که شاگرد داشتم، شاگردی نبوده که بخواد با من مبارزه کنه اما تو خیلی مبارزی! از اخلاق مقاومتیت خوشم اومد"

- "خیلی دلم می خواست شما تاییدم کنین و نمی دونم چرا! حس می کردم تایید شما می تونه بر نمونه بودن من در عربی صحه بزاره. اما شما..."

- "مغرور نشو! ترم آینده با من متون دارین. می دونم اونجا با تو یکی چه طور تا کنم!"

خندیدم، تشکر کردم، از جایم بلند شدم و سمت الهه رفتم تا جهت برگرداندن چشمهایش از حالت دایره ای به حالت خطی، پاره ای توضیحات بدهم که البته هنگام شرح و توضیح، حافظ هم انجا ایستاده بود. هنوز توضیح هایم

تمام نشده بود که لیدر اعلام کرد وقت حرکت است. دوباره سوار اتوبوس شدیم و باز هم حافظ روی صندلی خالی ردیف کناری ام نشست.

– "بخشید فضولی نباشه! چقدر اس ام اس دادین امروز"

خندید و گفت امیرمان از وضعیت می پرسد و او جوابهای خاطر اطمینان دهنده می دهد.

تمام شعف هایی که از دیدن رضایی به من دست داده بود، با دیدن آزاد _ در مشایعت سمیرا میرشاهی _ که از کنار صندلی ما گذشته و به سمت صندلی های عقب رفتند، از هم پاشید. تمام آن روز الهه می خندید، حافظ تلاش داشت سر حرف را با من باز کند، آزاد و سمیرا میرشاهی به پیش می رفتند و من انگار اصلا متعلق به این روندهای اتفاقی و غیر انتخابی نبودم. برایم دنیا روی کند ترین دور ممکن می چرخید (شاید هم از حرکت ایستاده بود) می خواست از آن لحظه ها خاطراتی ثبت کند که امروز به یاد بیاورم و دلم بخواهد به آن ایام برگردم و رنجش را ببوسم و محنت و تلخی آن روزها را به چشمهایم بکشم.

شادباخ را گشتیم و من از همه ی ظرفهای ترک برداشته ی سفالی تازه کشف شده عکس گرفتم. از دیوارهایی که زیر زمین کنده شده بود و اسکلتهایی که روی بنر ها نوشته شده بود متعلق به ایرانیان قرنهای پیش است.

حافظ پشت سرم راه می رفت و یکسره حرف هایی در باب تفاهم و آشنایی می زد اما خوشبختانه نیمه های ظهر برای خودش رفیقی پیدا کرد که با هم درباره ی سیاست، فرصت های شغلی و مشکلات اجتماعی حرف بزنند.

گزارش ننویسم، بالاخره نهار خوردیم، نماز خواندیم، عطار و خیام و رصد خانه را هم بازدید کردیم، یک جای خوش آب و هوا پیدا کردیم که جای آتشی درست کنیم. آن وقت آزاد گیتارش را در آورد و به بچه ها اجازه داد با آن عکس بگیرند. همانجا بود که من هم توانستم به آرزوی شانزده سالگی ام جامه ی عمل بپوشانم. سپس او برای ما چند قطعه نواخت که یکی از آنها یک قطعه ی ارمنی بود اما ملودی اش آنقدر غریبانه و در خود فرو رفته بود که نوستالژی آدم را متورم می کرد!

بعد از صرف چای آتشی هم پای منبر استادمان نشستیم که یک سخنرانی رسمی درباره ی اشتراکات عربی و فارسی و تقدس زبان دینی و اهمیت تاریخ و فرهنگ و ... را از قبل آماده کرده بود. می توانید درک کنید هیچ چیزی از آن سخنرانی نفهمیدم چون همه ی حواسم یک "جای دیگر" بود که؟

وقتی بر می گشتیم...

آه!

وقتی بر می گشتیم!

خورشید رو به غروب بود. دلم در غمی نارنجی مایل به سیاه فرو رفته بود. انتهای فلق سرشار از تنهایی های یک جاده بود که پس از عبور ما دوباره تنها می شد. ماه مایل به طلوع و چراغهای کوچک اتوبوس روشن شده بود. ازین

نمایه ی عصرگاهی زمستانی سرشار از حس نوستالوژیک خوشم می آمد. از لم دادن روی صندلی های رویه آبی اتوبوس های سیر و سفر، شب و جاده های کویری مشرقی، جاده هایی که گویا درویشهای خراسانی عهد صفوی کشکول به پشت و ناله به نای، همه اش را به شوق زیارت حرم یار پیاده رفته اند، از جاده های شبانه ای که درخشش آسمان کویری اش بهترین ملاک برای انتخاب وقت گذرانی می شد، خوشم می آمد. ناگهان حس کردم کسی روی صندلی کناری ام نشست. او حافظ بود!

به من نگاه کرد. رویم را به شیشه کردم و چیزی نگفتم. دیدم که تصویرش دارد بدجوری روی شیشه ی کناری ام چشمک می زند. پرده را کشیدم و سرم را زیر آن کردم اما صدایش را شنیدم.

- "من امشب باید جواب دو تا ایل و طایفه رو بدم"

- "که چی؟"

- "سرتو از زیر پرده بیار بیرون تا حرف بزنیم"

- "اینطوری راحت ترم."

- "امشب باید جواب دو تا ایل و طایفه رو بدم. بهشون بگم آخر ماه عروسی داریم یا نداریم؟"

و این اضطراری ترین شرایطی بود که در تمام عمرم دچارش شده بودم!

به خودم گفتم بهتر است یکبار دقیق تر از همیشه فکر کنم و یک تصمیم درست بگیرم. با اینکه حافظ در سه سانتی متری من نشسته و سرش را به پشتی صندلی جلویی تکیه داده و رایحه ی گرم و شیرین اودکلنش در مشامم پیچیده و بعبارتی توی حلقم بود، ترجیح دادم چشمهایم را ببندم و همه آنچه از او در ذهن دارم را به یاد بیاورم.

هیچ دلیلی برای "نه" گفتن نبود جز دل لا کردارم! یکدفعه فکر خوبی به ذهنم خطور کرد. سرم را از زیر پرده بیرون آوردم و گفتم: تا سیزده فروردین صبر می کنی؟ جوابتون اون موقع بدم؟

- "یعنی یک ماه و نیم دیگه؟"

- "بالاخره بحث یک عمر زندگیه. بهتر نیست زود تصمیم بگیریم؟ ما هنوز دوماه نیست با هم آشنا شدیم."

به من خیره شد و چشمهایش پر از پرسشهای آمیخته به التماس بود. که چرا؟ به چه دلیلی؟ آخر هم حرفش را گفت: "که بعدش بگی نه؟!"

- "اینطور نیست"

- "اگر اینطور نباشه دلیلی نداره جوابی که الان می دونی رو واگذار کنی برای یک ماه دیگه"

این حرف را با لحنی تند تر از همیشه و کمی عصبانی گفت و باعث شد آن بیماری غرور حُسن در من عود کند. چهره برافروختم، چشمم میل به غمزه کرد، قصد خون مباح دانستم، روی به سمتش گرداندم، آن هم روی مست و خراب! گفتم: "این حرفت نشون میده از اون دسته آدمهایی هستی که به خودشون اجازه می دن هرچی به ذهنشون میاد رو بی پروا بگن"

اگرچه معلوم بود از حرفی که زده ناراحت است اما با آرامشی جوابم را داد که بیشتر حرصم را در آورد: "مثل شمام"

- "این حرف هم نشون می ده آدم خودپسند و از خود راضی و به خود مغرور و خود شیفته ای هستی"

- "چی؟!"

چینی به پیشانی انداخت، گره ای به کشیدگی ابروهایش و دهانش روی حالت "چی" ماند. دنبال جوابی می گشتم ولو خیلی مزخرف! که پیدا هم نکردم. به تمسخر به من گفت: "باشه". سپس گوشی هدفونش را داخل گوشهایش کرد و سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد و چشمهایش را بست.

ریشههای گوتی خرمایی اش زیر نور چراغهای سقفی اتوبوس روشن تر و خواب پلکهای بالایی روی پلکهای پایینی اش زیباتر از قبل به نظر می رسید. مرا وادار کرد به او خیره بمانم و برای لحظاتی از خودم بیپرسم آیا واقعا دوست داشتنی نیست؟ اما باز هم دل لا کردار! رویم را کردم سمت شیشه تا مناظر اطراف را تماشا کنم. حواسم نبود توی آن شیشه فقط خودم دیده می شوم.

یک هفته ی بعد مادرم وارد اتاقم شد و گفت خیلی کار بدی کردم که موقع اسباب کشی نگذاشتم فرش و پرده ی اتاقم را بشوید و حالا دم عیدی باید همت کنم فرش اتاقم را تنهایی در حیاط بشویم و پرده را به کمک امیر باز کنم که مادرم داخل لباسشویی بیندازد.

امیر اول طفره رفت و گفت بد نیست بعضی از کارها را به علی واگذار کنند و مادرم بهانه آورد که آیا علی اصلا توی این خانه پیدایش می شود؟

جمعه ی بعد از اردوی شادیاخ روز شستن فرش بود. فرش اتاقم را وسط حیاط پهن کردم و رویش آب و تایید ریختم و با فرچه به جانش افتادم که مادرم دوید و داد کشید و از من خواست تا فاتحه ی پرزهای فرش را نخوانده ام فرچه را کنار بگذارم. یک توری به دستم داد و گفت برای شستن فرش از آن استفاده کنم.

پاچه های شلوار و آستینهای بلوزم را بالا زده و روسری ام را دور گردنم بستم و البته حس می کردم هوا آنقدر ها هم که مادرم اصرار داشت آفتابی و خوب است، نیست! مشغول شستن بودم که دیدم حافظ از کنارم رد شد. بی توجه به من، کاسه ی آش به دست، از طول حیاط عبور کرد و به سمت در پذیرایی رفت. چشمهایم گرد شد از اینکه مرا ندید اما من که او را دیده بودم تنها کاری که انجام دادم این بود که جیغ بکشم! از صدای جیغ من به خودش آمد و ترسید.

کاسه ی آش را لب حوض گذاشت و به سرعت سمت در حیاط دوید و از خانه بیرون رفت. مادرم سمت حیاط دوید و پرسید چه شده؟

- "در حیاط رو کی باز کرد؟ در حیاط برای چی باز بود؟ این چه جوری سرشو انداخته بود پایین اومده بود تو خونه ی ما؟"

- "وای من یادم نبود تو توی حیاط بودی! زنگ زد گفت آش نذری آوردم، منم درو باز کردم."

مادرم آش را به آشپزخانه برد و جاش را به دست گرفت و چادر رنگی گلدارش را روی سرش گرفت و گفت می رود خانه خانم شیرازی تشکر و عذر خواهی کند. وقتی که برگشت اشک توی چشمهایش جمع شده بود و می خندید. گفت حافظ هزار عذر تقصیر فرستاده است که فکر کرده یکی برای نظافت و شستشوی قالی ها آمده و نفهمیده آن من بوده ام!

شاید پیرسید آخر لیلا ف! این خاطره ی کوچک چه ربطی به این داستان بزرگ و پر پیچ و تاب تو داشت؟

هیچی! ربطی نداشت. فقط یکهو یادم آمد و خنده ام گرفت. نوشتم تا فردا شب بیایم و آن را بخوانم چون صورت حافظ سر به زیر و نجیب چشم، با آن حالی که پیدا کرده بود، در آن لحظه در حیاط خانه ی ما، روبروی من با آن شمایل، تصویری است که دلم می خواهد بارها و بارها تصورش کنم.

نمی دانم رازش چه بود که جدی تر شدن حافظ و نزدیکتر شدن آزاد نسبت مساوی داشت. روز شنبه صبح، آزاد، اولین نفری بود که به کلاس آمده بود. جلوی در ایستادم. هجمه ای از سیل ناگهانی غم دلم را در هم شکست. دیدن آن ابهامی که هم می خواستم و هم می دانستم ناشدنی است، دلم را می درید.

وارد کلاس شدم و برقها را روشن کردم. با همان ابروهای درهم گره خورده اش سلام کرد و من هم مختصر و مفید جواب دادم. سرش را سمت من برگرداند و به من نگاه کرد و یک پاکت به سمتم دراز کرد و گفت عکسهای اردوست. یک نگاهی بهش بندازین"

پاکت را از دستش گرفتم و عکسها را تماشا کردم. این چه عکسهایی بود از من گرفته بود؟ من بی چادر! من با گیتار. من در حال بگو بخند با رضایی. من یک طوری که انگار یک دختر بی ادب، وراج، ولوو سبک سر هستم.

- "کی از من عکس گرفته؟"

- "من"

- "چرا بدون اجازه از من عکس گرفتین؟"

- "شاید خودتون بتونین علت رو بفهمین"

- "من توی این عکسها فقط قصد و غرض می بینم!"

- "به جای قصد و غرض بهتره حقیقت رو ببینین"

نگران شده بودم و سر از حرفهای سیامک در نمی آوردم. نه تنها از حرفش بلکه از لبخند و چشمک ظریفی که از گوشه ی چشمش حس می شد هم سر در نمی آوردم. کیفم را برداشتم و از کلاس بیرون زدم. راهروهای دانشکده با آن برد های پر از اعلامیه های واحد اطلاع رسانی آموزش، چراغهای زردی که فقط حس کهنگی و غریبی به آدم می بخشید، دیوارهای آجر سفالی که روی بعضی هایشان شماره تلفن نوشته بود و هوای سرد و آخر زمستانی که از پنجره ها به داخل می آمد، مرا منقبض و عصبی کرده بود. باید کجا می رفتم و به چه حقیقتی فکر می کردم؟

آن روز سیامک آزاد آمده بود و بر خلاف احساسی که نسبت به او داشتم دلم می خواست به کلاس بر نگردم. آن روز تلفنم را برداشتم و به تهمینه زنگ زدم. از او خواستم هر جور هست بعد از ظهر به خانه ما بیاید و یک طورهایی مادرش را راضی کند که بشود شب پیشم بماند.

خوشبختانه زندایی آنقدرها ناممکن نبود که مادرم من بود و دایی ساعت شش شب، تهمینه را به خانه ما آورد. بعد از سلام و احوالپرسی معمول و صرف جای با عمه و دختر عمه، من و تهمینه به اتاقم رفتیم.

- "چی شده لیلا؟"

- "انقدر اتفاق افتاده که نمی دونم از کجا شروع کنم برات بگم!"

- "تقصیر خود بی معرفتته! از وقتی رفتی دانشگاه منو فراموش کردی"

- "تو هم امسال گرفتار کنکوری! نمی خوام مزاحمت بشم اما الان دیگه کارد داره به استخونم می رسه"

- "وای لیلا چی شده؟!"

بعد همه چیز را به طور دقیق و با جزئیات تمام برای تهمینه تعریف کردم و در نهایت عکسهایی که صبح سیامک آزاد به من داده بود را از لای کتابم درآوردم و به او نشان دادم.

- "این مرد کیه توی عکسها؟"

- "استادمونه. دکتر رضایی که پارسال برات تعریف می کردم!"

- "داشته باهات؟"

- "بفرما تو هم همین فکر و کردی! میبینی چطوری ازم عکس گرفته؟ یکی این عکسها رو ببینه با خودش می گه این ازون اردوهای دختر و پسری ناجور بوده!"

آن شب تهمینه هم نتوانست ازین قضیه سر در بیاورد که چرا سیامک آزاد عکسهایی غرض ورزانه از من گرفته و منظورش از آن جمله ای که به من گفته چه بوده است!

چقدر آن وقتها بیکار بودم! چه مشکلات نجیب و شرافتمندانه ای داشتم! حال من از خودم به هم می خورد که چرا مشکلات آن سالهای زندگی را نمی بوسیدم!

۲.

- "یا الله! یا الله"

- "بفرمایین تو امیر آقا. حجاب داریم"

تهمینه خودش را به من چسباند و خندید. ما هردو عقب ایستادیم تا امیر با چهارپایه ی فلزی وارد اتاق شود. رفت و چهارپایه را جلوی پنجره گذاشت و از آن بالا رفت. مادرم وارد اتاق شد و از تهمینه بخاطر اینکه شستشوی پرده ی اتاق من با حضور او همزمان شده است عذر خواهی کرد. تهمینه می خندید و یکسره تعارف می کرد. مادرم کنار چهارپایه ایستاده بود و گیره های پرده را که امیر یکی یکی باز می کرد، می گرفت. دقایقی بعد پرده از میله جدا شد و روی زمین افتاد. امیر از چهارپایه پایین پرید و این زیباترین تصویری است که از برادرم، خانه ام، مادرم، اتاقم و دختر دایی ام به یاد دارم! همه ی آنها و پرده ی ترمه ی اتاق من که روی تخته افتاد و نور شدیدی که از پنجره ی عریان و پیر، به داخل اتاق تابید. گلدانهای برگ سبز و کاج مطبقی که کنار پنجره نگهداری می کردم. فرش که حالا تمیز و خشک روی زمین پهن شده بود و صدای خنده هایی که میان نور و گلدانها در تمام اتاقم پیچیده بود.

مادرم و امیر، پرده و چهارپایه را از اتاقم بیرون بردند. حالا من و تهمنه باید روسری به سر توی اتاق خودمان می نشستیم. روی تخت من نشستیم و با هم برگه ی هلو و زردآلو خوردیم. مادرم برایمان چای آورد و ما دوتا فقط مزخرف می گفتیم و می خندیدیم. امیر را دیدیم که دارد به سمت در حیاط می رود. در باز شد و حافظ به داخل خانه آمد. از بی پردگی و کوتاهی دیوار پنجره، چشمش به من افتاد و سر تکان داد و من هم جواب سلامش را دادم.

- "ای بود؟"

- "ها! حافظ شیرازی خواستگاروم! همیه"

- "وای خدا! با! بچتان چی بره! حافظ شیرازی و لیلا فارسی! بچتان اگر دختر بره که مِشه معشوقه ی شعر کلاسیک، اگر پسر بره مِشه شاعر پارسی سُرایی!"

- "حالا کی گفته مو ماخام زنش بوروم؟"

- "مِخی زن اون مردک خودباخته ی بی هویت گیتاریست پری؟"

- "توهین نکن"

- "مو سه تار ره ترجیح مودوم لیلا!"

- "ها! ای حافظ شیرازی هم سه تار مِزنه تهمنه!"

- "دیوانه جواب مثبت بده بره دیگه! همی الآن برو تو باغ بیشین کنار داداشتو خواستگارت که درن با هم چایی مْخورن و بوگو با اجازه بزرگترا بله"

- "تو خانه ی ما؟ مشغول چایی خوردن؟ او یَم وختی اتاقم پرده ندره؟ ترش مْکنه بابا!..."

- "مو که خیلی ازش خوشوم آمد لیلا! اگر نمه خیش بدش موا!"

- "او به تور تو نی میه عزیز جان! بیخود هوا ورت ندره. صید خودومه فقط حیف که به صیدوم تمایل ندرُوم"

باز هم خندیدیم و بعد روی زمین نشستیم و سرمان را آرام بالا آوردیم تا امیر و حافظ را دید بزنیم. باز هم مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم و خندیدیم. از آن خنده های دخترانه ای که از آن سالها تا هنوز توی گوشم مانده است.

تهمینه سه روز بعد رفت در حالیکه امیر و مادرم فقط آستری پرده ام را نصب کرده بودند. همان شب امیر آمد که با دقت و وسواسی که از مادرم ارث برده بود پرده ی نقش ترمه ی اتاقم را نصب کند که متاسفانه گیره هایش گم شده بود و نتوانست بیشتر از نصف آن را ببندد بنابر این ادامه ی پرده را جمع کرد و نخ پرده را دورش پیچید و الباقی کار را برای بعد گذاشت. این وضعیت تاسف بار تا اواخر اسفند ادامه پیدا کرد و باعث شد هربار که حافظ به خانه مان می آمد، بتواند به راحتی مرا در اتاقم ببیند و نمی دانید این جور وقتها غده ی غرور حُسنم چقدر فعال میشد. خود به خود سنگ می شدم، پر از یخهای قطبی، روی ترش می کردم، کویری کویری، پشت پلکهایم نازک می شد، پیچشی مسموم می افتاد روی پیوند ابروهایم، بیچاره حافظ سرگردان و خیره می ماند، هر بار هم می آمد یک قطعه کاغذ می آورد که رویش بیتی، شعری یا جمله ی عاشقانه ای نوشته بود. آن را دور از چشم امیرمان، به امیدی میان درز پنجره ی اتاقم جا می کرد و لبخند می زد و می رفت.

نیمه های اسفند و یک هفته ای بود من تلاش می کردم با آزاد رو به رو نشوم بنابر این هربار که سر کلاس بود، وانمود می کردم که ندیده ام اش تا اینکه ...

چند روزی بود دست به این دفتر نزده بودم. فکر می کردم دیگر ممکن نباشد بنویسم. نوشتن خاطرات سالهای دور در این روزهای پر از گرفتاری کار بیهوده ای به نظر می رسد اما برای من فراموشی می آورد. یادم می رود که دیروز بعد از ظهر از جلوی رستورانی می گذشتم که عرایس سرو می کرد و چشمم به بشقابهای مجبوس افتاد و فیله های مرغ سرخ شده در هل و زعفران و فلفل دلمه ای را لای دندانهایم حس کردم.

دیروز حس جویدن گوشت و مرغ لای دندانهایم بیداد می کرد. عصبی ترین رگهای لته ام به جوش آمده بود و دندانهایم را به جویدن تشویق می کرد در حالیکه مدتها بود گوشت به دندانهایم نرسیده بود، چه برسد به آن گوشتیهای درسته ای که آدم هرچه می جود له نمی شوند و به داخل حلقوم فرو نمی روند.

همچنین بوی خمیر نخود آغشته به روغن زیتون و گوشت بره ی چرخ شده آب دهانم را راه انداخته بود. می توانستم چشمهایم را ببندم و به بوی سبزی سرخ شده ای فکر کنم که قرار است در نیمه های ظهر تبدیل به یک قابلمه پر از خورش قورمه سبزی با تکه های فراوانی گوشت درشت و پر از لوبیا بشود. به برنج ایرانی با تزئین زعفران و گلاب و زرشک سرخ شده که بصورت مورب روی دیس پلو نقش شده اند. به یک کاسه پر از سالاد خیار و گوجه و پیاز که علاوه بر نمک و آبلیمو، فلفل و نعناع هم به آن اضافه شده است. اسمش چه بود؟ سالاد شیرازی؟ مثل امیر حافظ شیرازی!

مثل امیر حافظ شیرازی وقتی که کتاب خواجه ی شیرازی را به دست گرفت تا برای من فال حافظ بگیرد! آن شب، روز سیزدهم فروردینی را می گویم که ما از صبح مهمان باغ آنها بودیم؛ پدر و برادر بزرگش میان حیاط باغیشان که پر از شمشادهای بلند بود، هیمة درست کردند. امیر ما و آقای شیرازی روی هیمة زغال باد می زدند و حافظ شعر می سرود. بوی پاچینههای کبابی همه ی باغ را پر کرده بود و خانم شیرازی امیدوارانه به من نگاه می کرد.

– "حافظ شعرت تموم شد یا نه؟"

– "بله پدر. داره تموم میشه دنبال یک قافیه ی ناب می گردم."

بلند شد، کاغذی که دستش بود را هی خط زد و خط زد و چیزهای جدید تری نوشت و کنار هیمة ی زغالی نشست و گفت: "بخونم؟"

همه گفتند "بخوان" جز من! من فقط داشتم فکر می کردم که باید امشب چه جوابی به او بدهم.

– "این منم بند به آن سلسله مویی که فراموشم کرد

دم آن رایحه ای گرم که مدهوشم کرد

بعد از او مست و خراب است دل بی رنگم

بعد او در همه ی قافیه ها می لنگم.

میان حس و حالش پریدم و گفتم: "من تخصصی در زمینه ی ادبیات فارسی ندارم اما فکر می کنم قافیه تون مشکل داره"

– "مهم اصل مطلبه!"

بعد از حرفی که زده بود هیچ کس نتوانست جلو خودش را بگیرد که نخندد. حتی من که در آن لحظه داشتم پاچینهها را از داخل ظرف آب پیاز و زعفران در آورده و به سیخ می کشیدم، لبخند زدم. به او فکر کردم. فکر کردن به او و لبخندهایی که می زد، همان زمان هم مثل حالا، مرا درگیر یک احساس بزرگ می کرد. چیزی در اعماق می گفت او متعلق به من است. او همه ی آن چیزی است که می تواند جای تاریخ از بر نشده را برایم بگیرد. او می تواند تمام جغرافیای مرا سبز کند. او می تواند درخشش نسلهای آینده ی مرا ضمانت کند. او می تواند روح همه ی روزهای مرده باشد.

او می توانست ساعتها روبروی هیمة بنشیند و سه تار بزند و این کار را کرد. اول دشتی خواند، بعد شجریان. کمی هم از من در آوردی های خودش زد و خواند. پدرش چهچهه های پسر دسته گلش را می ستود. پدرم و برادرهایم به به می گفتند. بعد هم علیرضا قربانی زد و خواند. دست آخر هم:

نگارینا قد چارشو نه داری لی لا خانوم

کنارِ خونه ی ما خونه داری لی لا خانوم

همون خونه که رو و رقب له باشه لی لا خانوم

خودت مست و مو ره دیوو نه داری لی لا خانوم جان، لیلا لی لا لیلا

که در این لحظه دیگر پدرش تاب نیاورد و با اخم و کنایه ای به او گفت: "آقا حافظ یک کم مراعات هم بفرمایین!"

بعد از نهار، پدر و برادر هایم به خانه برگشتند. مادرم _ حدس می زنم بعلت یک نقشه ی از پیش طراحی شده _ ابراز تمایل شدیدی به دیدن آلبوم عکسهای قدیمی خانم شیرازی و صرف چای در آشپزخانه کرد.

حافظ هم دم را غنیمت شمرد و سه تارش را دوباره به دست گرفت و درحالی که لبخند می زد از من پرسید
ترجیح می دهم باز هم "لیلا" بخواند یا "حافظ؟". من حافظ را ترجیح دادم و او دیوان را بعد از خواندن حمد و
سوره باز کرد و گفت بعدا برایم حافظ می خواند. حالا بهتر است که باز هم لیلا بخواند و باز آواز شاه صنم خواند:

شاه صنم زی با صنم بو سه زنم بر پای تو....

ابریشم قی مت نداره حیف از اون مو های تو...

اواسط ترانه بود که یکهو دست از خواندن و نواختن کشید و پرسید: شما نمی خوانین به من جواب بدین؟

سرم را بالا آوردم و یک لحظه روی صورتش خیره ماندم. بعد سر به زیر انداختم و گفتم که امشب هم نمی توانم
جواب بدهم. دستش را روی قلبش گذاشت و پنجه هایش را روی سینه اش فشرد. سرش را پایین گرفت و صورتش
در هم شد. گفت با این روندی که من در پیش گرفته ام، می تواند حدس بزند جوابم چیست.

_ آخه چیزی که شما از من می بینین حقیقت من نیست "

- "پس حقیقت شما چیه؟"

- "من دارم دوران تحول رو می گذرونم."

- "چه تحولی؟"

- "دارم مجموعه ای از تغیر و تحول روی خودم اعمال می کنم"

- "آیا این تحولات اونقدر شدیده که مانع ازدواج میشه؟"

- "مانع ازدواج نمیشه اما شاید در پایان اون تغیرات شما به این نتیجه برسید که ما با هم جفت و جور نیستیم"

- "میشه توضیح بدین؟"

- "تمام افکاری که دارم رو دور خواهم ریخت. یک شخصیت جدید پیدا می کنم. شخصیتی که خودم ساخته باشم. با معیارهایی که پیدا کردم. نه شخصیتی که بر اساس یک عمر تو سری خوردن از این و اون ساخته شده باشه"

- "این چه حرفیه می زنید؟ شما اصلا اینطوری نیستی"

- "چرا هستم! وقتی اونقدری عرضه ندارم که با همون لباس مخصوص نمایش روی سن برم یعنی اینکه قانونمدار نیستم. اونقدر توسری خوردم که اعتقادات غلط در من مثل سنگ محکم شده. با همه چیز و همه کس می جنگم. حتی به خودم مهلت نمی دم که از خودم بپرسم آیا این آدمهای دور و اطراف من هم حق ندارن؟"

- "حالا این حرفتون که حرف خوبیه اما در مورد لباس نمایش حق با شما بود"

- "نه نبود. واقعا من اشتباه می کردم. دل یک نفرو شکستم بخاطر اعتقاداتی که حالا خودم بهشون به چشم شک نگاه می کنم"

- "به حجاب شک دارین؟"

- "بله"

- "یعنی حجاب چیز بدیه؟"

- "بد نیست اما میشه به این چشم هم نگاه کرد که میشه در حجاب معتدل تر بود. من یک عمره دارم به زور مادرم و امیر چادر سر می اندازم. شاید حقیقت خودم رو بخواین، این باشه که چندان بهش تمایل ندارم. اصلا این سبک زندگی که بر اثر جبر محیطی گرفتارش هستم رو نمی خوام و خیلی چیزهای دیگه که عرض کردم باید تغییراتی در اونها ایجاد بشه"

نفس عمیقی کشیدم و به افق نگاه کردم. خورشید طلایی سیزدهم رو به افول و ماه کم کم میان آسمان سر زده بود. همه ی اینها به من این احساس را می داد که درین مرز نیمه روشن_نیمه تاریک، باید یکبار هم که شده برای آن دوردست ترین آرزو که سوسو می زند، قیام کنم. بعد از ثانیه های تماشاء، ابرو در هم کشید و پلک بر هم فشرد. سه تارش را برداشت و بی کلمه ای حرف، رفت.

حالا حتما می پرسید چی شد؟ چه طور شد؟ لیلا؟ این مدلی؟ این حرفها؟

بله! جوابتان را می دهم و با دقت بخوانید!

آزاد، سیامک آزاد، دایی سونا نجات بود. بله دایی اش! به من گفت از آن دسته افراطی های خشکی هستم که به حتم در جامعه نمی توانند جز خودشان را ببینند. گفت من باعث دل شکستگی سونا نجات شده ام. گفت یک عده آدم خشکه مقدس و خرافاتی عین خودم دورم جمع شده اند که من هرچه بگویم آنها بی چون چرا بپذیرند. بعد هم گفت متاسف است برای جامعه ای که فرهنگ و هنر و دانشگاهش دست اینجور آدمهایی بیفتد. در آخر هم افزود

خوب است که دستم رو شده. خوب است خودم را نشان داده ام که چقدر هم اهل لاسیدن و وا دادن به پسرهای مردم هستم. خوب است که روز اردو ذاتم معلوم شده! حتی گفت معلوم است که این چادری که روی سرم انداخته اند مرا عقده ای و هرزه کرده است. دست آخر هم گفت "نچ نچ نچ! مملکتی که پارلمان و پرزیدنت و ال و بل و فلان و غیره و اش آن باشد، معلوم است که دانشجویش چی می شود." کمی ساکت شد، بعد هم پیشنهاد داد بهتر است به جای اینکه به لچک سیاهم افتخار کنم، به قلبی که شکسته ام افتخار کنم...

صدای خرد شدن می آمد، صدای شکستن. صدای آوار شدن آن بنایی که قرار بود آسمان بخرشد. صدای او بود که با پتکی به دست بالای سرم ایستاده بود و می زد! صدای قلبم بود که بغضش شکسته بود و باور نمی کرد که اشتباه کرده است. صدای نره شیر درنده ای بود خفته در اندرون احساس من، بیدار شده و دیده بود تیرهای صیاد گرفتارش کرده است. عشق در چه لحظه های عجیبی با نفرت عجین می شود. چه تلخ شده بود آب دهانم آن لحظه ای که آزاد رفت و من به تنهایی روی نیمکتی نشستم که به تنهایی گریه کنم.

یادم نیست این پریشانی چقدر طول کشید اما هزار فکر و خیال با خودم کرم و هزار نقشه چیدم که همه شان از بَست بیهوده بود:

"بروم و به آزاد بگویم آن مردی که از من و او عکس گرفته ای، استاد دانشکده است احمق جان! داشت احوالم را می پرسید!"...

"بروم به آزاد بگویم تو راست می گویی! اما باید حرفهای من را هم بشنوی"

"بروم از سونا عذرخواهی کنم و به او بگویم قصد نداشته ام تو را اذیت کنم"

"بروم به حافظ بگویم دمار از روزگار جفتشان در بیاورد"

"اصلا خودم را تا مدتها در غار تنهایی ام حبس کنم تا آدم بشوم"

"عاشق عجب احمق تمام عیاری بوده ام"

"بین چه رکبی خورده ام؟ از کجا خورده ام که نمی فهمم؟"

"من آن روز از حجابم دفاع کرده و حق به جانبم بوده است."

"شاید با لحن بدی با سونا نجات حرف زده ام! چرا یادم نمی آید دقیقاً به او چه گفته ام؟!"

"زنگ بزنم به سونا نجات و خصوصی با او حرف بزنم؟"

"فردا در دانشکده به آزاد بگویم خیلی یک طرفه به قاضی رفتی یا سیدی! وبسمع قصه منی، قدسمعت من مهنیه غیر مکتمله؟هان؟!"

"من آن روز و همه ی روزهایی که حجابم را هر طوری هست نگه می دارم، به خاطر خدایی که امرش را داده این کار را می کنم. هر که درین بزم مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند"

"لا اقل آزاد را توجیه کنم. حالا او درباره ی من چه طور فکریایی می کند؟ شاید در دلش به من می خندد یا مسخره ام می کند!"

"- اصلا من چرا این طوری هستم؟ اصلا شاید من خیلی خشکم! شاید منطقی تر بود که آن روز لباس مخصوص نمایش را می پوشیدم!"

"- آه و حسرت و واویلا... ما اصلا به هم نمی خوریم. تا وقتی من اینجوری ام و او آن جوری، دو خط موازی هستیم که به هم نمی رسیم."

"- چی بزه خودت بلغور مکنی بزه! دو خط موازی چه صیغه ایه؟ او همو صیدیه که به تور تو نیمیه. و خه برو سر درس و مقشست. ای فکرای بیخود ره بذار کینار"

"- اما اگر آنچه را که دوست داری به دست نیاوری، مجبوری آنچه را به دست می آوری دوست داشته باشی"

به چه فکر می کنید؟ درباره ی من در سن بیست سالگی چه فکری می کنید؟ بیست سالگی سن همین فکرهاست و چقدر بد است که بیست سالگی همان سنی است که آدم آلماتور بندی می شود و بعد روی همین آهنگها برج فضایل و رذایل اخلاقی اش آجر چینی می شود. خدا نکند یکی در بیست سالگی "دروغ" بگوید چون بعد باید عمری را به شیوه ی آن چوپانی بگذرانند که دم به دقیقه داد زد "گرگ! اگرگ!..."

من دروغ گفتم و بدتر از همه ی اینها این است که این دروغ را به خودم گفتم! خودم را زدم به آن راه! چشمهایم را بستم و با اینکه حقیقت با تمام وجودش به روزنه های جهلم نفوذ کرد، خودم را به کوری زدم.

اگر چه همیشه فرشته هایی با بالهای سپید در قلب آدمی وجود دارند، اما نمی شود وسوسه های خوش رنگ و لعاب و شکیل را جدی گرفت! به حرفشان گوش نکرد، به فرمانشان حرکت نکرد. خیر! نمی شود! بخصوص در بیست سالگی! به این نتیجه رسیدم که از خودم گالاته ای تراشیده ام که اسمش "خُشکی" است و این خشکی جز به باران تساهل و تغافل نمی شکست. حرفهایی هم که به حافظ گفتم ضمیمه ی تغییراتی بود که می خواستم اعمال کنم. چادرم را بعد از خروج از یک کوچه بعد از کوچه ی خودمان بر می داشتم. رفتم و در اولین فرصت برای خودم

ریمل و رژ لب و سایه ابرو خریدم. همراه الهه که او هم اهل تحول شده بود، راه می رفتیم و می خندیدیم و کیف دنیا می کردیم. همه ی این کارها را می کردم تا به خودم اثبات کنم که آنطوری نیستم که آزاد گفت. اثبات کنم که قدرتش را دارم که همه ی مرزهای کهنه را بشکنم. می توانم با رویکردی جدید به آینده و سبک زندگی نگاه کنم و هزار تا از این شر و ورهای دیگر...

با وجود همه ی این ها، چیزی در من تکان نمی خورد تا اگر یکروز در خانه مان را باز کردم و دیدم حافظ هم از خانه بیرون زده و آماده ی رفتن است، به او سلام کنم. چندباری به او خیره شدم و تماشایش کردم. تماشایم سرشار از نقد و تحلیل و بررسی بود. در او رگه هایی از دراویش خراسانی موج می زد، در چشمهایش تلاطم خلیج همیشه فارس، در نگاه هایش تصویری از شاخه نبات، روی لبهایش بته جقه های ابریشمی و من عاشق هیچکدام اینها نبودم! من فقط طاووس می خواستم و البته تصور می کردم هندوستان رفتن آنقدر ها هم که می گویند جور کشیدنی نباشد بلکه کافیسست کمی "آزاد" شوی.

فصل هفتم: شهر بامهای آفتابی

امروز یک تصمیم ناگهانی گرفتم. فکر می کنید چه تصمیمی؟ تصمیم گرفتم که برگردم. خانه؟ واقعا الان تصور کردید که من تصمیم گرفته ام به خانه برگردم؟ حق دارید. هنوز درست نمی دانید من در چه شرایطی قرار دارم اگر می دانستید، فکر نمی کردید که خانه را بگویم! منظورم از تصمیم سامی سنمار بود. خیلی دلم می خواهد داستان زودتر به مرحله ای برسد که من بتوانم او را به شما معرفی کنم. از رنگ بلوند موها و مژه هایش بنویسم. از لبخندهای هالیوودی اش که توام است با نزدیک شدن پلک پایینی چشم سمت راستش به پلک بالایی اش. از چشمهای بدجنس و قلب خیلی شکسته اش. حالا اگر بدانید با من چه کرده است، به من پیشنهاد می دهید که "بروم بمیرم" بهتر است تا اینکه "پیش او برگردم". و اگر بدانید در چه شرایطی زندگی می کنم، بهم حق می دهید که بخواهم پیش او برگردم.

برگردیم به آن سالها....

آن سالهای مشهدی، روزهای ایرانی، خانه ی پدری، اتاق شخصی، آن روزهایی که من پشت میز مطالعه ام می نشستم، کتاب می خواندم و همیشه به حساسترین لحظه ها که می رسیدم، مادرم صدایم می کرد.

- "لیلا!"

- "بله مامان؟"

- "حافظ اومده.می گه می خواد باهات حرف بزنه"

- "اومده اینجا؟ خونه ی ما؟ این موقع شب؟"

- "هنوز ساعت شیشه"

- "بهش بگین لیلا درس داره"

- "یک چادر به سرت بنداز برو حیاط، حافظ منتظرته"

- "واقعا از نظر شما اشکالی نداره که من با حافظ خلوت کنم؟"

- "تا نتیجه ی اون خلوت چی باشه"

وقتی هم داشت از اتاق بیرون می رفت سفارش کرد که از کشیدن یک خط سیاه به چشمها و یک رنگ ملایم به لبهایم دریغ نکنم.

حافظ آمده بود، یک سینی آورده بود در آن یک کاسه شاخه نبات، یک جلد دیوان حافظ، یک قواره پارچه چادری سفید با گلهای طلاکوب مغز پسته ای، یک جانماز ترمه، دو تا شمعدانی میناکاری شده ی اصل اصفهان، یک آینه و جا قلمی خاتم کاری، یک سرمه دان سنگی و یک پاکت.

مادرم وارد حیاط شد و من پشت سرش. دیدم که مادر حافظ، خواهرش و یکی دو نفر زن ناشناس دیگر در حیاط روی همان زیلوی پهن شده روی تخت نشسته اند. به محضی که وارد حیاط شدم، یکی از آنها دایره به دست گرفت و یکیشان هم کل کشید. حافظ از جایش بلند شد و سر به زیر انداخت.

مادرم با خوشحالی تمام کنار زنهایی طایفه ی شیرازی ایستاد و آنها را در کف زدن و کل کشیدن همراهی کرد. مادر حافظ جلو آمد و دستم را گرفت و مرا سمت تخت ها برد و نشانده.

- "ماشاءالله و لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم!"

- "خدا قسمت شما هم بکنه منیر خانم"

چی؟ چی شد؟ اینها کی هستند؟ چه می گویند؟ می شود بفرمایید اینجا چه خبر است؟! نقل و آینه و نبات آورده اید که دختر ببرید؟ که جواب مثبت بگیرید؟ بی هماهنگی؟ ببین چه طور پاورچین پاورچین آمده اند که من صدایشان را روی سنگهای قلوه ای حیاط که پدرم بعد از عید آنها را ریخته بود، نشنیده ام! مادر خائتم را بگو چقدر هماهنگ بوده! مثلا اسمش را سورپرایز گذاشته بودند؟

شیطان در آن لحظه می گفت بلند شوم بساط دایره و تنبکشان را همانطوری به هم بریزم که بساط آرامش من را به هم ریخته اند اما آن بار هم این خدا بود که دهانم را قفل و تنم را به صندلی میخ کرده بود و خدا هم که می دانید، از هر قدرتی بزرگتر است.

مادر حافظ، دست در سینی برد و پاکت سفید رنگ را درآورد و جلوی مادرم گرفت. مادرم در حالیکه تشکر می کرد و می خندید آن را باز کرد و کاغذی از درونش بیرون آورد. آن را خوب تماشا کرد و بوسید و به دست حافظ داد. حافظ آن را در دستهایش گرفت و چیزی در گوش مادرم گفت و مادرم تائید و به من اشاره کرد که همراه حافظ تا آن سمت حیاط، تا جای چراغهای فانوسی نزدیک حوض بروم. سرم را پایین گرفته و همراهش رفتم. آن شب از آن پیراهن هایی به تن داشت که چاک یقه شان با چند بند به هم بسته می شوند. شلوارش کتانی شکلاتی و طبق معمول صندل به پایش کرده بود.

- "دلم می خوام صدات کنم "لیلا"

- "نمی دونم چی باید بگم"

- "لیلا!"

سرم را بالا آوردم. چشمهایش پر از ستاره بود. چشمهایش که اگرچه نه مست و نه خمار، نه مأمن رازی برای پنهان کردن، بلکه رسوای رسوا، رسوای عشقی شبانه پر از ستاره های تابستانی، پر از تلالوی نقره گون مهتاب بود.

- "می خوای منو بگشی؟"

- "این حرفها چیه؟ چی می گین؟"

- "من تا هروقت که تو بکشونی، دنبالت می آم اما کی می خوای تمومش کنی؟"

- "آقای شیرازی!"

- "چه غریبه حرف می زنی. مثل روز اولی که به انجمن اومده بودی"

عصبانی بود و به ماه خیره شد. یک قطره نقره ی متلاطم از گوشه ی چشمهای ستاره ای اش فرو ریخت.

- "به قرآن قسم شب و روزم فکر تو شده. تو از چی ساخته شدی! سنگ؟"

- "آره سنگ! دقیقاً سنگ"

- "سنگ رو هم خدا شفا می ده، یادت هست؟"

- "من از حضور یکمرتبه ای شما شوکه شدم. نمی تونم حرف بزنم"

- "پس بزار من حرف بزنم"

- "بفرمایین"

آرام حرف می زد. آرام مثل همان شب بهاری پر ستاره در حیاط باغی خانه ی پدری ام. به من چشم می دوخت و حتم دارم آنچه در من می دید؛ سرزمین کهنی بود از جنس استقامت و زیبایی، هزاره ای از آهوی کوهی. در چشمهایم مهتاب نمی دید؛ قالیچه ای می دید تافته، بافته ی ابریشم اصیل، روی لبهایم شاخه نبات می دید ساییده بر سر عروس افسانه های کهن. او مرا تماشا نمی کرد، خیره مانده بود به همه ی حواشی نیلگون همیشه فارسی ام.

شاید اینها چیزهایی است که امروز می فهمم و آن شب، آن شبِ اردیبهشتی که ستاره ها در چشمهای حافظ شیرازی منعکس می شدند، نمی فهمیدم.

- "می دونم دوستم داری اما نمی دونم چرا ناز می کنی! شب سیزدهم فکر کردم جوابت منفیه اما منو که میبینی می ایستی نگاه می کنی اداری با دست پیش می کشی با پا پس می زنی؟ چرا؟ من که خالصانه ازت خواستگاری کردم."

و می دانید چه قانون نانوشته ای وجود دارد؟ دخترها از پسرهایی که به آنها ابراز علاقه می کنند خوششان نمی آید. اسمش را می گذارند آویزانی. پیلگی. کنه ای. بدچسبی. (خدا خیرش بدهد آن کسی که این قانونهای نانوشته را ساخته. آنچنان از اعماق قلب آدمیزاد نوشته که نگو.)

به من خیره شد. حتی در آن تاریکی نصفه و نیمه ی حیاط باغی خانه ی ما، مردمک میشی چشمهایش برق می زد و رنگ خرمایی موها و ابروهایش احساس می شد. (از آن خرما خشکهایی که از کربلا می آورند ها!) دست در جیبش کرد و آن کاغذی که مادرم از پاکت درآورده بود را بیرون کشید و جلوی من گرفت.

- "فیش حج عمره است."

- "مال کیه؟"

- "دایی من کاروان حج داره، بیا باهاشون بریم. نامحرم بریم. محرم بشیم، طواف کنیم، جلوی کعبه بشینیم و عقد کنیم. محرم برگردیم"

- "آقا حافظ من باید جدی با شما حرف بزنم. حقیقت چیز دیگه ایه و من باید شما رو از خیال در بیارم"

کاغذ را در جیبش گذاشت و اخم کرد. دست به سینه روبروی من ایستاد و سینه صاف کرد. قدش کمی از من بلند تر بود اما نه آنقدر ها که برای حرف زدن با او مجبور باشم سرم را بالا بگیرم.

- "حرف جدی ات رو بزن. می شنوم"

- "بهتره یک کم ازینجا دور بشیم. بریم جای در."

آرام آرام تا نزدیک در رفتیم و روی لبه ی مرمر باغچه ی درخت گیلاسمان نشستیم. صدای خنده و شادی مادرم و زنهای طایفه ی او از آن سمت حیاط می آمد. میان تاریکی ها نشستیم و من فکر می کردم باید همه ی آنچه درباره ی سیامک آزاد وجود دارد را به حافظ بگویم. ازین سمت دلم برایش می سوخت و فکر می کردم صلاح نیست اصل مطلب را بگویم.

- "من در مورد شما عذاب وجدان دارم. احساس گناه می کنم. بخدا نمی دونم باید چی بگم، برای خودم هم سخته. هر دفعه به شما فکر می کنم پریشون می شم. خودمم موندنم چی درسته چی غلطه، حتی بعضی وقتها بخاطر اینکه شما رو اذیت می کنم گریه می کنم. خیلی ازین شبهایی که می گذره توی اتاقم، تنها، توی تاریکی اونقدر اشک می ریزم که..."

- "این حرفها رو زن"

- "من سر در گمم. نمی تونم تصمیم بگیرم."

- "پس دلت با من هست؟"

- "هست اما تردید کار خودشو کرده"

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید و آنقدر گرم و آرام آن را بیرون داد که روی سر انگشتهایم حس کردم. از جایش بلند شد و سمت در حیاط رفت و سرش را به در تکیه داد. چند قدم آهسته جلوی من راه رفت و روبرویم نشست. دستهایش را به صورتم نزدیک کرد و با سر انگشتش قطره ی اشکی که به زور ریخته بودم را گرفت. به چشمهایم خیره شد و سرش را روی یک شانه اش کج کرد. یک، دو، ده، سی ثانیه، یک دقیقه! من در سکوت و سر به سوی سردی قلوه سنگهای کف حیاط، او خیره به من. فقط صدای نفسهایش را می شنیدم و رایحه ی اودکلنش را که حالا تلخ و سرد شده بود. درست روبروی من! او حافظ شیرازی بود و آنقدر نزدیک که گویی قصد داشت در آن تاریکی های حیاط باغی، معشوق ازلی را به آغوش شعرهای سنتی بازگرداند.

- "سر به کوه و بیابان تو داده ای مارا!"

- "من دیگه اون لیلای ساده ی نجیب و سر به زیری نیستم که قبلا دیده بودی"

- "هیس!"

- "من لیاقت تو رو ندارم. من روشی رو برای زندگیم انتخاب کردم که تو ازش آسیب خواهی دید."

دست از نگاه کردن من نمی کشید و من به وضوح تلالوی قطره های اشک را در چشمهایش می دیدم. می فهمید که چرند می گویم. نمی خواستم باز هم عصبانی شود و برنجد. نمی خواستم هم امیدوار شود. در لجنزار خودخواهی و نفهمی گیر کرده بودم، شراب در پیاله روبرویم نشسته و من دلم پیش جام بود، کفایت می کرد یک جرعه

بنوشم، مست و هشیار بتازم به سرزمین اصیل شعر، مطلع را با "فخر" شروع کنم، شاه بیتش را بنویسم "شعف"، حسن ختام را "آرامش" کنم، ردیف ها را بگذارم "ماه"، قافیه ها را...

آه!

آه و افسوس...

که همیشه در زندگی آدم یک زمانی هست که آدم بعد ها اسمش را بگذارد دوران جهالت!

گفت هیس و باز هم نگاهم کرد. بی هوا گفتم "دوستت دارم اما.."

بلند شد و ایستاد. حتم دارم حس کرده بود که دروغ می گویم اما برایش مهم نبود. از آن دسته آدمهایی بود که فردا صبح می رفت حرم، یک زیارت می کرد، دو رکعت نماز می خواند، کمی اشک می ریخت، روز بعدش با اعتماد به نفس کامل بر می گشت و می گفت "لیلا!"

بلند شدم و بی آنکه حرف بز نیم سمت جمع زنها که می گفتند و می خندیدند برگشتیم. به مادرش اشاره کرد که دیر وقت است و باید برویم. آن شب مادرم از من پرسید بهتر نیست همین جمعه قرار بده برون را بگذاریم؟ و من چه گفتم؟ همان چیزی که ممکن است آدم در دوران جهالت بگوید!

تمام بهار و تابستان به همین منوال گذشت. اغلب شبهای تابستان، حافظ پای ثابت هندوانه خوری روی تخت حیاط و بگو بخند با امیر بود. سرهایشان را به هم نزدیک و پیچ پیچ می کردند و یکپهویی هار هار می خندیدند. یکی دوبار جلوی مادرم ایستادم و گفتم نمی خواهی به اینها چیزی بگویی؟ یکسره رفیق بازی می کنند و می خندند. مادرم گوشزد کرد که نه خلاف می کنند، نه فساد می کنند و نه جرم. روی حرفم ایستادم و بهانه آوردم که اصلا چه معنی می دهد حافظ و جل و پلاسش اینقدر توی خانه ی ما؟ آنهم در حالیکه خواستگار من بوده و من جواب منفی داده ام؟ مادرم اطمینان داد که می توانم با خیال راحت و بدون اینکه به او فکر کنم، توی اتاقم بمانم و سرم را به کاری بند.

آی لجم در آمده بود! سوء ظن نسبت به حافظ و مادرم، روزگارم را زیر و رو کرده بود. هر دقیقه فکر می کردم این یک پروژه ی تدریجی، تحت نظر مادرم، و قرار است سم حافظ را طوری نرم نرمک به حلقم بریزند تا عادتش شده و نهایتاً یک ماه دیگر بده را بگویم.

در همین راستا امیر به اتاقم می آمد، روی تختم می نشست، درباره ی فضایل و مکارم حافظ حرف می زد و آینده ای سرشار از درخشش و خوشی همراه او را برایم تصویر می کرد.

روزهای تابستان کند و نفس گیر؛ من هم هنوز در فکر روشی برای پاک کردن سیاه نمایی های سونا از ذهن آن بنده خدا (دایی جانِ ناپلئونش)

"تو مبارزه بلد نیستی خانم ف"

و چقدر این جمله ی دکتر رضایی در مغزم جولان می داد. تهمینه می آمد و می رفت و یکسره سرزنش و نصیحت می گفت و خاکهای عالم را نثارم می کرد. از اتفاقات مهم تابستان این بود که امیر را داماد کردیم، مادرم کلاس پیلاتس ثبت نام کرد و دختر دایی دیگرم دوقلو آورد.

و هنر مهر ماه؟ هنر پاییز چیست؟ هنر نسیم خنکی که می وزد و برگهای زرد را از شاخه ها فرو می ریزد؟ اسمش جدایی است اما معنی اش با آن همه احساسات به خروش آمده ی من، مرگ بود چون "او" دیگر نیامد.

آزاد از رشته ی عربی انصراف داده و آنطور که بعدها شنیدم دوباره کنکور شرکت کرده و رشته ی حقوق قبول شده بود. من ماندم و یک حسرت زرد روی همه ی آههایی که می کشیدم و همه ی کلاسهایی که دیگر حوصله ی هیچ کدامشان را نداشتم. هر روز صبح در بی انگیزه ترین شکل ممکن از خانه بیرون می آمدم. حافظ را می دیدم که در انتظار آمدن من کنار دیوار ایستاده است. از آن کیفهای بندی داشت که بعضی از مردها سرشانه شان می اندازند.

هر روز صبح در را که باز کرده و به ابتدای کوچه نگاه می کردم، حافظ را می دیدم که یک پایش را به دیوار تکیه داده و مشغول چک کردن ساعت مچی اش است. زود وانمود می کرد که همین الان از خانه بیرون آمده، در را که تا آن لحظه نیمه باز گذاشته بود می بست و به سمت ایستگاه اتوبوس می رفت و هرگز فکرش را نمی کرد که من خودم ختم رفتارهای وانمودی هستم.

شبهای بیروت خیلی دیدنی است چون بساط بزم و رقص برپاست اما چه توفیری به حال من دارد؟! همه ی این چراغهایی که در کرانه ی یک ساحل عربی می رقصدند، همه ی مردمی که برای یک شب نشینی به یاد ماندنی به ساحل آمده اند، همه ی دودهای طعم داری که از سر سیگارهای سناریون بر می خیزد، برندی هایی که به سلامتی پرچم شهر کاج و زیتون به هم می خورند، حتی آن ترانه هایی که آخرش "حییبی ارجع" است؛ به من یادآوری می کنند که رویی برای بازگشت ندارم. هرچند او "مادر" است اما چه طور می توانم با او روبرو بشوم درحالیکه به یاد می آورم آخرین دیدار ما همان دستی بود که از پشت شیشه ی قسمت انتظار فرودگاه شهید هاشمی نژاد برایش تکان دادم؟! شب قبلش را هم خوب به یاد می آورم که به اتاقم آمد و مرا که مشغول چک کردن وسایلم بودم تماشا کرد و من باز هم وانمود کردم که اشکهایش را نمی بینم. زیپ های ساکها را کشیدم، پلاستیک محتوی انار دانه شده را از یخچال درآوردم و گفتم "بزرگترین لذت دنیا تنها خوربه مامان خانم". چادر و جانمازم را در بخش رویی چمدان جا کردم. مادرم گفت: "اونجا مهر و جانماز پیدا می شه دختر" و من به او گفتم ایرانی نیستم اگر روی مهر مشهد نماز نخوانم!

تمام آن ساعات، تمام آن دقایق را به یاد دارم و همه ی اشکهایی که پشت چشمهایش نگه می داشت. حالم طوری بود که هر ثانیه احتمال می رفت رفتارهای وانمودی را کناری گذاشته، اشک بریزم، بغضم را بشکنم؛ بگویم هیچ کجا خانه نمی شود، بغلش کنم و با هم گریه کنیم.

او قد بلند (حتی بلند تر از پدرم) و لاغر بود. موهایش کوتاه و مشکی، چشمهایش پر از ابری ترین احساس دنیا، لحظه ها داشت برایش به سرعت می گذشت و احتمالا این همان چیزی بود که نمی خواست و من پر از رفتارهای وانمودی، لبخند، شیطنت، بازیگوشی، سربه سر گذاشتن با پدرم، دهان به دهان کردن با علی، تلفن زدن به تهمینه.

امروز حتما سه دسته از گیسوهایش سفید شده، شاید کمی چین و چروک زیر چشمها و روی پیشانی اش نشسته باشد. حتما روی تخت خواب من نشسته و به عکس نامزدی ام روی دیوار نگاه می کند. چشمها و بینی مرا با عشق می نگرد و تصور می کند این زیباترین صورتی است که در همه ی عالم خلق شده است. اشک می ریزد و سر به دیوار می کوبد. حتما در انتظار خبری از من است و من اینجا، هوایم در دم کرده ترین حال ممکن، به جای اینکه بیارم، پر از رعد و برق شده ام.

همه ی کششی که به درس عربی داشتم در میلیم به آن بنده خدای آزاد، حل شده بود. کلاسهای عربی برایم یک ستم اجباری هر روزه بود که می دیدم و به جایش تخته سیاه کلاس را نمی دیدم. دکتر رضایی به کلاس می آمد، حضور و غیاب می کرد، گچ بر می داشت و روی تخته مهمات و غیر و مهماتی می نوشت که دانشجویها از روی آن مشق کنند اما همه ی حواس من متمرکز بر روی آن پنجره ای بود که می شد از آن آسمان و سنگفرش پردیس را دید، به امید آزادی یک بیت شعر بی قافیه نوشت، به هوای یک فنجان چای در هوای ابری و ماتم بار مهر، آرزوی پایان کلاس را کرد و ناگهان به خود آمد که...

- "بله!"

- "شما انگار نیازی به نشستن سر کلاس ندارید!"

- "چرا استاد؟"

- "چون صدای فریادهای ما رو نمی شنوید"

- "ببخشید استاد"

- "بفرمایید از کلاس بیرون"

- "استاد آخه من که کاری نکردم"

- "بفرمایید بیرون. دانشجوی سر به هوا نمی پذیرم"

آنجا، جلوی سی و خرده آدم دیگر نمی شد داد بزنم: "این منم، لیلا ف. بین ما کمی لطف و کمی خاطره است. یادتان هست؟" نه، خاطرش نبود. او هر روز هزاران دانشجوی رنگ و رنگ دارد که شاید با هر کدامشان هم قصه ای برخاستم و از کلاس بیرون رفتم. آنقدر بهم برخورد بود که بتوانم از دانشگاه رفتن انصراف بدهم اما ندایی در درونم می گفت "تو همان لیلایی هستی که اهل مبارزه بود؟ که می گفت شکست ناپذیر است؟ که قصد شکست دادن مفتخران را داشت؟"

آن وقت بود که اگر چه تا نیمه های راه را رفته بودم، برگشتم. کلاس تمام و استاد به اتاقش برگشته بود. در زدم و با کسب اجازه وارد اتاقش شدم.

- "استاد سلام. من خیلی متاسفم اما نباید جلوی جمع آبروی منو می بردین و از کلاس بیرونم می کردین. ما دیگه دبیرستانی نیستیم"

به من نگاه کرد و سر تکان داد. حرفی نزد و انگار منتظر بود من باز هم حرف بزنم.

- "دیگه چیزی برای گفتن ندارم"

- "شما لیلا فه هستی؟"

- "بله"

- "اینطور حواس پرتی هایی از تو بعید بود"

- "منم آدمم"

- "حتما عاشقی! آدم سرش به کار خودش بنده. عاشق سرش به پنجره و بیرونش بند می شه"

- "نه! عاشق نیستم استاد اما کلاس شما خیلی خسته کننده است. آدم ترجیح میده به حیاط نگاه کنه"

- "از نه ای که گفتی معلومه عاشقی"

- "حالا من چه کار کنم؟! دیگه با چه رویی برم سر اون کلاس"

- "از جلسه ی آینده برو و سمت دیوار بشین. به چیزی هم جز من نگاه نکن. به هیچ چیزی هم جز حرفهای من فکر نکن. اگر عاشق کلاسم نشدی؟!"

- "استاد!"

- "بله"

- "نمی تونم"

- "آخه چرا؟"

- "می شه با شما درد دل کنم؟"

- "آره"

- "راست گفتین. عاشقم. خیلی هم شکست خوردم. درمونده ام"

- "خوب؟"

- "روزگارم سیاهه. بیچاره ام"

- "خووب؟"

- "نمی دونم باید چکار کنم"

در آن لحظات آنقدر به شانه ای برای سر بر آن گذاشتن و گریستن احتیاج داشتم که هرگز ذره ای به ذهنم خطور نکرد که شاید این حرفها جلوی دکتر رضایی با آن وجنات فرهیخته اش خوش منظر نباشد. در آن لحظه فقط فرشته ای روبرویم می دیدم که دلم می خواست بال بگشاید، بسته ی غم من را همراه سلامی به خدا برساند، بازگردد و مرا زیر بالهای سپیدش بگیرد تا نور آرامشی درونم تجلی کند و ای کاش او این موضوع را می فهمید و طوری حرف نمی زد شبیه به وقتیایی که پشت به تخته سیاه، گچ در دست و شاگردهایش آماج حملات خشم.

- "به آینده فکر کن تا عاشقی یادت بره"

- "چه طوری می تونم فراموشش کنم؟"

- "خودت رو بیشتر دوست داشته باش. بیشتر از اون"

- "دلم به حال خودم می سوزه! که اینقدر ذلیل شدم"

- "این حرفها! مال امروزه. فرداها ازین خیلی بهتر هستن. به آینده امیدوار باش"

حرفهای کلی او حرفهایی بود که هرکسی حتی تهمینه در این شرایط به من می گفت و البته تهمینه به من یک ناسزا هم گفت وقتی که از او خواستم به من کمک کند تا بتوانم شماره تلفن همراه آن بنده خدا را گیر بیاورم، سپس گفت دیگر اسمش را نبرم که همه ی محیط قصه ام به این وصله ی ناجور آلوده می شود.

علی رغم سفارشات دکتر رضایی (با همه ی درستی اش) من نتوانستم بر احساسات درونی ام غلبه کنم. افسرده و رنجیده و پریشان، مثل جوجه ی مریضی که آدم می فهمد آخرهایش است، کنج خانه نشستم و دست از درس خواندن و دانشگاه رفتن کشیدم.

ایام مدیدی بود که مادرم صبح زود بیدار می شد و چادر به سر، ساک به دست می رفت که نان بخرد و نمی دانست منی که از دیشب نخوابیده ام، دارم او را به آرامی از پشت پرده ی اتاقم می پایم. او که می رفت از اتاقم بیرون می آمدم، چای دم کرده و خانه مرتب به نظر می رسید، اما خیلی دلگیرا چراقها خاموش، همه چیز غرق سکوتی که

محال بود با صدای خنده های امیر و علی و پدرم بشکند. حس می کردم نوعی از رنج روی وسایل خانه ی ما نشسته است، آمیخته به جاودانگی، ناشی شده از تنهایی دختری که حس می کند باید همه ی سالهای جوانی را در اسارت این خانه بگذراند.

نور که کم کم زیاد می شد، رنگهای پنجره ی محراب شکل در، روی فرشها می افتاد. زرد، سبز، قرمز، بنفش، ن؟ رنجی و آبی، حتی رنگها هم در دل من قرین بی تابی، من قرین خاکستری، من هم بی خواب و هم خسته، آرامش انگار جریانی موازی که هرگز به من نمی رسید.

مادرم که بر می گشت سفره ی صبحانه می انداخت، امیر و علی و پدرم را راهی می کرد، من هم لباس و کیف و کفش می کردم و با خدا حافظی غیر شک برانگیزی از خانه بیرون می زدم اما سر کوچه آنقدر کشیک می کشیدم که مادرم از خانه بیرون برود و من برگردم. او تا ظهر نمی آمد و وقتی هم بر می گشت و مرا در خانه می دید تعجبی نمی کرد چون توجیهش کرده بودم همه ی کلاسهای این ترم صبح ها برگزار می شوند. یکی دو هفته ای را به همین شکل گذراندم اما این طور پنهانکاری و یواشکی زندگی کردن خیلی خسته کننده بود و همه ی انرژی ام را می گرفت.

یک روز هم وانمود کردم که کلاس جبرانی و تحقیق دارم. تا بعد از ظهر همراه الهه که تمام مدت مرا سرزنش و نصیحت می کرد بودم. با هم نهار خوردیم و درباره ی همه ی چیزهایی که کمترین اهمیتی برایم نداشتند حرف زدیم. با هم خیابان راهنمایی را گشتیم و او برای خودش یک جفت صندل خرید و گفت فردا هر طوری هست به دانشگاه برگردم اما نتوانست از چشمهای غمگینم قولی بگیرد.

یک روز به حدیث زنگ زدم و به خانه اش رفتم. به او نگفتم یک ماهی هست که ترک دانشگاه کرده ام، به جایش با او چای خوردم و آلبوم عکسهای عروسی اش را دیدم و همینطور اشکهایی که ریخت را! گفت آنقدرها هم خوشبخت نیست و من تصور کردم این نتیجه ی ازدواج منهای عشق است و یکبار دیگر مصمم شدم بنده خدا را پیدا کرده و از اشتباه دریاورم. نظرش را نسبت به خودم تغیر دهم و امیدوار باشم تا از من خواستگاری کند. آزاد آزاد! همه ی برنامه ریزی هایی که برای لحظه به لحظه ام می کردم در راه او بود. همه ی آینده ای که پیش خودم ترسیم می کردم پر از او بود و این هم خاصیت بیست سالگی است و فقط آنهایی درکش می کنند که آن را گذرانده اند.

برگها ریختند و غربت زرد و باران خورده ی خزان یکبار دیگر به دلم ریخت. اینبار بیکاری، بی عاری، بی حوصلگی، رخوت و خانه نشینی هم مزید بر علت شده بود. افسردگی چه زود به بهار من آمده بود. پشت پنجره می نشستم و انتظار می کشیدم. گاهی حس می کردم همه ی کارهایی که دارم می کنم اشتباه است و گاهی با بررسی شکافی که در زندگی ام پیش آمده بود حس می کردم این خداست که به من گیر داده است. حالا دیگر آنقدرها به آن بنده خدا فکر نمی کردم که به خدا و تقدیر می کردم، همچنین بیشتر به انصرافی که _ آنهم مخفیانه _ از

دانشگاه داده بودم فکر می کردم. هم آنقدری بزرگ شده بودم که بفهمم این یک کار اشتباه است و هم آنقدر بچه بودم که از این اشتباه لذت می بردم و تصورم این بود که توانسته ام یک قدم خارج از چهارچوب خانواده برداشته و مستقل شوم.

اولین باران پاییزی که بارید و ناقوس نارنجی رنگ برگهای ریخته را به صدا در آورد، قلبم گُر گرفت. پالتوی زرشکی ام را پوشیدم و به حیاط رفتم. مثل همه ی روزهای قبل از آن، مثل همه ی روزهای بعد از آن تنها در خانه، لب حوضی که نقطه باران شده بود. دستهایم را باز کردم تا دانه های درشت باران اسیرم کند. دیگر وقتش بود شسته شوم و کمی سر عقل بیایم. نفسهایم را طولانی کردم. هوای سرد را با تمام وجود به ریه هایم کشیدم و نفسم را همراه بخار از دهانم بیرون دادم و به بخاری که از دهانم بیرون زد خیره شدم. از آن خوشم می آمد، می توانست جای خالی دود سیگار نکشیده را برایم پر کند.

بعد از چند بار دیگر تنها و افسرده از خانه بیرون آمدم و در شهر گشتم. پولهای هفتگی ام را کتابچه های کوچک شعر های عاشقانه می خریدم و همه ی روزهای بطالت را با آن پر می کردم تا اینکه بالاخره یک روز تصمیم گرفتم لیلای مبارزه ای شوم و بر همه ی این شرایط غلبه کنم. امیدی واهی مرا به حرکت وا می داشت و قفلهایی که بر در قلبم زده بودم، باعث شده بود به همین راحتی مسیر درست را گم کنم. به دانشکده برگشتم و...

می خواستم بگویم یکر است به واحد آموزش رفتم و فرم انصراف از تحصیل را پر کردم اما نشد. یعنی نشد که یکر است بروم! وسط حیاط دانشکده ایستادم و به جای جای آن نگاه کردم. آنقدر پریشان حال بودم که اشکی از چشمم نمی چکید و آنقدر هم گرگ صفت مصمم بودم که چیزی مانع پشیمانی ام نمی شد. به خودم گفتم این همه ی آن چیزی است که تو را عاقبت به خیر می کند اما آن رویم می گفت این همان چیزی است که تو را هر روز به یاد نداشته ات می اندازد. باز به گمانم وجدان تلاش می کرد در من تزلزل ایجاد کند اما باز هم به گمانم جهل، تلاش می کرد مرا به راهی رهنمون کند که خودش می خواست، این شد که بعد از هزار تماشای ضد و نقیض بالاخره به واحد آموزش رفتم. فرم انصراف از تحصیل را گرفته و جاهای خالی اش را با اطلاعات شخصی پر کرده. امضا زده و به مسئول آموزش تحویل دادم اما به جای آدرس خانمان، آدرس خانه ی آقای شیرازی را نوشتم.

وا؟ لیلا چرا همچین کاری را کردی؟... به این دلیل که نمی خواستم از امیر و مادرم کتک بخورم. شاید در آن لحظه فکر می کردم حافظ با آن اخلاق نرمی که دارد پشتم در می آید و همین اتفاق هم افتاد. یکی از همان روزهایی که حافظ با لباسهای سیاه رنگ، تکیه بر دیوار، در انتظارم ایستاده بود، به محضی که در را باز کردم و وارد کوچه شدم، به سمتم آمد و جلویم ایستاد و به من خیره شد.

- "بله؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی؟"

- "بلد نیستی به بزرگترت سلام کنی؟"

- "سلام"

- "این چیه؟"

برگه ای را از کلاسورش بیرون کشید و جلوی من گرفت اما آن را از دستم کشید و اجازه نداد برگه را از او تحویل بگیرم.

- "این مال منه. بدینش بهم"

- "چی هست؟"

- "تائیدیه وام دانشگاهم"

نچ نچی کرد و گفت همان روزی که نامه به در خانه شان آمده، آن را باز کرده و خوانده پس بهتر است اینقدر دروغگو نباشم. نفسم را با عصبانیت بیرون دادم و به سمت راست کوچه نگاه کردم. ابروهایم را بالا دادم و به آسمان خیره شدم. در حقیقت همه ی اینکارها را کردم چون چیزی برای گفتن نداشتم.

- "چرا فرستادیش خونه ی ما؟"

اینبار به صورتش خیره شدم. به جایی وسط چشمهای گیرایش که پر از انعکاس خورشید صبح بود. به او گفتم این ماجرا را پیش خودش نگهدارد و اگر برایم مشکلی پیش آمد، به من کمک کند. به او گفتم بی کس تر و تنها تر از چیزی هستم که ممکن است فکرش را بکند و اگرچه همه ی این روزهای اخیر عذابش داده ام اما حالا به حمایتش احتیاج دارم و می دانستم تاثیر این طور کلمه هایی روی او دقیقاً چیست منتها همه اش از همان بیماری روانی غرور حُسن ناشی می شد. به دقیقه ای نکشید که سپر سینه اش در برابرم شکست و ابروهای درهم گره شده اش باز شد.

- "تو داری چی کار می کنی؟"

همان بیماری روانی مذکور، برای لحظاتی مرا در برابر حافظ نرم کرد. در اعماق می دانستم که این از آن حرکتیهای وانمودی است اما نمی توانستم جلویش را بگیرم. به او خیره شده و یک قطره اشک تمساح ریختم. می دانستم حتی برای امیر حافظ شیرازی، هیچ بهانه ی قانع کننده ای وجود ندارد که بخواهم توضیح بدهم. در آن لحظه فقط باید چیزی پیدا می کردم که این آتشفشان در حال انفجار را سرد کنم. نمی دانم چرا آن کار را کردم، نمی دانم. بر من خرده نگیرید. نگذارید به پای بی حیایی یا دریدگی. بگذارید به پای داستان سرشکستگی یکی از آن معشوقه های روانی شعر فارسی که دچار غرور حسند! خودم را توی بغلش انداختم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. برای یک لحظه توانستم صدای قلبش را که داشت می ترکید بشنوم. به سرعت مرا به عقب هل داد و اخم کرد. با ترش رویی گفت: "داری اشتباه می کنی"

- "حافظ! توی اون خونه کسی جانب منو نمی گیره. توی اون خونه من فقط سرزنش می شم. هیچ کس به آرزوها و خواسته های من اهمیت نمی ده. یکی اش همون موضوع نمایش. یادتون هست که فقط شما منو درک می کنید. الان اگر بهشون بگم می خوام تغییر رشته بدم، فقط با مخالفت روبرو می شم. التماس می کنم از من حمایت کنین. لا اقل در این یک موضوع تا وقتی که من بتونم به یک جایی برسم"

اثبات لیلا گری (که کرده بودم) در سکوت و خیرگی اش مشهود بود اما نمی دانستم حالا نوبت دیوانِ حافظ است.

- "که باز هم راه بیفتی در شهر؟ بازی با پله برقی پل سه راه راهنمایی؟ تماشای کفایشی های آزاد شهر؟ دور زدن طبقات زیست خاور؟ چادرت رو تا بزنی و بزاری داخل کیفیت و مسافر صلواتی بشی؟ و من همه ی زندگی و درس و پایان نامه ام رو رها کنم و عقب تو راه برم؟ از غیرت بسوزم اما نتونم دم بزنم؟ ... همش به خاطر اینکه هیچ حقی نسبت به تو ندارم؟ نه لیلا خانم! دختر همسایه ناموس آدمه. من به امیر می گم که از دانشگاه انصراف دادی و این نامه رو بهش تقدیم می کنم"

دیوانِ حافظ نگو و بگو کارنامه ی اعمال! چه همه چیزی می دانست! در این صحنه بود که من بایستی آب شده و داخل زمین فرو می رفتم اما از آنجایی که لجبازی و غرور حُسن سَنگی می آورد، فقط دندانهایم را روی هم فشار دادم و بغض کردم.

- "حافظ نه! آخه چرا؟ من دارم از شما تقاضای کمک می کنم. چرا به من پشت می کنید؟"

- "من مرد هستم لیلا خانوم. غیرت دارم. دین دارم. مسئولیت دارم."

بعد کمی با هم بحث کردیم و خوب که حرصم را در آوردم، شرط کرد که به گروه تئاتر برگردم، هر روز در خانه باشم، از خودم به او خبر بدهم و با همه ی افکار آزادانه ای که دارم، شأن زندگی پدری ام را نگه دارم.

اولین روزی که برای تمرین نمایش جدید انجمن تئاتر دانشجویی رفتم، همه ی اعضای گروه جدیدش حاضر بودند و تنها کسی که از آن گروه قبلی مانده بود، سحر بود. حافظ بی توجه به دیرآشنایی ما، با جدیتی تمام روبروی اعضای گروهش که همگی روی صندلی های چوبی نشسته بودند، ایستاد و درباره ی همه ی چیزهایی که می خواست در نمایش انجام شود حرف زد. گفت برای این نمایش مجوز گرفته تا بتوانیم آن را در سالن تئاتر حوزه هنری مشهد هم برگزار کنیم پس این موقعیت خوبی برای هر کسی است که مقاصد مهم و بالاتری دارد. ما را نصیحت کرد که با هم بجوشیم و خوب کار کنیم و افزود با توجه به سناریوی سطح بالای این نمایش از ما انتظار خیلی زیادی دارد. ما را به هم معرفی کرد و به تشریح نقشها پرداخت... آنجا بود که متوجه شدم خودش هیچ نقشی جز کارگردانی ندارد و البته نفهمیدم چرا دست به این خود حذفی زده است.

نمایش جدید، داستانِ بامهای شهری بود که آفتاب هر روز بر آن می تابید. بامها سفالی و مغرور، روی گردان از گرمای خورشید، مردم شهر درمانده از بی آبی و خشکی، دستهای دعا رو به باران و در نهایت خورشید از این همه

ناسپاسی به خشم و قهر می آمد و روی می گرداند. سپس ناجی موعود می آمد و به آنها می فهماند به جای آن همه ناسپاسی کفایت می کرد که نخل بکارند و خرما درو کنند تا کسب و کار و زندگیشان رونق پیدا کند. مردم به طلب خورشید می رفتند و نمایش با بازگشت آفتابی او به پایان می رسید. نامش "شهر بامهای آفتابی" بود و ده تا دوازده نفر کاراکتر داشت و نقشی به نام "منسا" به من افتاده بود.

اولین صحنه های نمایش مربوط بود به نشان دادن آفتاب که چه بی بدیل و سخاوتمند بر همه ی بامهای شهر می تابد. آن صحنه بیشتر به نورپردازی و صدا و صحنه مربوط می شد و ما نقش چندانی نداشتیم. من و یکی از دختر های دیگر درحالی که با مانتو و مقنعه ی مشکی روبروی هم ایستاده بودیم، مشغول خوانش دیالوگهایمان بودیم که او پیشنهاد داد برویم و کناری بنشینیم.

- "اون آقایی که رفته بالای نردبام رو می شناسین؟"

- "منظورتون مدیر صحنه است؟ نه نمی شناسم"

- "من شنیدم ایشون رسماً برای انجمن تئاتر مشهد کار می کنن. اگر بتونن ما رو به اونجا معرفی کنن خیلی خوب میشه. نه؟"

- "نمی دونم! به نظر میاد شما خیلی تئاتر رو دوست دارین."

- "رویای من بازیگریه. دلم می خواد به تئاتر تهران معرفی بشم. همین الانم با چنتا از هنرپیشه های سرشناس ارتباط دارم اما متأسفانه رزومه ی خوبی ندارم"

- "که اینطور؟"

اسمش محبوبه شروانی بود و دوست داشت آنا صدایش کنند. درباره ی سابقه ی کاری اش در جشنواره ی تئاتر محلات حرف زد و از من پرسید چه طور به تئاتر راه پیدا کرده ام؟! "

- "از طریق انجمن دانشجویی"

- "رزومه داشتین؟"

- "خیر"

- "پس چه طور قبولتون کردن؟ شنیدم مدیر انجمن تئاتر دانشگاه خیلی سختگیره. به راحتی هرکسی رو نمی پذیره"

- "آقای شیرازی؟"

- "بله آقای شیرازی"

- "اما من رفتم و تست دادم و قبول شدم"

- "پس حتما اجراتون خیلی عالیه. اجرای دیگه ای هم جز این داشتی؟"

- "آره داشتم. گالاته رو بازی کردم."

- "چه جالب. اسمش رو نشنیدم"

- "نقش مهمی نبود. بیشتر یک مجسمه ی سنگی بود! راستی شما خیلی وقته آقای شیرازی رو می شناسین؟"

- "بله خیلی! من قبلا هم در گروه تئاتر بودم اما سال آخر بیشتر وقتم رو روی درسهام گذاشتم تا لا اقل با آبرو فارغ التحصیل بشم"

- "خانم نجات رو هم می شناسین؟"

- "سونا؟ آره می شناسم اما خیلی وقته ازش خبر ندارم"

- "چرا؟"

- "یک مجموعه ی دنباله دار از مشکلات عاطفی داشت. دست آخرم تئاترو گذاشت کنار"

- "الهی! چرا؟"

- "می دونی؟ تئاتر این حرفها رو بر نمی داره. عشق و عاشقی چیه بابا! حیف از جوونیت نکرده؟ آدم تا جوونه باید سر رشته ی یک کاری رو به دست بگیره. وقت برای عشق و عاشقی همیشه هست."

- "نمی دونی چه مشکلی داشت؟"

- "قول می دی بین خودمون بمونه؟"

- "بله"

- "خاطر خواه آقای شیرازی بود"

در همین لحظه بود که مدیر صحنه، چند نفر را صدا کرد تا با هم تمرین کنند. او از روی نردبام پایین آمده بود. سی ساله، کارمند و متاهل به نظر می رسید اما لبخند های جذابش، آنا و یکی دو تا دختر دیگر را در کنارش نگه داشته بود. به حافظ نگاه کردم، سه تارش را به دست گرفته و مشغول نواختن بود. با چند نفر دیگر مشغول تنظیم قطعه ای برای بخشهایی از نمایش.

خوب می دانست چه نوایی به ناسپاسی بامها می آید و چه الحانی به نابکاری شهر اما این همان نوایی بود که برای خود خورشیدش نمی توانست بنوازد.

پلیور بافت خاکستری اش را از تن درآورد و روی زمین نشست. یکی از رفقاییش به او گفت خاکی می شوی، جواب داد هستم! آن چند نفر دیگر هم در کنارش حلقه زدند. آنها زیر نور چراغهای کمداب صحنه، پشت به پرده ی بلند و

مخمل زرشکی، دست به تارهایشان بردند و مشغول نواختن شدند. هر ازگاهی بینشان ناهماهنگی پیش می آمد و می خندیدند و حافظ دوباره قطعه را از سر می نواخت و آنها همراهی اش می کردند.

من میان تاریکی های سالن، روی صندلیهای رویه مخمل تماشاچی ها نشسته و به او زل زده بودم. به پیراهن پاییزی سورمه ای رنگ و ریشهای گوته ای و موهای روشنش. به لبخندهایی که می زد و انگشتهایی که می نواخت. به غمی که در اعماقش رخنه کرده و او هر روز بر اثر بزرگی اش آن را پنهان می داشت.

آه که این خاطره ها آتش اند و من به خشکی برگهای ریخته. من به پراکندگی رنگهای روی دیوار پاشیده و جمع نمی شوم. روبرویم شب، پشت سرم خدا نشسته بود و می خندید. روبرویم حافظ بود و می نواخت، روبرویم یک جهان پر از جانمازهای ترمه بود و تسبیح های مرمر. آرزوهای حریر و پرده های اُرسی. اصالتهای معرق کاری شده و قدمتهای خاتم کاری. روبرویم خلیج همیشه خدا بود و کوه هایی که سر بر هر گوشه اش حکم مهر داشت. می شد به بانگ مادران شهیدش نماز خواند و رو به قبله خراسانی اش جان داد.

یکی مرا صدا کرد. سر به سمت او برگرداندم و جواب دادم. او مدیر صحنه بود که از من می خواست برای اولین تمرینم بلند شوم و همانطور که می دانید همیشه اینطور اشخاصی هستند که درست همان لحظه هایی پیدا می شوند که آدم تازه در خلسه های رنگی فرو رفته است.

ایام به همین منوال گذشت. من و آنا آنقدر صمیمی شدیم که به خانه مان می آمد و می رفت اما درست وقتی من خواستم به خانه شان بروم امیر "نه" در کارم آورد. بهانه کرد که آنا دختر بدحجاب و ولگردی دیده می شود و بهتر است دست از دوستی با او بکشم و همین بهانه دستم داد که بتوانم در خانه حق به جانب و مظلوم و بهانه گیر شوم. بهانه گیری هایم آنقدر زیاد شد که پدرم جهت ایجاد ساعاتی آرامش در خانه برایم لبتاب خرید اما طولی نکشید که لبتابم در مظان اتهام قرار گرفت.

وقتی همه چیز، از آن بنده خدای آزاد گرفته تا حافظ و انصراف از دانشگاه و داستان لبتاب مشکوک به چت رومهای بی رویه را برای آنا تعریف کردم به من خندید و سرزنشم کرد که چرا از خودم شخصیتی ساخته ام که همه بتوانند سوارم شوند و جرأت کنند هرطوری دلشان می خواهد مرا برانند؟!

- "تا بوده همین بوده. من نمی تونم چیزی رو تغییر بدم"

- "تو خیلی با خانواده ات متفاوتی لیلا! چرا اونها نمی تونن این مساله رو قبول کنن؟"

- "اونها فکر نمی کنن ما متفاوت هستیم، فکر می کنن که من توی مسیر انحرافی افتادم"

- "خودت چی فکر می کنی؟"

- "من خودم به شادی بیشتر از هر چیزی اهمیت می دم می فهمی؟ یعنی اهمیت می دم که آدم شادی باشم و از زندگی لذت ببرم نه اینکه همه چیز رو به اسم شرع و سنت و عرف و فلان از خودم دریغ کنم. با اینحال این روزا خیلی گرفته ام. عصبی و افسرده و به هم ریخته ام. فکر می کنم اگر همون چند سال پیش مادرم در حقم ظلم نمی کرد و حق ازدواج رو از من دریغ نمی کرد شاید حالا خوشبخت تر بودم"

- "دیوونه! یعنی می خواستی شونزده سالگی ازدواج کنی؟"

- "من به تشکیل خانواده خیلی علاقه دارم آنا جون"

- "پس چرا با آقای شیرازی ازدواج نمی کنی؟"

- "چون به اون علاقه ای ندارم. البته اگر اون هم در شانزده سالگی رخ می داد به حتم جوابم مثبت بود اما الان همیشه اونو با دیگران مقایسه می کنم."

- "آقای شیرازی که وجهه ی خوبی داره لیلا جان؟"

- "شما ها صورتش رو دیدین. من سیرتش رو. جلوی من به خاک افتاده! دست و پا بوسیده! بی ادبی نباشه اما مثل کنه چسبیده و آویزونه. هیچ کششی نسبت بهش ندارم چون جایی برای کشش برام نداشته. کافیه اراده کنم تا جلوم سبز شده"

- "خدای من! یعنی اینقدر خاطر خواهته؟"

- "به شدت!"

- "چند وقته؟"

- "نزدیک یکسال"

- "وای خدای من! این مرد از استثنائاته! من هنوز نتونستم مردی به این وفاداری پیدا کنم. عجیبه که ازدواج نمی کنه. آخه می دونی که آقای شیرازی سربازیشو رفته، ارشدش رو تموم کرده و الان هم مشغول کاره؟!"

- "می دونم اما تو نمی دونی که اون فعلا کفتر بوم منه! چکار کنم؟ نمی پره. والا منم خوشحال می شم بره پی زندگیش!"

بعد...

به ذهنم رسید که چرا حافظ و تهمینه نه؟!

تهمینه آن سال در رشته ی زبان انگلیسی قبول شده بود و همه ی افکار و عقایدش به حافظ شباهت می داد. مثل او اهل سه تار بود و جانماز. مشتاق زندگی های تعادلی و آرام، دور از هر نوع آرزوهای بزرگ. وقتی در این باره به مادرم پیشنهاد دادم، گفت از بس که خودت بی عرضه ای، داری این حرف را می زنی. او مشغول کبابی کردن بادمجان برای شام بود و در ادامه ی حرفهایش از من خواست اگر عرضه دارم خودم ازدواج کنم. آنقدر به این مساله فکر کردم که بهتر دیدم مطلب را با تهمینه در میان بگذارم.

- "نماخام آجی! مال بد بیخ ریش صاحبش. او اگر خوب بود که تو خودت زنش مرفتی"

- "مو دلم جای دگه گیره آجی! نگفتم که او آدم بدیه"

- "خوب شاید موئم دلم یک جایی گیر رفته پشه تو بی خبر مانده باشی"

- "تو بیخود مکنی مو ره بی خبر گذاشته پشی کله چوغوک و امانده. بوگو بینم دلت کدوم قبرستونی گیر رفته؟"

- "گفتوم شاید. مگه مو باید همه چیمه به تو بگم؟"

- "پس لاف بیخود مرنی! فهمیدوم"

- "حالا اوئم مو ره مخه؟ بری بزش بیگی بیا ای دختر دایی مو ره بیگیر، فکر مکنی چی بگه؟"

- "مو راضیش مکنم دختر دایی. تو غمت نیشه"

- "ن! او جور که دیگه اسمش عخش نیره دختر عمه! مو یکی ره ماخام عاشقم بیشه، پیئم بیه، عقبم راه بیفته التماسم کنه نمزش برم!"

- "ها! هم ای حافظ همی کاره مکنه که مو خوشوم نی میه. مرد به احترام سیبیلش مرد میره. مرد باید بیشینه سر جاش، ابروهاش گره بزنه، حاج خانم ره بفرسته خواسگاری، خودش ره رو نکنه. مردی که هی می یه جلو و احوال ته مپرسه، انگار دره مگه مو ره بیگیر!"

- "ها! گیر یفتوم چی می گی"

- "حالا بگم بی ین خواسگاری؟"

گفت شماره شان را به مادر حافظ بدهم و من هم که رویم نمی شد چنین کاری بکنم، شماره را به خود حافظ دادم و آن روز آخرین روز از تمرینهای نمایشمان بود و قرار بود روز بعد، اولین اجرایمان در آمفی تئاتر دانشگاه روی سن برود. برای افراد خیلی مهمی هم دعوتنامه فرستاده بودیم و حدس می زدیم این نمایش از آن نمایشهایی بشود که سکوی پرتاب خیلی هایمان به تهران وود (هالیوود وطنی).

آن روز هم حافظ مثل همیشه لباسهای تیره به تن داشت. کتانی خاکستری و بافت شکلاتی رنگ و باز هم رنگهای تیره به روشنی موهایش جلا داده بود.

- "این چیه؟"

- "این شماره تلفن خونه ی داییمه."

- "به چه دردی می خوره؟"

- "من فکر کردم شما و دختر دایی من عقاید همسان و تشابهات دقیقی دارین. بهتره محک بزنین. شاید اقبال به هردوتون رو بیاره"

- "که این طور؟"

کاغذ را تا کرد و در جیب شلوار کتانش گذاشت. سرش را تکان داد و لبهایش را روی هم فشرد. از اینکه می دید من با آن لباسهای نقشم "منسا" روبرویش ایستاده بودم تعجب نمی کرد. سرزنشم نکرد که چرا به پوشیدن این لباس تن داده ام و دیگر نگفت دختر همسایه ناموس آدم است.

بین من و او داستان دانه های گندم و دندانه های آسیاب بود. یک دندانه ی آسیاب دانه ی گندم را خرد می کند و تا گندم محو تماشای دندانه می شود، آسیاب چرخیده و دندانه ی دیگری نصیب گندم می کند.

گفت: "خانمی که شما باشین، برای خودش تکلیف تعیین کنه. نه برای من"

و رفت که آخرین تمرین نمایش را ارزیابی کند.

چهارماهی از اجرای آن نمایشی که با تشویقو تحسین های زیادی روبرو شد گذشت. پس از آن اقبال به آنا رو کرد و یکی از کارگردانهای مشهوری برای بازی در یک فیلم کوتاه از او دعوت کرد. دست بر قضا یکسال بعد، آن فیلم کوتاه هم اثر معروفی شد و راه برای پیشرفتهای آنا بازتر. این درحالی بود که انصراف من از دانشگاه بر اثر شکایات و تحقیقات امیر لو رفت. خانواده دورم را گرفتند و سرزنش ها فرمودند. لطف کردم، دهانم را بستم و چیزی نگفتم. اجازه دادم تیرهای تهمتو سرزنش از هرسو جانم را بستاند. یک هفته ی تمام در خانه اسیر شدم و نهایتاً این حافظ بود که وقتی به امیر گفت تمام این مدت مراقبم بوده و هر روز پشت سرم می آمده و قسم خورد دست از پا خطا نکرده ام، نجاتم داد. سپس حافظ با خیال راحت تمام وقتش را برای تکمیل و تحویل پایان نامه اش گذاشت و وقتی توانست حق امضای مهندسی اش را از نظام مهندسی بگیرد، جشن پسرانه ای گرفت که امیر و علی هم در آن دعوت بودند. گویا جشنش خودمانی، به صرف دلستر، چای و شیشلیک شاندیز بود. گفتگوی امیر و علی که به اینجا رسید گفتم: "منم می خوام"

علی که تازه از بیرجند (سربازی) برگشته بود و داشت با زدن اودکلن برای رفتن آماده می شد، گفت: "خب بخواه!"

امیر که آن روزها حساب دو دوتا چهارتای مجلس عروسی اش را می کرد، دست از اس ام اس دادن به نامزدش کشید و گفت: "فاطمه جان هم می گه الهی گیر کنه تو گلوت!"

- "راست می گه زن داداشم! الهی توی حلقوم همتون گیر کنه"

امیر تلفن همراهش را کناری گذاشت و بلند شد. از پله ها بالا رفت و دقایقی بعد بدون شلوار از پله ها پایین دوید و داد زد: "علی! او ای علی!"

- "ها؟"

- "شلوارِ مو ره پات کردی؟"

- "ها"

- "بده ماخام خودوم بیوشم"

- "ای تنگته!"

- "تنگم نیست. گفتُم توش راحت نیستُم. اما ماخام بیوشوم"

- "ای همه شلوار دری، حالا فقط همی ره میخی بوپوشی؟"

- "شلوارام ره خانه مادرزُئم جا گذاشتُم. و خه دِگه."

علی نفس عمیقی از ته دل کشید و شلوار جین آبی و نوی امیر را در آورد و به دستش داد. امیر همه ی تلاشش را کرد که شلوار را بالا بکشد اما شکمش به قدر قابل توجهی بزرگ و مانع از بالا آمدن شلوارش شده بود. علی خندید و دستش را دراز و اصرار کرد که شلوار را پس بگیرد.

- "واستا الآن میکشُم بالا"

- "نیمخه بالا بکشی. او بالا نیمیه. بدیش مو"

- "دَس ته بیکش! خوبه تنبون از مویه!"

- "گفتُم تنگته!"

- "یره مو هیچی شلوار ندروم! با چی بیام؟"

- "پس دیشب چه طور از خانه مادرزنت تا اینجا آمدی؟"

- "با شلوارِ فرم اداره آمدم. با او که نِمِتَنُم پیام شاندیز"

- "اصلا کی مِگه تو بی پی؟ مجلس مالِ مُجَرَدایه! تو وخی برو خانه مادرزنت"

من هم از داخل آشپزخانه فریاد زدم: علی راس میگاه! تو ره چه به شیشلیک مجردی؟ همه اونایی که می ین هم همشا مجرداین. تو بره چی قاطیشان میشی؟"

امیر که انگار اصلا صدای من را نشنیده، شلوار را در آورد و روی کاناپه نشست. من داشتم برای سالاد، خیار و گوجه ریز می کردم. هوس شیشلیک بدجوری به سرم افتاده بود. خیلی وقت بود که سمت شاندیز نرفته بودیم. از یکسال قبل که به طبقه آمده بودیم جز بستنی های کره ای مغزدار چیزی نصیبمان نشده بود.

علی مجدداً شلوار امیر را پوشید و کت اسپورتی که خاله اکرم از سوریه برایش آورده بود را به تن کرد. امیر درحالی که کف دستش را روی گونه ها، موهای سینه و شکمش می کشید گفت: "وخی برو ببین حافظ شلوار ندره؟ او هم هیکل مویه."

- "خیالت جم. اویم ندره! تو چاق رفتی. نیگا چه شیکمی کردی!"

- "هاهاها!..... باید بُرم شبا پارک ملت بُدوُم"

- "نیمخه! تو که دیگه خرت از پُل رد رفته! باز میخی سیخ لنگو بیری؟ همیجور خوبه. الان معلوم مره زن دری!"
مادرم از طبقه ی بالا آمد و امیر را دید.

- "بره چی لخت نشستی؟ خجالت نمی کشی؟"

- "شلوار ندارم ماخام برم شاندیز. حافظ دعوت کرده شیشلیک"

- "بره چی شلوار نداری؟"

- "تنگم شده! علی شلوارمو پوشید."

علی یکبار دیگه جلوی آینه کمد در ورودی ایستاد و روغن موهایش را چک کرد و گفت: "مو رفتوم. اگر دیر آمدم خودوم کلید داروم. شماها بخسین"

صدای به هم خوردن در که آمد مادرم به امیر رو کرد و گفت: "شلوار نداری، پیرهن که داری بیوشی اینجور لخت راه نری"

امیر رفت و لباسهای فرم اداره اش را پوشید. مادرم سفارش کرد دسته ی پسرهای مجرد را تنها نگذارد. امیر گفت می رود خانه ی مادرزنش و شلوار اسپرتهایش را بر می دارد و به جمع پسرهای مجرد می پیوندد.

چقدر آن شب دلم می خواست مرد بودم. قاطی این جماعت خوش گذران شیشلیک خور، با رفقایم جمع می شدم، گل می گفتم و می خندیدم. (بماند که جماعت ذکور مجرد مرحمت کنند "خار" نگویند"، "گل" پیشکش!)

چه بد افتاده! نمای سه چهار تا دختر که روی یک تخت گاهی کنار رود عنبران بنشینند و بخندند را می گویم.

هدف تیرهای متلک و تهمت!

آن زمان حال آنقدر از این تبعیض ها به هم می خورد که حد نداشت. همین شد که وقتی آنا زنگ زد و برای جشن فارغ التحصیلی اش دعوت کرد به فکر افتادم که علیه این بی عدالتی مبارزه کنم بنابر این پیشنهاد شام آنا را جواب مثبت دادم. با این حال آن خاطره را نمی نویسم.

خودتان فکر کنید از جمع چند دختر که ساپورت سفید و مانتوی بی دکمه می پوشند، سرخی لبهایشان به تندی فلفل است، درباره ی عمل جراحی بینی حرف می زنند، سیگار می کشند و یکسره از خنده ریه می روند، غیرباکره و مطلقه بودنشان را به مثابه تفریح قلمداد می کنند و گل حرفهایشان مردی به نام آرمین است چه چیزهایی ممکن است در بیاید؟ این شد که دیگر تحمل نکردم و علی رغم متلکهایی که از آن ها شنیدم بلند شدم و به خانه برگشتم که البته خیلی دیر به خانه رسیدم و تهمینه هم که سوتی را داده بود.

- "پس بگو کدوم گوری بودی لیلا؟"

- "راستش رو بگم؟"

- "آره"

- "با چنتا از دوستانم رفته بودیم طرقله"

- "با چنتا از دوستانون غلط فرموده بودین"

- "حالا چی؟ الان چه کار کنم؟ دیدی که برگشتم امی خواين که برم و برنگردم؟"

- "دیگه نمی زارم پاتو تنهایی ازین خونه بیرون بزاري"

- "نزار"

در اتاقم را محکم بستم و آن را قفل کردم. پرده ی اتاقم را تا حد ممکن به اطراف کشیدم تا اگر احتمالاً حافظ برای دیدن امیر و گپ زدن با او آمد، ذره ای راه به تماشای اندرونی نبرد. پشت در اتاقم نشستم و از شدت عصبانیت روی خرخره ام فشار آوردم. نمی توانستم اشک بریزم شاید چون به آن اندازه ای که فکر می کردم بر حق نبودم. روزها و شبهای زیادی اسیر اتاق و با همه قهر بودم. علی که از کنارم رد می شد و به من تنه می زد فحشش می دادم. جلوی مادر و پدرم جبهه می گرفتم و سرشان داد می زدم. امیر که به خانه بر می گشت خودم را در اتاقم حبس می کردم تا او را نبینم. همراهشان هیچ جا نمی رفتم. دست به سیاه و سفید نمی زدم. روزهایم در انتظار شب؛ شبهایم در انتظار معجزه می گذشت.

تا اینکه یک روز یک کاغذ از زیر در به داخل اتاقم انداخته شد. نمی دانستم کدامشان این نامه را نوشته است! کمی صبر کردم تا سایه ی یک جفت پای که از زیر در معلوم می شد دور تر شود. بعد صدای در حیات آمد. تا سمت پنجره آن طرف اتاقم دویدم اما در بسته شده بود و من فقط ساعت مچی آن کسی را دیدم که در را بست و آن هم که ساعت مچی حافظ بود. به سمت کاغذ برگشتم و آن را برداشتم و باز کردم

"هوالمصور"

سلام علیکم لیلا خانم زندانی!

لیلا خانم فارسی که نه آریایی ماندی و نه لیلایی!

حالا که گوش هایت شنونده ی حرفهای هیچ کسی نیست، شاید شنونده ی حرفهای من هم نباشد اما من را که می شناسی! تا تو بام داشته باشی گفتار جلدش منم!

شنیده ام اعتصاب غذا کرده ای که بمیری! فکر می کنی با مردن هنری کرده ای؟ تو نبودی که درباره ی ذات هنر حرف می زدی؟ نگفتی آدم به هنر زنده است؟ نه عزیز دلم! اینطوری نیست. هنر هم از آدم زنده است. آن لیلایی که من می شناختم نمی مرد بلکه می گشت. قیام می کرد و همه ی سنت های مرده را احیا. انگار خدا برای مبارزه تراشیده بودش و انگار که ما او را گم کرده ایم.

من را دوست نداری، دلیل نمی شود که خودآزاری کنی. می دانی مرگ یک دختر، مرگ یک مادر و مرگ یک جهان عشق را پشت سر دارد؟ می دانی که وقتی مادری می میرد، انگار که عالمی مرده است؟ حدس هم نمی زنی که این روزها پشت آن دری که تو هستی، چه اشکهایی ریخته می شود. چه قلبهایی گرفته می شود. چه مردهایی که عمری پدر بوده اند به صفر می رسند! فکر می کنند تنها پرنده ای که برای آواز داشته اند مرده است! حدس نمی زنی زنهایی که با همه ی سختی از خدا یک شکم دیگر بچه خواسته اند تا او دختر باشد، این روزها چه سپید موی شده اند لیلا خانم!

من را هم که اصلا نمی توانی حدس بزنی. من را اصلا نمی فهمی! حالا بیایم هزار هزار بگویم برای آزادی ات از آن زندان، نذر جلوی ضریح برداشته ام و اشک ها ریخته ام! بیخود گفته ام خودم می دانم

لیلا خانمی که شما باشی، می توانند درهای قفل شده را باز کنند و از آن اتاق تنهایی بیرون بیایند. شاید نداشته هایشان آنقدر ارزشمند باشد که اینطور خودآزاری هایی ارزشش را داشته باشد اما در کنار همه ی این نداشته های ارزشمند (به مثابه شما برای من) آدم می تواند همیشه خدایی زندگی کند. شاد و در راه والاترین کرامات اخلاقی یعنی ایثار. لیلا خانم می توانند هر روز بخندند حتی اگر غمی (باز هم نه به بزرگی غم من) در اعماقشان بیش فعالی کند. لیلا خانم در را باز کنند.

کاری به اقبال خودم ندارم که تا ابد هم پشت درهای بسته ی شما می مانم لیلا خانم! اما حق آنکه شما را شیر داد، عمری غمت را کشید، خوابت را هموار کرد، نانت را داد، خرجت را داد و تو را به اینجایی رساند که بتوانی آنقدری فکر کنی که آدم آزاد و حق به جانبی هستی را ضایع مکن عزیزم!

تو آن لیلایی هستی که همه ی غیر فارسی ها را به آتش می کشی. به خودت جرات بده و علیه خودت قیام کن. علیه خودت انقلاب کن. تو می توانی و من به این توانستن ایمان کامل دارم و گرنه بیهوده هوایی ات نمی شدم. با امیرتان حرف زده ام که اجازه بدهد فردا صبح، تنهایی از خانه بیرون بیایی. به دفتر انجمن تئاتر حوزه هنری مشهد برو. آنجا یکی از دوستهایم به نام آقای صابری سپرده ام هوایت را داشته باشد. خودت را درگیر یک نقش دیگر کن. تو را باید شش ماه یکبار شارژ کرد و الا ذات هنر می میرد!

و من الله توفیق

امیرحافظ شیرازی

صبح روز بعد بی آنکه کسی از من و مقاصدی که برایشان شال و کلاه کرده بودم چیزی بییرسد؛ از در بیرون آمدم. همانجایی رفتم که حافظ سپرده بود و آنها دو سناریو جلویم گذاشتند هرچند مزخرف، اما از وقت گذرانی بیهوده بهتر بود. صبح های یکشنبه و سه شنبه زودتر از خواب بیدار می شدم و به ذوق و شوقی هرچند خیلی کم؛ برای تمرین نقش جدید آماده شده و می رفتم. بی آنکه بخواهم وارد انجمن تئاتر حوزه هنری شده بودم و این خود به خود یک گام بزرگتر از داشته های قبلی بود (هرچند برایم خیلی بی اهمیت).

سه سال از زندگی ام به سرعت و بیهوده گذشت. همه ی کارهایی که در انجمن تئاتر حوزه ی هنری کردم پربار بود اما به هیچ کدامشان علاقه نداشتم. بعضی روزها حافظ به آنجا سر می زد و از رفقای قدیمی اش احوالی می پرسید و موقع بازگشت از من می خواست همراهش برگردم. در راه بازگشت حرف می زد و گاهی هم ساکت می شد. التماسهای مکررش عذاب آور و سکوتهای یکی درمیان تلخ بود. کار به جایی رسید که خودم هم باورم شد سنگم! روبروی آینه ی خاتم کاری (که سال قبل برایم آورده بود) ایستادم و به خودم قبولاندم که باید به این ازدواج تن بدهم. در همان لحظه آینه از دیوار افتاد و شکست! من هم به فال بد گرفتم و از تصمیمم ناگهانی ام منصرف شدم!

یکسال دیگر هم گذشت، من وارد نشریه ی حوزه هنری شدم، در نمایشگاه نشریات شرکت و آنجا دوستی به اسم الهام پیدا کردم، خودش دانشجوی مهندسی برق بود و پدرش دنبال یک منشی برای شرکت بیمه اش می

گشت. وقتی پدرم حرفی نداشت اما امیر کمی مخالف بود، باز هم سراغ حافظ رفتم و از او خواستم امیر را راضی کند.

راستش را بگویم؟ آنجا هم نه اینکه سر و گوشم بجنبد اما آقایان مهندس ایده آلی رفت و آمد داشتند که بدم نمی آمد نسبت به من تمایل نشان بدهند اما وقتی هرگز هیچ اتفاقی رخ نمی داد، نمی توانستم به پای قسمت بگذارم بلکه به گردن شانس گنبدیده ام می گذاشتم.

سه سال به همین منوال گذشت، من عمه شدم و وقتی امیر برای اولین بار دخترش که بی نهایت به من شبیه بود را به خانمان آورد، حس کردم او تنها چیزی است که این روزها می تواند موجب آرامش و شادی من شود. اسمش را مثل آنچه حقیقتاً بود "زیبا" گذاشتند و بعد از آن تا مدتها همه ی ایام بیکاری ام را به خانه ی امیر می رفتم تا زیبای کوچکم را ببینم و در نگهداری او به فاطمه کمک کنم.

یک روز الهام به دفتر پدرش آمد، برایم کارت عروسی آورده بود، روبروی من نشست و حین نوشیدن یک فنجان چای، از نامزد بی خاصیتش که تنها هنرش داشتن پول بود حرف ها زد و وقتی با سکوت و بسیاری لبخند من روبرو شد، برخاست و سمت پنجره رفت. کرکره های تایلندی را جابه جا و خیابان را تماشا کرد. دوباره برگشت و به من زل زد. از چشمهایش معلوم بود پشیمان شده که این همه حرف زده و دست آخر هم برای جبران مافات گفت: "عزیزم انشاالله به زودی کارت عروسی تو برام بیاری. مدیونی اگر دعوت نمی کنی؟! " و بعد هم به من پیشنهاد داد که برای پر کردن اوقات فراغتم کلاسهای زبان بردارم.

از شر نوشتن نفرینهایی که بعد از رفتنش کردم می گذرم، همینطور از خیر نوشتن اشکهایی که ریختم. حالا هوای کلاس زبان به سرم افتاده بود و باز هم اگرچه پدرم نه، اما امیر بود که مخالفتهای همسوی او و مادرم باعث شد مجبور شوم یکبار دیگر سراغ حافظ بروم. آن روز ظهر در خانه شان را زدم و خودش با همان لباسهای همیشگی در را باز و تعارف کرد که داخل خانه شوم. گفت مادرش خوشحال می شود اما من به او چپ چپ نگاه کردم و سر به زیر انداختم.

از چهار چوب در بیرون آمد. ریشهایش کمی پر تر از قبل شده بود و همراه موهایحنایی اش زیر آن آفتاب سر ظهر می درخشید. وقتی سکوت و پریشانی ام را دید، ساکت شد و دست از لبخند زدن کشید. در را بست و آرام به سمت انتهای کوچه رفت. آرام دنبال سرش رفتم و همراه او قدم زدم.

- "روی اون نیمکت بشینیم؟"

- "اوهوم"

لیلا! می دانی داری از آخرین باری می نویسی که با حافظ همکلام شدی؟ این خطها را پر رنگ، این خط ها را با دقت بنویس. این خط ها را با احتیاط بنویس و تصور کن داری دوباره آن روز را از سر می گذرانی. لیلا این خط ها را زیبا بنویس و به یاد بیاور که بعد از آن حرفهای سر ظهری روی نیمکتی، اتفاقاتی افتاد که دیگر او را ندیدی. به یاد بیاور که چه حرفهایی گفתי اما بیشتر به یاد بیاور که چه حرفهایی شنیدی! آنها را به رنگ سرخ بنویس، رنگ عشق. آنها را نستعلیق و با خودکار عطری بنویس. بعد آنها را ببوس و روبروی امواج مدیترانه بایست و گریه کن. البته شاید گریه از بار گناهت کم کند اما از عذاب وجدانت چیزی کم نمی کند.

ما آرام روی نیمکتی نشستیم. تلفن همراه حافظ زنگ زد. مادرش بود و می خواست بداند در حالی که داشته سفره ی نهار را پهن می کرده، حافظ یکهو کجا غیبت زده است و او هم پاسخ داد که منتظرش نباشند چون کاری برایش پیش آمده است.

- "بخشید من بد موقع مزاحم شدم."

- "شما می دونی که هرگز مزاحم من نیستی!"

- "تیپ جدیدتون معرکه است"

- "جدید نیست"

- "من تا حالا با لباس خونگی ندیده بودمتون"

- "بگذریم. شنیده بودم اون دختر کوچولو روزگار تونو عوض کرده. اما هنوز هم ناراحت به نظر می رسی؟"

- "آره. عزیزمه! فکر نمی کردم عمه بودن حس به این خوبی داشته باشه"

- "حیف که من نمی تونم تجربه اش کنم"

- "آره واقعا جای تاسف داره"

حافظ خندید و سه تا چین کوچک کنار چشمهایش افتاد. به چشمهایش دقت کردم. هنوز هم سرشار از خواستن، سرشار از کشش و امیدواری بود.

- "من تصمیم گرفتم برم کلاس زبان اما امیر و مامان مخالفت می کنن."

- "اوه! انگار باز من باید آستین بالا بزنم"

- "اگر زحمتی نیست"

- "زحمت که نیست اما...."

حافظ آن روز سکوت کرد. دلش می خواست بداند لیلا تا کی قرار است این شرایط را ادامه دهد. کفایت می کند لب بجنباند تا دنیا را به پایش بریزد. می دانست که لیلا سنگ است اما نمی دانست اگر سنگ است پس چرا هربار که دری به رویش بسته می ماند، باز هم دخیل کلیدهای اوست!

- "نمی دونم چه رازیه! خدا شما رو آفریده که برام زندگی رو روبه راه کنی! اما من نمی تونم زندگی شما رو روبه راه کنم"

- "چون نمی خوام. چون داری لجبازی می کنی. داری با قسمتت می جنگی. با خدا!"

- "چرا اینقدر از اینکه این قسمت منه اطمینان داری؟"

- "اگر منظورت از "این"، من هستم، باید بهت بگم نمی دونم چرا اما من هم کم کم دارم اطمینانم رو از دست می دم. راستش من هم دیگه امیدوار نیستم."

- "توی خونه سرزنش نمی شین؟ بهتون نمی گن چرا دست از این دختره نمی کشی؟ چرا حاضر نمیشی تن به یه ازدواج دیگه بدی؟"

- "فقط یکبار این حرفها مطرح شد. به مادرم گفتم حق کاملا باشماست. من یه عمر به شما مدیونم اما از من نخواه که چیزی باشم جز اینی که هستم"

- "اینی که هستین چیه حافظ؟"

- "اینی که هستم همون چیزیه که شما نمی خوام ببینی"

- "می خوام اما نمی تونم"

به من خیره شد. از روی نیمکت بلند شد و روبرویم ایستاد. دستهایش را به طرفین باز کرد و یک دور چرخید. بعد از چهار سال لبخندهایش غم پهلوی شده بود. گفت همین است، بی ریا، خنده رو، کم وزن، خالی از هر وسوسه و می توانست همان چند سال پیش روشهای مدرن را برای جلب توجه من انتخاب کند اما نکرده و در عوض، تسبیح به دست، امید به خدا، یا علی بر لب، مادرش را جلو فرستاده است.

سرم را پایین انداختم و گفتم گاهی همه ی یاعلی ها و یا الله ها به داد آدم نمی رسند. گفت شاید چون هنوز وقتش نرسیده است شاید هم رواست که حاجت بهتری داشته باشیم.

- "با امیر حرف می زنین؟"

- "به روی چشمم"

- "و می شه یک سوال خیلی خصوصی هم از تون بپرسم؟"

- "خصوصی؟ کلمه ای که به کار بردین خیلی جالب بود! سوال خصوصی شما چیه؟"

- "اول بگین چرا جالب بود؟"

- "چون این روزها اون جایی که من کار می کنم، طرفدارهای ویژه زیاد پیدا کردم و هرکدومشون می خوان سر بحث رو با من باز کنن، ابتدا با غمزه و عشوه ی زیادی ازم می پرسن ببخشید آقای شیرازی! میشه یه سوال خصوصی از شما بپرسم؟!"

- "و چی می پرسن؟"

- "می پرسن شما نامزد دارین؟"

- "شما چه جوابی می دین؟"

- "جوابش خیلی خصوصی تر از اونیه که به شما بگم!"

- "این حرفیه که به اونا می گین یا الان دارین در جواب سوالی که پرسیدم به من می گین؟"

- "جفتش!"

- "آهان! ممنون"

- "و سوال خصوصی شما چیه؟"

- "سونا نجات رو خاطرتون هست؟"

- "بله. چه طور مگه؟"

- "شنیدم اون روزی که ما با هم درگیر شدیم، ازش خواستین کوتاه بیاد"

- "تا جایی که یادم می آد من هرگز جرات نداشتم چنین کاری بکنم. با همه ی اعضای کانون یک طور رفتار می کردم. چنین چیزی بعیده"

- "شنیدم، یعنی چه طوری بگم!.... شنیدم نسبت به شما احساسی داشته و شما اونو نادیده گرفتین"

- "اگر هم بوده من در جریان هیچ چیزی نبودم"

- "حقیقتو بگین"

- "حقیقت اینه که من هم هواخواه دارم، اما دل خودمو از همه ی عالم خالی کردم چون مردش نیستم که فردا زیر حرفی بزنم که دیروز گفتم!"

او دوباره ی اصل مطلب حرف می زد و من آن وقتها آنقدر احمق بودم که یک بحث حاشیه ای، خیلی فرعی و احمقانه را باز کرده بودم. بعد که دوباره یادآوری کردم که با امیرمان حرف بزند، بلند شدم. بی خدا حافظی سمت خانه مان رفتم و با چرخاندن کلید در را باز کردم درحالی که حافظ همانجا ایستاده بود و مشغول تماشای رفتن من.

یک هفته ی بعد، من در یک آموزشگاه زبان ثبت نام کرده و تعیین سطح شدم در حالی که هرگز نمی دانستم این همان جایی است که زندگی ام را زیر و رو می کند.

یک، دو، سه...

این هایی که دارید می خوانید، یک ماه بعد از آخرین خطهای فصل قبل نوشته ام و لابد می پرسید چه خبرها؟ چرا یک ماه تاخیر؟

داشتم می گفتم که برای رفتن به کلاس زبان آماده می شدم، یاد خاطراتی افتادم که سرآغاز خفت های من است، حس و حال نوشتنم نیامد! دفتر را بستم، آرام روی زمین دراز کشیدم و پشتم را به دیوارهای رنگ رفته ی خیابان الممطر تکیه دادم. لبهایم خشک شده و نایی برای برخاستن نمانده بود. گفتم خدایا کاش مرا گوسفند خلق می کردی که لب تشنه نمیرم! همان لحظه یادم آمد که مادر و پدرم می خواستند کربلا اسم بنویسند اما من گفتم نمی آیم!

قطره اشکی شبیه به یک گنبد طلا، روی چشمهایم پرده کشید. لبهای خشک و جانی که داشتم می دادم، یک استکان چای قند پهلوی عصرانه را جلوی چشمهایم آورد. پرده ی اشک از برابر چشمهایم کنار نمی رفت، آسمان رنگ طلا، من له له زنان در انتظار مرگ و از همه چیز بدتر این بود که می دانستم نمی میرم. در همان لحظه دستی را روی دستهایم حس کردم. سنگینی و زمختی اش حکم می کرد دستی مردانه باشد.

مرا کفِ وانتی انداختند. رویم یک تکه پارچه کشیدند، بوی خاک و کهنگی می داد. اتومبیل روشن شد و من بر اثر تکانهای ملایم آن به خواب رفتم. خواب دیدم یک دیوار سپید؛ یک در چوبی نیمه باز، آن طرفش یک نفر پشت به من لب حوضی هشت گوش ایستاده است. وضو می گرفت و ذکر می گفت، صدای اذان در افق پیچیده بود، صدایش کردم اما رویش را برنگرداندم. غصه خوردم و باز هم صدایش کردم، از اینکه رویش را بر نمی گردانم گله کردم. گفت چیزی که عوض دارد، گله ندارد و رفت. او رفت و من افتادم، افتادم و به خودم لرزیدم.

وقتی بیدار شدم، حالم بهتر بود. روی یک تخت با روکش پلاستیکی دراز کشیده بودم و سوزن سرم به بازویم متصل بود. زنی ناشناس جلویم آمد و از حالم پرسید. دقایقی بعد در باز شد و محافظان قلچماق سامی سنمار زیر بغلم را گرفتند و کمک کردند که از تخت پایین بیایم.

نور خورشید آنقدر شدید به چشمهایم تابید که مجبور شدم چشمهایم را ببندم. مرا کشان کشان (درست همانطوری که رستم دستان هرگز نمی خواست) جلوی دشمن بلوند و یهودی ام انداختند.

سامی سنمار پشت میز پیک نیک چوبی اش که یک سایه بان چتری داشت نشسته و مشغول نوشیدنی های روزمره اش بود. مرا که دید به صندلی اش تکیه داد و سیگاری که به او تعارف شده بود را برداشت. چند کلمه به عبری حرف زد که من فقط "سانشیز" را از آن فهمیدم. برای ثانیه هایی به من خیره شد. در نگاهش زیبایی نگاه شیر نر بود و به همان اندازه درندگی! با نگاهش می فهماند که باز هم شب می شود مثل آن شبی که....!

قبل از اینکه بگذارد التماسش کنم مرا بکشد، محافظانش دوباره من دستهایم را گرفتند و مرا روی زمین کشیدند. همانطوری که حدس می زدم اینبار هم مرا به همان ویلای کنار دریایش برگردانده بودند.

هلم دادند داخل زیر زمین، درها را با قفل از رویم بستند و همه ی سایه بانهای خارجی پنجره ها را هم کشیدند.

باز من ماندم و دفتر خاطراتم و گمان می کنم علتش این است که به همان بخشی از خاطراتم رسیدم که نقطه ی آغاز این روزهای سیاه بود: روز اول کلاس زبان و روی سربری که دفتر آموزشگاه به دستم داده بود نوشته بود "نیم: لیلا فارسی، ال: قفله، کلس: تری، تیچر: م. شهاب تورانی"

ناگهان در کلاس باز شد و مردی چهارشانه با بارانی چرم طوسی وارد کلاس شد. به سرعت بارانی اش را درآورد، آن را دولا و روی دسته ی صندلی اش پرتاب کرد. کت سورمه ای یک دکمه و شلوار خاکستری تیره داشت. کت یک دکمه را هم از تنش درآورد و روی بارانی اش انداخت. معلوم بود از آن دسته مردهاست که به مارک لباس و برند های معروفش بیشتر اهمیت می دهند تا به تناسب آن با اندام و سن و سال و شخصیتشان.

رایحه ی اودکلنش مثل شخصیتش تند و تیز بود. لبخند می زد و از رگبار ناگهانی اسفند ماهی گله می کرد. روبروی صندلی ها ایستاد و با تعجب همه را ورنه انداز کرد و گفت: "آه! عجب کلاس دخترونه ای! من تا حالا کلاس به این زیبایی نداشتم." بعد سه بیت شعر بی وزن، بی قافیه (بین خودمان بماند تا حدودی هم بی محتوا) در وصف رنگ

صورتی، گل رز و جنس مونث خواند و خیلی تلاش کرد این سه بیت شعر سپید را به دخترهای کلاس هدیه کند. چشمهایش را شهلا می کرد و ابرو بالا می داد و تمام وقت جلسه ی اول را به همین ادا و اصولهایش گذراند.

به طور کل، از آن دسته معلم زبانهایی بود که استفاده از دستها و انگشتهایشان برای بیان مفاهیم جزو لاینفک تدریس است. اصول رفتاری فرنچ لاو، عشوهای زیر پوستی، با کلاسی نهفته و یک نمۀ اِفۀ های دلبرانه هم در این مرد به تمامیت رسیده بود. لبخند از روی لبش محو نمی شد و وقتی یکی از دخترها جواب صحیح می داد، سرش را آنقدر با هیجان تکان می داد و دست می زد و دور خودش می چرخید که انگار طرف یکی از سوالات لاینحل انیشتین را جواب داده است.

جلسات اول به فارسی حرف می زد و الفبای زبان فرانسوی را کار می کرد. بعد از آموزش معرفی و سلام و علیک اولیه، سراغ آموزش گرامر و صرف فعل رفت. لهجه اش آنقدر خوب بود که فکر می کردی بچه ی ناف پاریس است و البته بین حرفهایش از خود تعریفی می کرد که وقتی خارج کشور بوده ال کرده و بل !

- "بنزوق مادام؟"

- "بنزوق"

- "وو ز له بی ین؟"

- "بی ین مقسی"

- "وو ووز اپله کومون؟"

- "لیلا فارسی"

- "فارسی؟ جدا شما فارسی هستین؟"

- "بله"

- "چقدر عجیب!"

- "عجیب نیست خیلی ها فارسی هستن! تا حالا فامیلی فارسی نشنیدین؟"

- "چیزی که عجیبه اینه که شما فارسی هستین اما دارین فرانسوی می خونین"

- "پس باید براتون عجیب تر باشه اگه بدونین من عربی هم خوندم و دانشجوی زبان عربی بودم"

- "وای خدایا! شما نخبه ی زبان می شید خانم!"

- "ممنون"

رویم را به سمت پنجره ی کلاس کردم که تا نیمه باز بود. تمایل داشتم به جای تماشای هیجانهای شدید و بیهوده ی او- که جز جذب دختر بچه های شانزده ساله هدف دیگری برایش تصور نمی شد- به درختهای افرازی خیابان نگاه کنم اما ناگهان او به سمت پنجره رفت، آن را بست و پرده ها را کشید. به من که با تعجب به آن خیره شده بودم نگاهی کرد و باز هم لبخند زد و فرانسوی بلغور کرد که حتم دارم همکلاسیها نفهمیدند با اینحال چون شانزده ساله، تحت تاثیر و خوش خنده بودند، خندیدند.

بعد به فارسی گفت: "من اصلا دوست ندارم سر کلاس شاهردهام به چیزی جز من توجه کنن"

جای خانم مهدویان و آن سالهای شانزده سالگی خالی که ببیند معلم به این جوانی سر کلاس ایستاده و ناپرهیزی می کند! دم رضایی گرم! حالا می فهمم چرا از همان روز اول با خنجر و خشم به کلاس آمده بود.

حس می کردم احتمالا همسن و سال خودم یا کوچکتر باشد. حتما یکی از همین جوجه دانشجویهای زبان فرانسه ی دانشگاه خودمان که مدرکشان را تازه گرفته و هنوز سربازی نرفته اند. آن جلسه خیلی عصبانی شده بودم، چون می دیدم با همه ی سن و سال بیشتری که از همکلاسیها دارم، مورد تمسخر و خنده ی آنها قرار گرفته ام.

آن روز بعد از پایان کلاس روی دفترش خم شد و چیزهایی نوشت. باران اسفند ماهی شروع به باریدن کرده و حال و حوصله ی من هم نم کشیده بود. شاگردها در حالی که با صدای نرم و غمزه- پریشانه ای "خدا حافظ" می گفتند یکی یکی از کلاس خارج شدند.

- "شما تشریف نمی برید؟"

- "شما اینجا هنوز کلاس دارین؟"

- "نه اما برام سواله که چرا شما تشریف نمی برید خانم فارسی"

بی آنکه جوابی بدهم، صورت تم را دوباره رو به پنجره گرفتم.

- "اما پنجره بسته است و پرده هم کشیده!"

- "می دونم"

- "پس چرا بهش نگاه می کنین؟"

- "از نگاه کردن به شما بهتره"

چشمهایش آهویی بود اما نه به آن قوت چشمهای چینی ها! معلوم می شد مشهدی است اما معلوم نمی شد کدامیک از اجدادش چشم آهویی بوده است! به هر حال علی رغم احتمال یکی دو نسل اصلاح نژاد، پشت پلکهایش آنقدری باد داشت که بشود لقب خاوری را به او بخشید. نوک بینی اش عقابی و کشیده و ابروهایش آنقدر پر پشت و هشتی بود که احتمالاً دلی در کمندش اسیر. (شاید هم دل هایی، خدا می داند)

در آن لحظه که به من زل زده بود، لبهایش را آمیخته به کمی لبخندِ حزین، چشمهایش مستِ ادا، نگاهش هم یک دنیا اطوار بود. نفهمید در نظرِ من با آن ابروهای دست نخورده، چادر عربی و خشمی که در رگهایم غلیان کرده، نگاهش هیزی و کلامش لاس معنی می دهد.

وقتی دیدم نمی رود، وسایلم را جمع کردم و از کلاس بیرون آمدم. از پله ها پایین دویدم و دل به باران زدم. تا ایستگاه اتوبوس زیر باران رفتم و روی صندلی ها در انتظار اتوبوس نشستم. دقایقی بعد آقای تورانی با دوویِ مشکی اش از جلوی ایستگاه اتوبوس عبور کرد.

- "با هم دست میزدی تو پوزش"

- "فعلا که خورده تو پوز خودوم!"

- "حالا چوگوکا چن سالشا هس؟"

- "شونزه، هیفده. همشان خُردو یَن دختر دایی! فکر موکونوم مو از همه کولون تَرُم!"

- "خب تو پره چی نرفتی آموزشگای بزرگسالان؟ پره چی رفتی آموزشگای خردسالان؟"

- "ای کلاسِ ما همه شان بچه مِچه افتاده! کلاسای زبان اینگیلیسی ره نگا کردُم، دیدُم همشان پیر و عَجوژَن!"

- "تیچره چی؟ او چن وختشه؟"

- "فکر موکونم دهه شصتی بیشه! یا همسن و سال خودمايه، یا از مو خُردو تره"

- "نِمتِنی کلاست ره عوض کنی؟"

- "حالا دیگه از ترم بعد با او کلاس بر نِمدِرُم"

- "ای ترم چن روز دیگه مانده؟"

- "فقط همی هفته یه. هفته ی دیگه هم عیده"

تهمینه از اینکه انصراف از دانشگاهم را به او دیر خبر داده بودم از من گله می کرد. باز آمده بود تا شب پیش من بماند. از مادرم شنیده بودم خواستگار های خوبی دارد اما هرگز از آنها برای من حرف نمی زد. سال دیگر درسش تمام می شد و هنوز نمی دانست ترجیح می دهد درس بخواند یا اینکه ازدواج کند.

- "تو پره چی نِمخی عروس بیری؟"

- "مو ماخام هنوز درس باخائُم"

- "ای تهمینه جان! جای زن آخر آشپزخانه یه! خانه ی اول و آخر هَمه مانه!"

- "حالا که فعلا خانه بابام دس به سیا و سیفید نیمزنم"

- "تا کی؟ نمیستی مستقل بیری؟ تا کی ماخای خانه بابات بمانی؟"

- "آخه مویم دلم یکجا گیر رفته لیلا! پره همی نمیتنم خواستگارا ره جواب بدم"

- "وخه جم کن پره گه! مو برات درس عبرت نرفتم؟"

- "مواز تو یاد گرفتم که پره عشق مبارزه کنم"

- "گم روا! تو یم مخت دلنگون رفته. حالا کی ره می؟"

- "حافظ ره"

از روی دوشکم بلند شدم. بالشتم را برداشتم و روی پاهایم گذاشتم و آرنجهایم را به آن تکیه دادم.

- "وخه بیشین بینم"

مجبورش کردم بلند شود. لبخند می زد و عین جنهای داستانهای نیمه شبی چشمهای سفیدش را شیطانی کرده بود و می خندید.

- "داری دروغ می گی!"

به همان راحتی که شما آب می خورید، تهمینه همه چیز را به گردن من انداخت، که بله! روی هوا حرف می زنی و قولهای الکی می دهی و شماره می گیری و قول می دهی که خواستگار بفرستی و هیچ کدام این کارها را نمی کنی. هرچه تلاش کردم به او حالی کنم صحبت حافظ فقط یک نظر سنجی بوده است، کوتاه نیامد و غمهای عاطفی اش را روی دایره ریخت و درد دلها کرد و قصه ها گفت و مرا بر آن داشت که هرطوری هست برایش چاره ای کنم.

صبح روز جمعه، ساعت هفت و نیم صبح بیدار شدم، لباس پوشیدم و سمت در خانه ی شیرازی رفتم و زنگ زدم. در باز شد و من قدم به حیاط گذاشتم. چقدر محوطه ی باغی خانه شان عوض شده بود. آخرین باری که اینجا بودم، سه سال قبل روز سیزدهم فروردین بود که من مثل همیشه به حافظ جواب "نه" داده بودم. به آرامی تا جلوی در عمارت رفتم و دستم را روی دستگیره ی طلایی در گذاشتم که ناگهان حافظ در را باز کرد و با تعجب به من خیره ماند: "بله؟"

سرم را پایین گرفته، به عشوه ای ناخواسته سلام کردم و مادرش را خواستم.

الهی بگردم! درحالی که هول شده بود و احتمالا نمی خواست او را با رکابی سفید و شلوارک اسپرت بینم، به داخل خانه دوید و مادرش را طوری صدا زد که می شد امیدواری، هیجان و شادی را از صدایش حس کرد. مادرش آمد و بعد از هزار تعارف به داخل، همراه من چند قدمی تا انتهای باغشان قدم زد.

از او عذر بخاطر این سالها خواستم و یک سخنرانی قاطعانه و جذاب درباره ی تهمینه به راه انداختم. خانم شیرازی با دقت و کاملاً به حرفهایم گوش می کرد و یکی در میان بین حرفهایش از من می پرسید "مثل شما هست؟"، "خانواده اش مثل شما هستن؟" و نهایتاً هم گفت خودت می دانی که حافظ را نمی شود به این آسانی ها راضی کرد! با اینحال شماره تلفن خانه ی دایی ام را به او دادم و از او خواستم امروز که تهمینه اینجاست بیاید و او را ببیند.

به خانه برگشته، تهمینه را بیدار و مجبورش کردم که به سر و وضعش برسد. نیمه های روز خانم شیرازی آمد و یک گپ زنانه ای با مادرم زد. تهمینه که تقریباً فهمیده بود نگاه های زیر چشمی خانم شیرازی و سوالاتی که می پرسد یک منشأ اول صبحی و لیلایی دارد، پس از رفتن خانم شیرازی مرا به اتاقم کشید و روی سرم هوار شد. (اگر از کلمه ی "هوار" نوعی ناراحتی برداشت می کنید، حتما شوخی می کنید! چون تهمینه از خوشحالی سرم هوار شده بود)

سال تمام شد و بهار از راه رسید. اول فروردین _روز تولدم_، مادرم یک کیک بزرگ تهیه و امیر و فاطمه را دعوت کرده بود. اگرچه روز خانوادگی خوبی بود اما بعد از رفتن مهمانها، به اتاقم برگشتم و سالهای باقی مانده تا سی سالگی را با انگشتهایم شمردم. حساب و کتاب کردم که چند سال برای ازدواج و بچه دار شدن وقت باقی ماند. چه می دانستم بخت، پشتِ همین روزهای ماهِ بعد نشسته!

یکهو بیقرار شده و زیر گریه زدم چون چه فایده از صورتی شکوفه های بهار، وقتی که دل آدم به اندازه ی برگهای خزان، زرد است...

اولین کلاس از دومین ترم زبان فرانسه ام در حالی شروع شد که باز هم روی سر برگِ تاییدیه ی دفترِ آموزشگاه، جای اسمِ تیچر نوشته بود: تورانی و باز هم "او" در کلاس را باز و با همان نگاه و همان لبخندِ معلوم الحال وارد کلاس شد. از همان روز تصمیم گرفتم خودم را جدی بگیرم و دست به اخلاقیهای وانمودی بزنم. سر کلاسش کاری نکنم که گزک دستش بدهم و سوژه ی خنده شوم. سرم را پایین می گرفتم و سوالهایش را رسمی و مودبانه جواب می دادم اما انگار دست بردار نبود. به شدت علاقه داشت سوالهایی از من بپرسد که هم احتمال غرض در همه شان می رفت و هم دستمایه ی خنده ی دیگران می شد.

- "ملاک شما برای ازدواج چیست، به نظر شما یک مرد ایده آل چه ویژگی هایی دارد؟ چه طور خصوصیتی را در یک مرد می پسندید و چه خصوصیتی را خیر؟" و برای هر کلمه ای که معنی اش را نمی دانستم وقت کافی می داد تا دیکشنری را چک کنم. بعد از چهار جلسه آنچنان مرا به تنگ آورد که مجبور شدم پس از پایان کلاس سمت دفتر آموزشگاه رفته و تقاضا کنم که اگر می شود کلاسم را عوض کنند.

منشی مدیر آموزشگاه گفت که برای این لول از کلاسهای زبان فرانسه، همین یک کلاس بیشتر نیست و این لول های بالاتر هستند که یک کلاس بیشتر دارند. در همان لحظاتی که چک و چانه زده و التماس می کردم مرا از سر و

نکنند، تورانی به دفتر آمد و درحالی که همینطور لبخند می زد روی یکی از آن صندلی های چرمی دفتر نشست و با کنجکاوی و لبخند به ما خیره شد.

- "بفرمایین خود دکتر تورانی اومدن. باهاشون صحبت کنین!"

منشی آموزشگاه از پشت میز برخاست و دکتر تورانی به جایش نشست و گفت: بله؟

- "هیچی"

- "می خواین کلاستونو عوض کنین؟"

- "بله"

- "چرا؟"

- "در این باره فقط با مدیر آموزشگاه حرف می زنم نه شما"

- "من مدیر آموزشگاهم. حل تمام مشکلات زبان آموزان به گردن منه! مجبورین در این باره با من حرف بزنین"

- "شوخی می کنید!"

- "شوخی نمی کنم! شما به در و دیوار دفتر توجه کن عزیزم! اون مجوز آموزشگاه رو بخون و ببین به نام کیه"

چشمهایش را بواسطه ی نزدیک کردن پلکهای پایینی به پلکهای بالایی اش ریز کرده بود و لبخند از صورتش دست بر نمی داشت.

- "من نمی دونستم. عذر می خوام"

- "نه! شما امرتون رو بفرمایید! من مدیرم، چشمم کور و دنده ام نرم! باید به حرف شما گوش کنم"

- "می خواستم کلاسم رو عوض کنم"

- "چرا آخه؟ کلاس به این خوبی؟ با نشاطی؟ شادی! چرا می خواین عوض کنین؟"

- "تفاوت سنی با همکلاسی ها اذیتم می کنه. من بر اثر افسردگی اومدم کلاس زبان تا درد و غم رو فراموش کنم. نه اینکه هر روز برم خونه و به خودم بگم امروز هم بچه های شونزده ساله بهم خندیدن!"

- "من بهتون قول می دم کاری کنم که شما در انتهای این ترم دچار شیدایی بشید و از افسردگی در بیاین"

- "ممنون استاد. لطف می کنین"

بی خداحافظی از آموزشگاه بیرون آمدم و تا انتهای خیابان رفتم اما تصور اینکه تورانی مرا سر کار گذاشته و شاید اصلا دروغ گفته که او مدیر موسسه باشد، باعث شد دوباره برگردم. از میان تجمع مراجعان گذشتم، خودم را سمت

دیوار کشیدم، یکی یکی همه ی قابهای دیوار را نگاه کردم و اسم و تصویر شهاب تورانی را در چندتای آنها دیدم. خودش که دیده بود من مظنون و سرگردان شده و دوباره برگشته ام، دوباره لبخند های معنی دارش را از سر گرفته بود. گفت: "داشتیم خانوم؟ فکر کردی من بهت دروغ گفتم آره؟"

به او نگاه و کمی اخم کردم و بی هیچ حرفی از آموزشگاه بیرون آمدم. تا سرکوچه که این طرف و آن طرفش از ماشینهای پارک شده پر بود رفتم که ناگهان صدایش را شنیدم که می گفت: "فارسی، خانم فارسی!"

- "بله؟"

- "صبر کن یک کم با هم حرف بزنیم"

- "نه"

- "چرا؟"

- "چون حرفی نداریم"

- "اما احساسم بهم می گه دلت می خواد ازت معذرت خواهی کنم"

- "بخشیدم"

قهقهه ای مستانه زد، مُشت دست راستش را در دست چپش کوبید. آن روز یک پیراهن شیری پوشیده بود و یقه اش را آنقدر باز انداخته بود که موهای فرخورده ی سینه اش معلوم می شد. بوی اودکلن تندش در مشامم پیچید. به من خیره ماند و آنقدر خندید که یک دسته زلفی از موهای بلند، روغن خورده و پشت گوش انداخته اش روی صورتش رها شد.

- "بخشیدی؟... چی رو بخشیدی؟"

- "سوالهای زننده ای که شما سر کلاس پرسیدین رو بخشیدم"

چشمهایش را بست، لبخندش را کمی نرم تر کرد و سرش را عقب کشید. خدایا نکند که این لحظه ها، این حرکات، این خنده ها، باز دلم را درگیر یک عاطفه ی از بُن بیخود کند و نصفه ی دیگر جوانی ام را هم به هم بریزد! باید مقاومت می کردم و نشان می دادم دیگر آن لیلای ذلیل نیستم که طومار خاطرات فروغ السلطنه می نوشت!

- "می خوام برسونمت"

- "شوهرم می آد دنبالم"

- "مگه متاهل هستی؟"

- "شک نکن"

- "پس بهش سلام برسون"

آشکار بود که باورش نشده، لبهایش را جمع و ابروهایش را در هم گره زد. اهل شوخی و مزاح بود و حرف زدن ها و از دایره ی توداری و حرمت بیرون ریختن ها. مثل من نبود! مثل من اهل وانمود و لب بستن و در نهایت پشیمان شدن نبود. اهل غرور هم نبود اما اهل آویزانی هم نه. اهل سرکار گذاشتن خیلی! اهل ادا در آوردن و چشمک زدن و مراعاتِ تفاوتها را نکردن هم تا دلتان بخواهد!

جلسه ی بعد، قبل از اینکه به کلاس بیاید، دخترها درباره اش حرف می زدند. یکی از آنها اطلاعات جالب و غیر قابل باوری می داد!

"متولد پنجاه و شش، چند سال بیروت زندگی کرده، یکسال هست که به ایران برگشته و چند واحد دانشگاهی هم تدریس می کند"

اطلاعات آن روز بعلاوه ی دلبری هایی که روز قبل کرده بود، باعث شد ورودش به کلاس با تپش قلب من همزمان شود. آن روز سرم را پایین گرفته و تلاش کردم زیاد نگاهش نکنم چون ترسیده بودم که نکند!...

خوشبختانه دیگر دست از سرم برداشته بود. به من گیر نداد و از من سوالهای سخت نپرسید و حتی نگاهم نکرد. آن روز وقتی به خانه برگشتم حس کردم چقدر از رفتاری که با او داشته ام رنجیده و پشیمانم.

سپس مسایلی پیش آمد که نتوانستم تکلیفهای مشقت بار و بیهوده ی کلاسی ام را بنویسم. جشن عقیقه ی بچه ی امیرمان، دامادی پسردایی، تصادف علی با موتور و شکستگی لگنش (که همه مان را خانه نشین کرد).

من هم قید کلاس رفتن را زده بودم تا اینکه یک روز تلفن همراهم زنگ خورد و جواب دادم:

- "بله؟"

- "خانم فارسی؟"

- "بله؟"

- "من شهابم"

- "سلام استاد. خوبین؟"

- "نه خوب نیستم. تو چطوری؟"

- "منم خوب نیستم"

- "تو چرا؟"

- "بماند"

- "چرا کلاسها تو نمی آی؟"

- "دیگه نمی آم."

- "چرا؟"

- "خیلی عقب افتادم. تکلیفهامو ننوشتم و درس هم نخوندم. بهتر دیدم ادامه ندم"

- "من می بخشمت. بیا"

- "پنج جلسه غیبت کردم. پنج جلسه غیبت حذف می شم"

- "اونش با من! بیا باهات کار می کنم تا به سطح کلاس برسی"

قرار گذاشتیم یک روز بعد از اتمام کلاس های عادی در دفتر آموزشگاه منتظرش باشیم. وقتی تایم کلاسی تمام شد سراغم فرستاد و من به کلاس رفتم. آن روز چشمهایش غمگین به نظر می رسید. سلام کرد و خواست روی صندلی بشینم. کتاب را باز کرد و بدون هیچ گونه شوخی و مسخره بازی تمام مطالبی که عقب افتاده بودم را تدریس کرد و از من خواست ادامه ی کلاسها را دنبال کنم.

سه جلسه ی بیشتر به فاینال تست نمانده بود و من مجبور شدم برای قبولی این ترم یک هفته ی کامل وقت بگذارم و خوشبختانه از پس فاینال برآمدم.

هفته ی بعد هم که ترم جدید شروع شد باز هم او معلم ما و طبق معمول این ترم هم با من سر جنگ برداشته بود. از من سوالهای سخت گرامری می پرسید و می گفت چه زبان آموز تنبلی هستم. یک روز هم در نهایت بی ادبی روی کتاب کارم، با خودکار قرمز یک خط کشید و نوشت "صفر". آن روز پس از اتمام کلاس سر جایم نشستم. دخترها که رفتند، روبرویش ایستادم و گفتم: "شما یه چیزی تون می شه!"

- "چه عجب فهمیدی"

- "چی می خواین از من؟"

- "دعوام کن! منو بزن"

باز هم گردنش را کج و چشمهایش را هم عین مستهایِ کوچه گرد، خمار کرده بود و لبخند های توام با یاس می زد.

- "بچه زدن نداره"

با شنیدن این حرف از من دوباره قهقهه ای مستانه به راه انداخت. چشمهایش را بر اثر شدت خنده بست و به پشتی صندلی اش تکیه داد. این همان چیزی بود که دلش می خواست و می دانستم که اینبار درست از پشتش برآمده ام. اقرار می کنم لحظه ای را گذراندم که سرشار از لذت بود و به همان میزار سرشار از عذاب وجدان! از کلاس بیرون آمدم و از جلسه ی بعد سرم را سنگین گرفتم. اینبار که بساط هر و کرش را جمع کرد و جدی شد، فهمیدم کمابیش دارد حساب می برد. از آن حسابهای آمیخته با بیم و امید. از آن بیم و امیدهایی که وقتی به آدم دست می دهد، آدم رو به کنج اتاقش نشسته و تصمیم می گیرد روی کاغذی شعر بنویسد (که اغلب ناموفق بوده و سر و تهش را با کشیدن خط خطی، گل و قلب تیر خورده، هم می آورد).

گاهی بین من و او فقط کلاس بود و درس، گاهی چشمهای محتاج او و ابروهای تیز شده ی من اما تا چشمهایم را رام می کردم و قلبم را نرم، همچون می زد کاسه و کوزه ام را می شکست که برزخ شوم و سرش خراب. در پایان آخرین جلسه، زودتر از همیشه از کلاس بیرون آمدم و پشت در ایستادم. اول به خودم گفتم لیلا مگر تو شانزده ساله ای که با مقنعه ی مشکی و کفشهای طبی، پشت دیوار، منتظر مردی می مانی که موهایش روغن خورده، ادکلنش سرد و کفشهایش مارکدار است؟

زارن که برگردم "

- "نمی فهمم. چه حرف بچه گانه ای! چرا اونها همه چیز تو رو گرفتن و تو نمی تونی ازشون پس بگیری؟"

- "این یک جور تعهد کاریه که من بهشون دادم."

- "مسخره است. پس من چی؟ من باید چکار کنم؟"

- "تو باید پیش مردی که عاشقته و از صمیم قلب پشیمونه که تو رو اسیر خودش کرده بمونی و باهاش بسازی"

- "زبون نریز شهاب. عاشقانه ترین حرفهای دنیا به دردم نمی خوره. الان فقط دلم می خواد اونقدر بزنمت که بمیری"

- "بزن عزیزم. بیا منو بزن"

اشک از چشمهایم ریخت. از او پرسیدم درباره ی بارداری من حقیقت را بگوید. باز هم حاشا کرد و گفت نمی خواسته مرا به این دردسر بیندازد. گفت عمدی نبوده و فکرش را هم نمی کرده اما من هرگز نتوانستم باور کنم که راست بگوید. همیشه حتی همین الان که دارم این سطر ها را می نویسم، اعتقاد راسخ دارم که همه ی اینها از نقشه هایی بوده که برای روزهایی مثل امروز می کشیده است.

- "اسم رئیس چیه؟"

- "به چه درد تو می خوره؟"

- "منو ببر پیشش باهاش حرف بزنم. شاید دلش بسوزه و راضی شه"

- "عزیز دلم! حرفهای خودت که بچه گانه تره!"

- "گفتم اسمش چیه؟"

- "سانشیز"

- "فارسی بلده؟ من اگر باهاش حرف بزنم می فهمه من چی می گم؟"

- "نه عزیزم نمی فهمه"

شهاب آرام، نرم و محتاطانه حرف می زد. در تمام این یکماه که من بارها عصبی شده، داد کشیده و خودم را زده بودم، حتی دشنامهایش را با صدای بلند نگفتم. حس می کردم دو برابر من سن دارد، پر از تجربه است و مکار و حيله گر.

صبح روز بعد از نجلا خواستم به من کمک کند. به من گفت در این باره هیچ حرفی به شهاب یا احمد نزنم و از من خواست مدارکم را جمع و جور کنم و به دستش بدهم. همان روز از روی پولی که پدرم به من داده بود مبلغی برای کارهای بلیط برداشته و تلاش کردم شناسنامه، پاسپورت، ویزا و هر چیز دیگری دارم، پیدا کرده و به نجلا برسانم. تمام خانه را گشتم حتی همه ی جاهایی که ممکن بود موریانه لانه کند، اما مدارکم در خانه نبود. عصر آن روز دوباره ی مدارکم با شهاب حرف زدم.

- "چرا می پرسی؟ می خوای چکار؟"

- "برام سواله که چرا توی خونه نیست"

- "معلومه همه جا رو گشتی"

- "آره چون می خواستم تصویر غلطی که از تو توی ذهنم ساخته شده رو پاک کنم."

- "چه تصویری؟"

- "اینکه تو نقشه ای برام داری، منو آوردی اینجا و مدارکمو قایم کردی و نمی خوای بهم بدی، اینکه بارداریم از عمد بوده و یک قصد و غرضهایی داری! می خوام همه ی این تصویر ها رو پاک کنم و به جاش مردی رو بزارم که

وقتی می بینم زنش بدحال و بارداره، تنه‌است و توی غربت بی کس و مریض مونده، با همه ی اینکه دلش نمی خواست تنها بمونه، پرندۀ ی کوچیک خوشبختیشو به آسمونی که باید توش پرواز کنه رها می کنه "

شهاب دوباره مستانه و مغرور خندید. ابروهایش را بالا داد، چشمهای بادامی اش را ریز و دهانش را یکوری کرد و خندید. در خنده اش موجهایی از تجاها و رد گم کنی می دیدم. این همان لحظه ای بود که تصور کردم همه ی آن تصویری که برایش توضیح دادم، همان حقیقتی است که تا بحال ندیده ام. نمی توانم بگویم چقدر از اعتمادی که به او کردم پشیمانم.

یکی از خوبیهای زندگی این است که درست وقتی از چیزی بدت می آید، آن یک چیز را طوری از دست می دهی که از خودت متنفر می شوی که چرا قدرش را ندانستی!

چه شد؟ همان چیزی شد که شاید حدس نمی زنی. یک روز پنج شنبه صبح، شهاب صبحانه اش را خورد. آخرین التماس مرا شنید و پاسخی نداد. جلوی در ایستاد و کفشهای نحسش را برق انداخت و به پا کرد و رفت. طبق معمول ساعتی بعد از رفتنش نجلا پیشم آمد، کنارم نشست و درد دل هایم را شنید. برایم شیرینی های چرب و پر از شیره آورده بود که میلیم به آنها نمی کشید. برایم یک میان وعده سبزیجات پخته آورد که خوشمزه بود. همان روز به من قول داد به احمد سفارشم را بکند که با شهاب حرف بزند و او را از خر شیطان پیاده کند غافل از اینکه شهاب آنچنان سوار خر شیطان رفت که دیگر به خانه برنگشت.

ظهر، بعد از ظهر، دمدمای غروب، سر شب، آخر شب! آخر شب دیگر طاقت نیاوردم و از خانه بیرون زدم. روسری روی سرم و مانتوی عبایی دوتکه ای که شهاب به محض ورود به بیروت برایم خریده بود را روی دوشم انداختم. در خانه را باز کردم و از پله ها پایین رفتم. بوی دود قلیان و صدای خنده ی مهمانهای نجلا به گوشم رسید. وقتی فهمیدم مهمان دارد، دیگر رویم نشد به آنها بگویم شهاب از ظهر نیامده و گوشی تلفن همراهش هم خاموش است.

روی پله ی جلوی در کوچه نشستم. کوچه به سمت راست سراسیمبی، پر از درختهای بلند قامت و اتومبیلهای مختلفی که از این سو به آن سو پارک شده بود. تا سمت راست کوچه که سربالایی بود رفتم و برگشتم. تا سمت چپ که سرازیری بود هم.

یک ربع، بیست دقیقه، نیم ساعت گذشت و تنها اتفاقی که رخ داد این بود که یک گربه ی چاق از داخل جوی به سمت پیاده رو دوید و البته کمی ابر هم روی ماه را گرفت.

به سمت خانه برگشتم و یکبار دیگر شماره تلفن همراه شهاب را گرفتم که باز هم خاموش بود. نه التماس گرفتن با ایران، آنها هم خانه ی مادرش اصلا فکر خوبی نبود. دوباره از خانه بیرون آمدم. نیمه سرمای اول پاییز پشتم را می

لرزاند. دست روی شکمم گذاشتم و گفتم: "پسر کوچولوی مامان! تو که مواظب مامان هستی؟" بعد از کمی درنگ در تنهایی و بی پناهی و غربتی که مبتلایش شده بودم، دیگر نتوانستم از نگهداری اشکهایم خودداری کنم.

ساعت به دوازده شب رسیده و این ساعتی بود که شهاب هر شب می خوابید. قلبم مثل یک پرده ی اسیر می تپید و این اولین بار بود که می فهمیدم "نمی دانم باید چه کار کنم" چه معنایی دارد. این یعنی من می دانستم باید در مواجهه با خواستگاری حافظ چه کنم. حتی می دانستم که باید در مقابل احساسی که از آن بنده خدا آزاد داشتم چه کار کنم. حتی راه شاگرد خوب دکتر رضایی شدن را هم می دانستم. "نمی دانم باید چه کار کنم" همان چیزی بود که آن شب، ساعت دوازده شب، وسط کوچه ی الممطر رخ داده بود. به آسمان نگاه کردم. به ابرهایی که قصد کنار رفتن از روی ماه را نداشتند.

- "خدایا! اداری انتقام می گیری؟ یعنی حافظ اینقدر پیش تو ارج دارد؟ یعنی اینکه من او را رد کردم، او را آزار دادم، او را اذیت کردم، اینقدر خشم تو را برانگیخته؟... ها حق داری! خداییش بچه ی نماز خوانی بود. سر به زیر و نجیب هم بود. اما خدایا می دانی که دلم را نگرفت. اگر می خواستی می توانستی مهرش را به دلم بیندازی!"

- "اصلاً صبر کن ببینم لیلا خانم! یعنی چه که داری در این حال به حافظ فکر می کنی. خیر سرت شوهر داری! ازش بچه داری. چرا فکر نمی کنی شهاب الآن کدام قبرستانی افتاده که به خانه نیامده!..."

- "راستش نمی دانم. از چشمم افتاده خاک بر سر! اصلاً نیامد هم نیامد. به درک!"

دوباره از پله ها بالا رفتم. به آخرین پله که رسیدم باز به کوچه برگشتم. دوباره روی پله ی جلوی در نشستم. نگاهی به بوته های شمشاد باغچه انداختم، نگاهی هم به ابرها.

- "خدایا یک طوری برسان که چه کنم! دو نفسه اینجا تنها مانده ام! بروی بخوابی بهتر است دختر جان. شاید فردا صبح آمد. البته اگر فردا صبح آمد حق این را داری که با گوش کوب بکوبی وسط فرق سرش"

رفتم اما تا چشمم به دیوارهای آن خراب شده افتاد، به سرعت در را بستم و دوباره به کوچه برگشتم. روی پله نشستم و به ستاره ها نگاه کردم. شب جمعه بود و می شد حدس زد در آن لحظه هایی که من روی آن پله ی تاریک جلوی در آپارتمان نشسته ام، مادر و پدرم روی یکی از آن فرشهای با صفا، زیر نور آن چراغهای با صفا، کنار آن گنبد و ضریح با صفا نشسته اند و کمیل گوش می دهند و از دوری من گریه می کنند.

- "یا الهی... بعد تقصیری و اسراف علی نفسی، معذراً، نادماً، منکسرأ، مستقیلاً، مستغفراً، منیبأ، معترفاً..."

گریه ام گرفت و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. گریه کردم چون دلم می خواست توی صحن حرم، کنار مادرم نشسته باشم. هفت ساله باشم و چادرش را روی پاهایم بکشم. با پاهایم یک لگد به علی بزنم که گُخ می ریزد، بعد رویم را به پدرم کرده و از علی به او گله کنم.

- "یا سریع الرضا... یا من علیه معولی یا من الیه شکوت احوالی..."

کی جز پدر همه ی حرفهای آدم را می شنود، به آدم حق می دهد، زود راضی می شود که پسرها را دعوا کند، فقط بابا اینطوری است و بابای من پیشم نبود که بدهم بابای این شهاب را در بیاورد.

- "یا من اسمم دواء و ذکره شفاء..."

یادم آمد که دعاخوانِ شبهای جمعه ی حرم همیشه آخر حرفهایش می گفت "خیلی ها امشب نتونستن بیان اینجا توی حرم امام رضا"... آن وقتها مادرم بخاطر زانو دردهای شدید و دوره ای اش مجبور بود دعای کمیل را از تلویزیون تماشا کند. به اینجایش که می رسید های های گریه می کرد. من در همان حالت، خنثی و سرد و خشک از آشپزخانه بیرون آمده و به سمت اتاقم می رفتم تا رمانهای احمقانه بخوانم!

حالا شب جمعه بود و من یکی از آن خیلی ها که نتوانستند امشب در حرم باشند.

- "لیلا خانم! اصلاً وقتی داشتی می آمدی، رفتی از امام رضا خدا حافظی کنی؟"

- "نه!"

- "به به! حق بیست و پنج سال همسایگی را خوب به جا آوردی!"

آنقدر گریه کردم که حالم به هم خورد و پس آوردم. ناگهان در باز شد و لازم به توضیح اضافه نیست که نجلا و احمد پشتم در آمدند.

سه روز گذشت و از شهاب خبری نشد. تنها پیشنهاد نجلا و احمد در آن سه روز این بود که من به سفارت ایران رجوع، برای گرفتن مدارک اقدام کنم و به مشهد برگردم. روی این مساله خیلی فکر کردم اما...

اما حالا زمانی رسیده بود که می فهمیدم خیلی بزرگ شده ام و می دانید بزرگ شدن یعنی چی؟ یعنی گرفتار مشکلی می شوی که آن کسی که همیشه بزرگ شما بوده است، نمی تواند آن را حل کند. یک مشکل بزرگ که آدم از پس حل آن بر نمی آید. نشان می دهد که آدم پا به عرصه ی بی کران اجتماعی گذاشته است که هر روز میلیون ها نفر از آن گله می کنند و می دانند درمان این درد هیچ چیزی جز فضل خدا نیست.

من فهمیدم که بزرگ شده ام چون آن چیزی را دیدم که فقط برای خودم قابل رویت بود. شاید شما بگویید خوب لیلا! بر می گشتی! نهایتاً مادر و پدرت سرزنشت می کردند. خیر! فقط اینها نیست. در آن شرایط، با آن بار شیشه و شرم، با نیمه ی گمشده، بعد از یک ماه و نیم تاخیر و در حالی که هیچ حرفی برای گفتن وجود ندارد؟ اقدام برای جدایی؟ در انتظار نیمه ی گمشده نشستن؟ آن هم در حالی که مجلس عروسی نگرفته ایم؟ آن هم با بار خجالت؟ با رسوایی؟....

آه که هیچ اعتباری برای من نمی ماند. دختردایی مفتخرم با آن فخری که تا حالا حتماً به عقدش در آمده، جلوی من می ایستاد و دستهایم را می گرفت و وانمود می کرد که در کم می کند! مادرم عمیقاً سرشکسته می شد و

وانمود می کرد از همه بهتر می داند که حالا باید چه کرد. پدرم روی مبلی می نشست، سرش را روی برگه های نیازمندی های خراسان می انداخت اما با گوشه‌هایش به همه ی مکالماتی که توی خانه درباره ی من انجام می شد گوش می کرد. علی یکسره اسم شهاب را با القاب زشت می گفت و امیر برای موفقیت من در دادگاه طلاق همه ی تلاشش را می کرد.

پاسخ احمد و نجلا را به همین واضحی که برای شما شرح کردم، دادم و از آنها خواستم مدتی به من مهلت بدهند تا شاید شهاب برگشت یا اینکه پیدا شد. آن دو با بزرگواری بسیار پذیرفتند و البته که در آن مدت از هیچ محبتی دریغ نکردند.

چهار روز دیگر هم گذشت و فکر می کنید من در این ایام چه می کردم؟! راستش خودم هم نمی دانم. آدم چشم انتظار چه می کند؟

دست آخر کار به جایی رسید که مجبور شدم به مادرش زنگ بزنم و حقیقت را بگویم. به من گفت برگردم. درحالیکه فراموش کرده بودم شهاب ها وقتی می روند، دیگر بر نمی گردند، به او گفتم بدون شهاب هرگز.

ساعاتی بعد پدرش زنگ زد و هر آدرس و شماره تلفنی که در این چند سال از او داشتند را برایم خواند. از او پرسیدم کسی به نام سانشیز می شناسد یا نه که او گفت اسمش را هم نشنیده است. سفارش کردم فعلا هیچ چیزی در این باره به خانواده ی من نگویند و آنها پذیرفتند اما پدر شهاب باز هم اصرار می کرد که بیاید دنبالم و مرا بازگرداند.

شماره تلفن ها و آدرس ها را به احمد دادم. یک روز کامل برای تماس با همه ی آنها وقت صرف کرد اما از هیچ کدامشان نتیجه ای نگرفت. دست آخر یکی از شماره ها که گویا مربوط به یک رستوران یا بار یا هر چیز آشغال دیگری بود، جواب داد.

- "لماذا غریب؟ ما قال؟ عرف شهاب؟ کان يعرف عنه؟" (چرا عجیب؟ چی گفت؟ شهاب رو می شناخت؟ درباره اش چیزی می دونست؟)

- "فیل بیدای ئله انا لعرفو. ثم ئله شهاب لیرانی؟ ثم سألنی مَیت؟ ئلّت جارها. ئله لیسُهنا. انهادِ الایرانو اینتهتِ لموکالیمه"

(اول که گفت شهاب تورانی نمی شناسه، بعد هم گفت شهاب ایرانی؟ من و من کرد و از من پرسید کی هستم؟ گفتم همسایه اش. گفت اینجا نیست. برگشته ایران و قطع کرد)

- "تظن أنه یعلم أن شهاب؟ (یعنی می گید می دونه شهاب کجاست؟)

- "الغدن رح نودبو وتحتت معهو" (فردا می رم شخصا می بینمش و حضوری باهاش حرف می زنم).

صبح روز بعد، با اینکه احمد اصرار داشت تنها برود، همراهش به راه افتادم. نجلا اصرار کرد که نرو اما من نمانده بودم که دست روی دست بگذارم و سر جایم بشینم.

کیفم را که محتوی دستمال کاغذی، قرص های ضد تهوع و کشک و آلوچه بود را روی دوشم انداختم و به نجلا گفتم انشاالله تا ظهر با دست پر می آییم. سوار اتوموبیل احمد شدم و از او بخاطر لطفی که در حقم کرد، تشکر کردم. احمد که به راه افتاد، از آینه نجلا را که با نگرانی ما را تماشا می کرد، نگاه کردم. هیچ حسی نبود که بگویم این آخرین دیدار است و هیچ چیزی هم نبود که بگویم این مسیر، به سمت شهاب نمی رود بلکه به سمت پاره سنگهای آتشی می رود که تحملی برای درد برخورد با آنها متصور نیست.

چهل و پنج دقیقه ی بعد، ما در برابر یک ساختمان بزرگ ایستادیم. احمد گفت باید دنبال مردی به اسم "ریان جمیل" بگردیم. به راه افتاد و من پشت سر او حرکت کردم. ابتدا از یک در شیشه ای داخل شدیم و از یک راهروی نه چندان باریک که با قالیچه ی نمدی قرمزی فرش شده بود گذشتیم و وارد یک سالن متوسط شدیم که به لابی هتل شباهت می داد. یک دختر تپل با تی شرت زرد رنگ و شلوار جین پشت کانتر ایستاده بود. احمد جلو رفت و سراغ ریان جمیل را از او گرفت. نشستیم و به احمد که هر از گاهی به سراغ دختر می رفت و چند کلمه ای با او حرف می زد و باز این طرف و آن طرف را نگاه می کرد، خیره شدم.

سقف لابی پر بود از چراغهای ریز و لوسترهای بزرگ که به شکل شمع تزئین شده بود. دیوارها تماماً کاغذ دیواری های سنتی با طرح های ریز و رنگ های روشن داشت. بوی غذا از آن سمت سالن به مشام می رسید. می شد حدس زد که یک سالن غذا خوری ویژه وجود دارد که مخصوص مهمان هاست. پنجره ها بزرگ، بلند، با قابهای سفید و البته که چشم اندازش مدیترانه بود. دقایقی بعد احمد برگشت و گفت خیلی به خانم اصرار کرده و او را مجبور کرده که با ریان جمیل تماس بگیرد.

- "هل هو کان هنا؟ (فکر می کنی شهاب اینجا بوده؟)"

- "لتعرف فتت" (من نمی دونم دختر)

- "ان ژیمیل ریان تعرف؟ (ریان جمیل می شناسش؟)"

- "هُوّه لم یتکلم أَمْس وَدِیّه" (لحن دیروزش پای تلفن که دوستانه نبود)

احمد از من خواست به خدا توکل کنم. گفت هرچه خیر و صلاح باشد همان می شود. به او گفتم اما اگر خیر و صلاح در بی خیال شدن شهاب و بازگشت من به مشهد باشد، نمی خواهم. نشست و یکساعت درباره ی قسمت با من حرف زد. فهمیدم همان چیزهایی که ما ایرانی ها وقتی بحران داریم، درباره اش حرف می زنیم، عالم گیر است!

دقایقی بعد مردی با ظاهر موقر به سمت ما آمد و از ما پرسید با ریان جمیل چه کار داریم؟ احمد در نهایت سادگی و خوشدلی بلند شد و مرا معرفی کرد. او سری تکان داد و گفت چند لحظه صبر کنیم. تلفن همراهش را از جیب شلوار رسمی اش بیرون آورد و تماسی گرفت و سپس از ما خواست همراهش برویم. من و احمد پشت سر او حرکت

کردیم. دیگر خودتان تصور کنید چقدر راهرو و پله و آسانسور و این در و آن در عوض کردیم تا بالاخره به دری سفید رسیدیم که می توانست راه حل همه ی مشکلات باشد...

بله؟ به چه فکر می کنید؟ منتظر یک داستان هیجانی هستید؟ مثلاً توی آن اتاق شهاب زندانی بود؟ در آن اتاق سامی سنمار نشسته و منتظر من بود؟ نکند فکر می کنید احمد خودش دستش با اینها توی یک کاسه بوده؟ خیلی از داستانهای هیجانی خوششان می آید؟ در این صورت باید بروید داستان های جی. کی رولینگ بخوانید. البته من خودم ماجراهای شرلوک هلمز را برای شما با این حال و هوایی که دارید بهتر می دانم!

آن روز آن مردی که اسمش ریان جمیل بود، به ما قول داد که شهاب را هرطور شده پیدا می کند. از ما آدرس و شماره تلفن گرفت و از من خواست سه روز دیگر اینجا باشیم. سه روز بعد من به همراه احمد آنجا بودم. آن روز او از من خواست بمانم و احمد را برای پذیرایی به اتاق دیگری برد.

دقایقی در تنهایی و سکوت گذشت و من هم در شک و تردید شدم و مثل شما که خیلی علاقه مند هستید در این پاراگراف از داستان من، یکهو در باز شود و یک سری کماندو توی اتاق بریزند، تصورات واهی می ساختم. انواع بافتهای رو مبلی و کاغذ دیواری و موکت و هر وسیله ی دیگری که در اتاق بود را چک کردم. به ساعت دیواری نگاه کردم، به زمین نگاه کردم؛ به هوا نگاه کردم؛ خلاصه اش کنم، هیچ اتفاقی نیفتاد.

حالا هرچقدر هم من بنویسم که زمین و زمان را آن روز جویده ام و فلان و فلان فایده ای به حال هیجان دوستی شما نمی کند. تنها اتفاقی که افتاد این بود که در باز شد و آقای ریان جمیل منهای احمد المکان همراه با زنی مستخدم که یک سینی غذا آورده بود، وارد اتاق شد و روبرویم نشست و به عربی نطق کرد که من هیچی از نطقش سرم نشد. وقتی تشخیص داد من نمی فهمم، این بار شمرده تر، یکی در میان به انگلیسی، با ایما و اشاره و بدون هیچ هیجانی مضمون حرفش را رساند.

- "احمد دیهَب"

- "الی این" (کجا؟)

- "الی المنزلیل" (برگشت منزلشان)

- "بدونی؟" (بی من؟)

- "وئد رتبت اینیقامتک معی ن" (قرار شد شما پیش ما مهمان بمانید)

- "اسمحوا لی أن أعود إلی بیتی. إذا کان یأتی شهاب، یأتی إلی البیت". (اجازه بدین من به خانه ی خودم برگردم. اگر شهاب آمدنی باشد که به خانه بر می گردد)

- "ولا کیندا کنت لعبنتکر هذل میکان" (اما اگر بدون شما اینجا هستید شاید بیاد اینجا)"

حرفش بو دار نبود؟ الآن شما هم همین حس را کردید؟ راستش من هم این طوری شنیدم که "اگر بدون شما اینجا گروگان هستید، خودش رو نشون می ده". در این لحظه ها احساس نا امنی بر من مستولی شد اما نمی توانستم سینی غذا را برداشته و توی صورت ریان جمیل زده و فرار کنم. از او بابت غذا تشکر کرده و گفتم منتظر می مانم تا انشاءالله آقا شهاب بر گردد.

برخاست و دست در جیبهای کت خاکستری روشنش برد و لبخند چندشی نثار وجود من کرد و رفت.

یکساعت بعد یکی از نیروهای خدماتی هتل وارد اتاق شد و سینی غذا را جمع کرد و برد. تمام آن روز تا دمدمای غروب به انتظار گذشت. یکی دوبار هم سمت در رفتم تا در را باز کنم و بروم اما از خودم پرسیدم باید کجا بروم؟ نزد کی بروم؟ چه بگویم؟ دنبال که بگردم؟ سوالات بی جواب باعث شد از کشیدن دستگیره ی در خودداری کنم. سومین مرتبه هم که باعث نشد و من دستگیره را به پایین کشیدم، در باز نشد چون قفل بود.

فصل یازدهم: از نمای فلکه ی آب

۱. یکی دو روز گذشت و از شهاب که هیچ، از احمد هم خبری نشد. بعد از دو روز، دوباره دستگیره ی در را به سمت پایین کشیدم و دیدم که هنوز در به رویم قفل است. با دست و پا و هر وسیله ی دیگری که به دستم می آمد به در کوبیدم تا یکی صدایم را بشنود و در را باز کند. دقایقی بعد در باز شد و یکی از زنهای خدمه ی هتل به داخل اتاق آمد و با عصبانیتی شدید به عربی سرم داد و بیداد کرد که باید سر جایم بنشینم و فریاد نزّم.

- "نه من نمی تونم بمونم." - "مت ئول؟" - "من بچه دارم. می فهمی؟ بی بی. آی هو بی بی. آی شود گو داکتر" - "جیبلک انتظار کتانی مستر ژیمیل. لست اندکتذهب منهننا دونذئو" - "من خودم خونه دارم. شما آدرس خونه رو دارید. بیاین دنبالم" - "شو؟ لفهم مت ئل. لک انتظار" او رفت و در را بست. دوباره تهوع به من دست داده بود و بدتر از تهوع استرسی بود که حس می کردم فشار خونم را بالا برده است. از شدت عصبانیت چند بار دیگر به در کوبیدم اما در باز نشد. به دستشویی سویتی که کمابیش در آن اسیر بودم رفتم و آبی به صورت زدم. وضو گرفتم و نماز خواندم. سراغ کیف دستی ام رفتم و قرصهای ضد تهوعی که نجلا همان روزهای اولی که فهمیده بود باردار و ناخوش احوالم برایم گرفته بود را برداشتم و یکی خوردم. حالت تهوعم بهتر شده بود اما لرزش دستها و سردرد شدید هشدار می داد که فشارم متغیر است. چیزی برای نگاه کردن نبود جز در و دیوار. سمت پرده ها رفتم و آن را کشیدم. پنجره ی کشویی قفل و غیر قابل باز شدن بود. صدای ظریفی از امواج مدیترانه از دور دست شنیده می شد. اگرچه هوا تاریک و طبقه ای که من در آن بودم غیر قابل تشخیص بود اما چراغهای روشنی که در ساحل روشن بود، آنقدر پایین و دور بود که حدس می زدم در آخرین طبقات و شاید نزدیک به پشت بام هتل باشم. فریاد زدن و به پنجره کوبیدن و کمک خواستن هم بیهوده بود. تلوزیون اتاق قطع، یخچالش خالی، من تنها و بی حوصله و آینده مبهم. اوقاتی که آدم خودش می ماند و خدا، قصر پادشاه و خاک گور یکی است. وقتی که تویی و یک کنج

تنهایی که به چشمت جهانی می آید، دیگر برای تفاوتی ندارد که رو به کدام یک از جهت های اصلی نشسته ای. شرق، غرب، شمال و جنوب هر یک کرانه ای وسیع است از اندوه که بی پایان. روبروی هر دیواری که بشینی خوره به ذهنت می افتد که دیوار اصلی آن یکی است. به هر سو بچرخ و سوسه برت می دارد که در، از آن سوی دیگر باز می شود. به شکسته ترین کلید هم که می رسید، فکر می کنی همین است اما یک روز می بینی حال خراب قفل از کلید هم بدتر است.

اواخر شب بود که در اتاق باز و ریان جمیل به همراه یک مرد کوتاه قد که فریم دایره ای عینکش او را به وکیلهای دادگستری شبیه کرده بود، وارد شد. با هزار ادب، تعظیم و تعارفات مرسوم از من خواست بنشینم و به حرفهایش گوش بدهم. مردی که همراهش آمده بود، نمی دانم اهل کجا بود اما به فارسی سلیس و روان با من حرف زد.

- "شما همکار شهاب هستین؟"

- "خیر من فقط اومدم تا مشکل شما رو حل کنم"

- "من تا کی باید اینجا بمونم؟"

- "آقای جمیل هم نمی خوان شما دچار ناراحتی باشید. موندن شما در اینجا به نفع خودتونه. لا اقل به امنیت خودتون فکر کنید."

- "گروگان بودن که امنیت نداره. من حس می کنم اینجا گروگان گرفته شدم"

- "نفرمایید! نفرمایید خواهش می کنم. شما اینجا مهمان هستید. آقای جمیل دستور دادن همه جوهره از شما پذیرایی بشه. شما هم می تونید اینجا در آسایش و رفاه باشید تا زمانی که همسرتون پیدا بشن"

- "ببخشید من سوالی دارم! شما آقای تورانی، همسر منو می شناسید؟ همکارش هستین؟"

- "خیر من ایشونو ندیدم اما در جریان مسایلی که پیش اومده هستم."

- "نمی دونید شغل شریفش دقیقا چی بوده که الان گم شدنش برای شما هم مشکل ایجاد کرده؟"

- "راستشو بخواین من دقیقا نمی دونم در کدوم بخش کار می کرده اما در همین حد می تونم بهتون بگم که گویا ایشون یک سری از مدارک و اسناد محرمانه و امنیتی که امنیت تجاری کمپانی رو زیر سوال می بره، با عرض شرمندگی دزدیده و حالا هم خودشو مخفی کرده"

- "بعید می دونم شهاب چنین کاری کرده باشه"

- "البته که حدس همه اینه که ایشون به امر یک نفر دیگه مرتکب چنین خطایی شده"

- "به امر کی؟ آخه چرا؟ در ضمن نمی دونید گذرنامه و شناسنامه ی من و خودش دست کیه؟"

- "خیر. والبته اگر هیئت مدیره کمپانی می دونستن که تورانی به امر کی اون اسناد رو دزدیده، لا اقل نصف مشکلات حل می شد."

- "می شه من برگردم خونم؟ همینجا توی بیروت؟ محله ی الممطر. خیابان فارس. پلاک سی و دو. اونجا راحت ترم"

- "بعید می دونم."

- "پس گروگانم!"

- "اینجا هرچی بخواین فراهمه. همینجا بمونید. شاید باعث بشه تورانی خودشو نشون بده"

- "شما ایرانی هستین؟"

- "خیر"

- "من می تونم نکته کوچیک به شما بگم؟ شاید کمکتون کنه!"

- "حتما"

- "شهاب برای یک نفر به اسم سانشیز کار می کرد."

مرد لبخندی زد که معنی می داد "خودمان می دانیم". سپس همراه ریان جمیل برخاست و به نشانه ی ادب و احترام تعظیم کرد و به عربی چند جمله ی نامفهوم گفت و رفت. دقایقی بعد از رفتن آنها، یکی از زنان خدمه ی هتل وارد اتاقم شد. با خودش یکی از آن میزهای چرخدار استیل آورده بود که در آن پر از اطعمه و اشربه! میوه و پاکت های آبمیوه ای بود که با آن یخچال اتاق را پر کرد. یک سینی غذا هم جلوی من گذاشت و رفت. صبر کردم و صبر کردم و صبر کردم. (این یعنی سه روز به همین منوال گذشت و هیچ خبری نشد).

در چهارمین روز به یاد آوردم که نجلا به من گفت بهتر است به مادرم زنگ بزنم و از او بخواهم که بیاید دنبال اما حمار گیری در آوردم و دنبال شر راه افتادم. بفرما چوبش را بخور لیلا خانم. شهر غربت، مردهای اجنبی، چشمهای هیز، لبخندهای چندش، تقدیم به شما!

بعد از سه روز و نیم، دوباره دوش گرفتم و زیر بخار آب داغ نقشه ای برای بیرون رفتن از این اتاق کشیدم. لباسهایم که همه ی آنها را هم شب قبل شسته بودم، پوشیدم. شالم را درست شبیه به عربهای لبنانی دور سرم بستم. کیفم را از روی سرم رد کرده و از زیر شانه ی مخالفم روی پهلوی انداختم. نزدیک ظهر بود و کم کم باید سرو کله ی زنی که نهار می آورد پیدا می شد. یکی از آن کاردهای تیز را برداشته و پشت در، در انتظار باز شدن در اتاق ایستادم.

دقایقی ایستادم اما او نیامد و خسته شدم. کمی پشت در نشستم و کمی دور اتاق راه رفتم. در نهایت سمت یخچال رفته و کمی میوه برداشتم و آنها را پوست گرفتم. در همین لحظه در اتاق باز شد و زن به همراه میز چرخدار استیلش وارد اتاقم شد. السلام و علیکی گفت و همراه میزش به سمت یخچال رفت تا دیسهای میوه و پاکتها آبمیوه ی مارکدار خارجی را در یخچال بچیند. می توانید مرا در آن لحظه مانند همان لحظه ای تصور کنید که رضایی مرا به پای تخته سیاه فراخوانده بود. آنهم درست وقتی که برگه ی امتحانش را کاملاً سفید تحویل داده بودم. جمله اش را توی دلم تکرار کردم: "مبارزه اعتماد به نفسی می خواهد که تو نداری خانم فه. برو بشین" اما حالا دیگر وقت نشستن نبود. اعتماد به نفس در آن لحظه (کاذب و صادقش را نمی دانم) به طور شدید جولان می داد. با همان کاردی که در دستم بود برخاستم و سمت در رفتم. در باز و هیچ محافظی هم در کار نبود. از اتاق بیرون آمده و به سرعت به سمت انتهای سالن دویدم. در انتهای سالن یک در چرمی مهره کوب شده وجود داشت که نور چراغهای هالوژن سقف روی دستگیره اش و از آن به چشمهایم منعکس می شد.

دستگیره اش را کشیدم اما باز نشد. پشت سرم را نگاه کردم. زنیکه (زنی که خوراکی آورده بود) داشت دنبالم می آمد و البته راه پله هم پشت سرش بود. در حالی که چاقوی تیز را به علامت "می کشمت" جلویم گرفته بودم، به سمتش دویدم. ترسید و خودش را به دیوار پشت سرش فشرد. آرام از کنارش گذشتم، یک هره ی شدید هم بر سرش کشیدم و عقب تر رفتم. مانتوی عربی، بلند و دست و پا گیر بود. با دستهایم کناره هایش را بالا گرفته و به سرعت از پله ها پایین دویدم. ذکر یا حضرت زهرا برداشته و صلوات فرستادم. اشک ریختم. هول کردم. بغض کردم اما در هر حال می دویدم. زنیکه پشت سرم می دوید و سر و صدا راه انداخته بود. انکار نمی کنم که چند بار به سرم زد که بایستم تا بیاید و چاقو را توی سینه اش فرو کنم (که ای کاش کرده بودم)! پله ها ناتمام و من با آن وضع و اوضاع، بغض کرده و ناشیانه تا می توانستم می دویدم. یک، دو، سه، چهار، پنج طبقه! خدایا چرا این طبقات تمام شدنی نیستند؟ اصلاً این پلکان به کجا می خورد؟ چرا هیچ راهروی اضافه ای نیست؟ مگر نباید در هر طبقه ای یک راهروی ورودی وجود داشته باشد؟ از نرده ها به پایین نگاه کردم. خیر! واضح بود که ده، دوازده طبقه ی دیگر باید بدوم و باورتان نمی شود که دویدم! کم کم صدای زنیکه قطع شد و من از سر خامی و حماقت خوشحال شده بودم که او دیگر به دنبالم نمی آید.

انتهای راه پله ها یک در آهنی و البته قفل بود که با لگد های شدید هم نتوانستم قفلش را بشکنم. اگر فکر می کنید کپسول آتش نشانی را برداشته و به در کوبیدم در اشتباهید! کلید قفل به طرز معجزه آسایی روی دیوار نصب بود. می شد حدس زد که این راه پله ی اضطراری است و کلید برای نه این جور وقتها، اما برای دسترسی آسان جهت مدیریت بحران، در کنار در نصب شده است. کلید را با عجله برداشته و در را باز کردم. اما می دانید از کجا سر در آوردم؟ از جایی مثل انبار یا پارکینگ، شاید هم موتورخانه. یک راهروی کوچک و تاریک که از پشت دیوارهای سمت راستش صدای موتور آبگرمکن و پکیج می آمد. یک در بزرگ پشت سرم و یک در بزرگ دیگر روبرویم بود. این از آن لحظه هایی بود که باید واگذار می کردم به خدا! یکی از درها را انتخاب کردم و آن را با کشیدن زبانه

ی آهنی اش باز کردم. خدای من! انبار پر از کارتن های مقوایی و سوسک! به سرعت به سمت آن یکی در دویدم که البته خودش قبل از رسیدن من باز شد و سه نفر مرد قلچماق جلویم در آمدند. آنها داد و بیداد راه انداختند و به سمت من آمدند. یکی شان دستهایم را گرفت و به پشتم کشید. آن یکی چاقو را از دستم در آورد و با چکمه ی یخ شکنش به پایم لگد زد. مرا کت بسته روی زمین به این سو و آن سو کشیدند و در حالی که با چکمه هایشان لگد می زدند، روی زمین انداختند. دقایقی بعد، ریان جمیل، زن خدمتکاری که از دستش گریخته بودم و یک مرد ناشناس، روبرویم بودند. هر سه تا شان با هم دعوا گرفته و هیچ یک کوتاه نمی آمد. دست آخر زن خدمتکار گریه اش گرفت و رفت، مرد غریبه همانجا ایستاد و ریان جمیل جلوی من آمد و نشست و گفت: "عم بخطا بتر حبیبک. اساجئت الی الحدیره هاتنبع تّتی اوّل" (اشتباه کردم ازت پذیرایی کردم. حالا اومدی همون طویله ای که باید از اول می اومدی)... آه نمی توانید تصور کنید که چطور شبی را گذراندم! جدا از دستهایم که تا بحال به دست هیچ نامحرمی نخورده بود و حالا هرکار می کردم تا زمختی چندش آور دستهای قلچماقها را فراموش کنم و نمی شد، جدای از آخر شب هم که هیچ خبری از شام نشد، خونی بود که از من ریخت و بچه ای بود که سقط شد! الهی عظم البلا و برج الخفا. وانکشف الغطا و انتقطع الرجا... باز رسیدیم سر همان دور تنهایی و همان کرانه ای که گفتم بی پایان. چیزی مثل خاک گور. در اعماق تنهایی. خلوتی محض از ذهن آدم و خاطرات سالهای کودکی، خانه ی پدر، لبخند های مادر، روشنایی های لب حوض، سرخی ماهی های زیر فواره. آدمهایی که پست فطرتشان، می ارزید به این لعنتی ها. اینها آدمیزاد نبودند، ملک های عذاب بودند. گفتم عذاب! یادم از کردار بدم آمد! یاد از همسایه ی شیرازی و لبخندهایش. از عطر خوشش و از لگد هایی آمد که انگار بر پیکره ی احساسش زده بودم. باز رسیدیم سر همان دور تنهایی که کنجی بیش نیست اما انگار جهانی است آنقدر بی پایان که بغض را توی حلقه سنگین می کند. سنگین مثل سنگ لحد که بخواهی نخواستی روی سینه ات خواهد آمد و آن لحظه ها، همان وقتی خواهد بود که به یاد خواهی آورد همه ی داشته هایت به درد نخور بوده اند. تو می مانی و یک جهان تاریکی در چشمهایت و خدایی که حس می کنی قطعا همین دور و بر ها نشسته و مثل همه ی روزهای دنیا منتظر است آنطوری صدایش کنی که گفته بود: "ادعونی، استجب لکم" یادت می آید از نمازهایی که نخواندی، خودشیفتگی هایی که کردی، حلقه های گل و بلبلی که دورت چیدی، همه ی چیزهایی که آرزو کردی داشته باشی. همه چیز منهای خدایی که همین بیخ گوشت نشسته بود!

آی خدا مرا داری؟ می توانی بساط این بچه را راست و ریست کنی؟ هیچی ازت نمی خواهم فقط نگذار این بچه از دستم برود. گناه دارد! شاید قلبش تازه شروع به تپیدن کرده بوده. شاید امیدوار بوده که به دنیا می آید. اگر الآن بمیرد تقصیر من است. خدایا می توانی هر جور هست نگهش داری؟ آن شب نذر کردم که اگر بچه ام ماند و پسر بود اسمش را بگذارم علی اصغر.

آن شب کشتی سوآرم کرده و داشت می برد که دریاها را نشانم دهد. حضرت دریا با آن گنبد طلایی اش بیخ گوشم و من ندیده بودم. دریا چه آرام، چه زیبا، آسمانش چه پر ستاره بود. چه احمقی بودم من که محو و غرق در حوض خانه مان! دریا کشتی می خواست. دل شکسته می خواست. آن شب دلم شکسته بود و می فهمیدم که یک عمری

نفهمیده ام. خدایا چه خوب شد که من آمدم اینجا! نمی دانستم تو اینجا در یک کشور غریب، در یک شهر بزرگ، در یک هتل گرانقیمت، در یک انبار مخفی، در تاریکی یک اتاق سرد نشسته ای. لیاقت نداشتم تو را در مکه ببینم... نمی دانم از شدت درد، یا از ضعف یا از گریه از حال رفتم. به هر حال وقتی بهوش آمدم در اتاق پر رفت و آمد یک بیمارستان بودم و شهاب بالای سرم نشسته بود.

- "لیلا؟"

- "تو شهابی؟"

- "آروم باش. کسی نمی دونه من اینجا. اومدم ببرمت. باید فرار کنیم."

- "تو کجا بودی؟ چرا نیومدی؟ اینجا کجاست؟ ما کجاایم؟ تو چکار کردی؟"

- "فعلا حرف نزن. بیا روی کول من سوار شو عزیزم. با هم می ریم"

- "بچم چی شد؟"

- "شکر خدا مشکلی براش پیش نیومده. با هم از اینجا می ریم خونمون عزیزم. باشه؟"

- "مشهد؟... می ریم مشهد؟ بریم مشهد آقا شهاب. من دیگه نمی تونم اینجا بمونم.... چرا جواب نمی دی آقا

شهاب؟"

صدایی نیامد و دوباره همه چیز در سکوتی زننده فرو رفت. سکوتی غمبار و سپس صدای رفت و آمد پرستارها و غریبه هایی که به عربی آمیخته با فرانسوی حرف می زدند. صدای چکه ی آب از روزنه ای ریز به حجمی وسیع. صدای مهتابی بیماری که قصد سوختن و همیشه خاموش شدن کرده بود. صدای گامهای یکی که می دوید و نمی دانست کجا!

یکبار یادم است حافظ لب حوض خانه ی ما نشسته بود. سه تارش را آورده بود تا به امیر یاد بدهد. فصل تابستان و هوا خوب بود. امیر چراغهای رنگی حیاط را روشن کرد و ظرف محتوی هندوانه را روی تخت گذاشت. به حافظ گفت بیاید حالا هندوانه بخورد، وقت برای سه تار زیاد است اما حافظ خندید و گفت می ترسد که تا وقتی هندوانه می خورد، حالی که از دور هوایش را دارد عوض شود! امیر که در نهایت حماقت و نفهمی خندیده بود، نشست و یک قاچ هندوانه برداشت. من آرام پرده را کشیدم و از درگاه پنجره دور شدم. صدای حافظ را شنیدم که گفت: "حالی که از دور هوامو داشت رفت. حالا می آم هندوانه می خورم"

فکر می کنید این خاطره را در چه حالی به یاد آوردم؟ از گفتنش شرم دارم و از درکش عاجزید. در حالی که دو تا از همان قلچماقهای ریان جمیل زیر بغلم را گرفته بودند و از بیمارستان جعیتاوی بیرونم آوردند و داخل بی ام وه ریان جمیل هل دادند و شانه به شانه ی من داخل ماشین نشستند. من در حالی که سرم گیج می رفت و چشمهایم تار می دید، از پنجره ی اتومبیل بیرون را تماشا کردم. اتوموبیل از بزرگراه سان لوییس عبور کرد و از خیابانهای مارمارون، صائب سلام، حافظ الاسد، فرید طراد هم گذشت تا به سلوی نصار رسید. (نمی دانم چرا با همه ی گیجی ام آن روز تلاش کردم مسیر جایی که مرا به آن می برند به خاطر بسپارم.) وقتی داشتم دومین نقشه ی فرار را می چیدم، تنها مشکلی که داشتم این بود که نمی دانستم این اسمهایی که به خاطر سپرده ام به چه ترتیبی قرار دارند!

وقتی خودم را جلوی همان هتل چند ده طبقه ی نما مرمی که پنج روز قبل همراه احمد آمده بودم، دیدم دوباره ناامیدی تک تک سلول های وجودم را خورد. سرم گیج رفت و چشمهایم تار شد. تنها چیزی که حس می کردم زمختی دستهای قلچماقها بود که به زیر بغلهایم چسبیده بود و کنده نمی شد. آن روز مرتب از هوش می رفتم و دوباره بهوش می آمدم. حس می کردم اینها تاثیرات داروهای است که در بهداری بهم تزریق کرده اند. چیز زیادی از بهداری یادم نمانده. یک اتاق شبیه اتاق عمل (جراحی های سرپایی)، درد شدید، یک زن که مرتب با من حرف می زد و دستم را می گرفت. کمر درد شدید. چیزی شبیه به یک بعلاوه ی بزرگ که داشت از کمرم بیرون می افتاد. سوزش سوزن سیرم، بوی تعفن، زمختی دستهای قلچماقها، بوی خون...

خیلی طول کشید تا از آن حال و هوای ننگ بیرون آمدم. وقتی چشمهایم را باز کردم، دیدم روی چند تا پتوی کهنه داخل یک چادر مسافرتی ارغوانی رنگ خوابیده ام. ناله کردم و مادرم را صدا زدم. بعد به یاد آوردم که مادری در کار نیست. با صدای بلند گفتم: "خانوووم. خانوووم شما کجایی؟"

زیبهای در چادر کشیده شد و یک زن درشت هیکل در آستان در ایستاد و به من خیره شد. کمی چاق بود. صورتش تیره، چشمها و ابروهایش مشکی زاغ. در دستش یک کاسه بود که رفت و دقایقی بعد بدون آن برگشت. داخل چادر شد و کنارم نشست.

- "آب می خوای؟"

- "شما فارسی بلدین؟"

- "بله"

- "ایرانی هستین؟"

- "نه. اما سنوات زیادی کار می کردم تهران"

- "میشه بگین اینجا کجاست؟"

- "انبار مطبخ هتل. من در آشپزخانه در انبار کار می‌کنم. انا ساره"

- "من اینجا چکار می‌کنم"

- "از مستشفی آمدی. بچه داشتی؟"

- "فکر می‌کنم سقط کردم"

- "لاسف! البته"

به پاهایم که زیر ملحفه های رنگی و پوشیده بود نگاه کردم. حس می‌کردم تنها شده ام. ماتم از دست دادنش
آنقدر قوی بود که درد های پس از سقط را از یادم برده بود. با این حال نمی‌توانستم گریه کنم. به زانوهایم خیره
شده بودم و نمی‌دانستم که حالا باید چکار کنم. حالا باید خوب بشوم؟ که برگردم به همان اتاق تاریک؟ یا اینکه در
بهترین حالت به همان اتاق پذیرایی که از آن گریخته بودم؟!

- "مَسْمُک؟"

- "لیلا"

- "کدام شهر از ایرانی؟"

- "مشهد"

- "من نبودم مشهد. تهران بودم"

- "تهران چکار می‌کردین؟"

- "کار می‌کردم. برای خانمی. خانم از بیروت به تهران رفته بود. اونجا بودیم چند سال کار می‌کردم براش"

از جایش بلند شد و گفت می‌رود که برای من یک کاسه سوپ بیاورد. راستش سوپی که از آن صحبت کرده
بود، بوی خوبی به راه انداخته و دلم را آب کرده کرده بود. وقتی هم کاسه ی سوپ را آورد و از آن چشیدم، دیدم که
واقعا مزه خوبی دارد. گفت چون فهمیده من بچه سقط کرده ام، از آب مغز قلم ها بیشتر برایم برداشته تا سوپم
مقوی شود. کنارم نشست و سوپ خوردن مرا تماشا کرد.

- "شما اینجا چی کار می‌کنید؟"

- "من مسئول مطبخ مستودع. انباری آشپزخانه. پِنا و ... انبار ترشیجات و مخلفات سالاد"

- "چرا اومدین اینجا؟ چرا پیش همون خانوم نمودین؟"

- "خانم مشاگل داشت. مشاگل کتیرا! اخراج کرد همه رو. مستر ژیمیل سعدنی. به من کمک کرد"

- "آقای جمیل رو می شناسی؟"

- "بله"

- "چه جور آدمیه؟"

- "فاین. خوبیه"

- "اما منو گروگان گرفته"

- "شما گروگانی؟ یعنی چی؟"

- "یعنی منو اینجا نگه داشتن تا کار خودشون راه بیفته"

- "کارشون چیه؟"

- "من همسر شهاب تورانی هستم. نمی دونم می شناسیش یا نه. کارشون گیر مربوط به اونه"

- "شیهاب؟"

چشمهایش گرد و صورتش متعجب شده بود. البته من دیگر تعجب نمی کردم. با این حدود چیزهایی که فهمیده بودم به او حق می دادم که در همان لحظه مرا به حال خودم رها کرده و برود.

- "شیهاب الا ایرانی زن داره؟ تو چه جوری تا اینجا آمدی؟ کی با شیهاب ازدواج کردی؟"

- "آخر بهار. اول پاییز هم با هم اومدیم بیروت. اما یکهو گم شد. یکی دو روز گذشت اما نیومد. منم راه افتادم دنبالش"

آه تاسف باری کشید و به من خیره ماند. یک دفعه لبخند زد و گفت خدا برات درست می کنه، شاید خیری بوده.

- "من نمی تونم صبر کنم ساره خانم. من مادر و پدر دارم. احتمالاً الان اونها دارن دنبال من می گردن. باید بهشون اطلاع بدم کجا هستم. باید برگردم ایران. اگر کمکی از دست شما بر میاد خواهش می کنم دریغ نکنید."

- "بالله نمی دونم! صبر کن برات پارچه و ملحفه بیارم. خونریزی داری"

او رفت و برای من ملحفه و پارچه های تمیز آورد. از من خواست چند روزی به خودم استراحت بدهم و همه ی آن روزها مرتب برایم سوپهای مقوی و خوشمزه و غذاهای سالم می آورد. شبها کنار من در همان چادر می خوابید. خیلی حرف نمی زد و اگر هم حرف می زد بیشتر تمایل داشت درباره ی تنوع غذایی ایران و رسی های غذاهای سنتی حرف بزند. دستور پخت شله و قورمه سبزی را مو به مو از من پرسید و نوشت. درباره ی عرایس و غذاهای لبنانی حرف زد و یکی دوبار هم گفت کاش خدا یک دختر به او می داد تا در آشپزخانه همراهش باشد.

وقتی از او پرسیدم شوهر داری یا نه، خندید و سرش را پایین گرفت و گفت نه.

- "چرا ازدواج نکردی؟"

- "با کی؟"

- "پدر مادر، خواهر برادر؟ هیچ کس رو نداری؟"

- "نه"

- "بچه پرورشگاهی؟"

- "نظافت می کردم. خادیم یک داکتور. دختر جوان داشت این تلایب. یعنی اسرائیل. من اونجا بودم"

- "فلسطین؟"

- "نو نو. اسرائیل. تلاویو"

- "وای خدایا! چه جوری اونجا بودی؟ یعنی تو متولد اسرائیلی؟"

- "خانوادم در جنگ کشته شدند و یکی از اقوام به خانواده ی ممتولی معرفی کرد. اونها منو بزرگ کردن"

- "اسرائیلی بودن؟"

- "لبنانی یهودی"

- "خودتم یهودی هستی؟"

- "نمی دونم"

- "یعنی نمی دونی چه دینی داری؟"

- "نه"

- "خانوادت که توی جنگ کشته شدن چه دینی داشتن؟"

- "قطعاً مسلمان بودن"

- "پس چرا خودت مسلمان نیستی؟"

- "خانواده ی ممتولی که براشون کار می کردم، خوششون نمی آمد کارگر مسلمان."

- "بعد لاییک شدی"

- "نوا! مسیحی بودم. کلیسا می رفتم اما خسته شدم و ترک کردم همه چیز رو."

ده روزی به همین منوال گذشت و من از او خواستم اگر می تواند به من کمک کند که دوش بگیرم و غسل کنم. به من گفت همان دستشویی که دارم از آن استفاده می کنم، برای او حکم حمام دارد.

آن روز مجبور شدم وسط همان دستشویی کثیف بایستم و به خودم بگویم بله لیلا خانم ناز دردانه که می خواستی یکجایی ازدواج کنی که هر روز بتوانی رنگ لاکت را به رخ بکشی! حالا بفرما خلا را بشور، آفتابه را بشور، دیوار خلا را بشور، دستشویی فرنگی را بشور، شیلنگ دستشویی را بشور، که می خواهی حمام کنی! فکر می کنم نیم ساعتی به شستن در، دیوار و کف دستشویی گذشت. آنقدر کثیف بود که بعد از هفت دور آب کشیدن، احساس می کردم هنوز نجاست روی دیوارها مانده. لباسهایم را درآوردم و روی دسته ی در آلومینیومی انداختم که به زور یک سیم مفتول زنگ زده به گیره اش وصل می شد. شامپویی وجود نداشت و مجبور بودم از همان یک تکه صابون بد ترکیبی استفاده کنم که هر بار نگاه کردن به آن تاریخچه ی ناخوشایندی را القا می کرد. شلنگ کوتاه را بالای سرم گرفتم و غسل کردم.

هوا سرد بود و قهوه ی داغی که ساره درست کرده بود می توانست تاثیرات منفی حمامی که رفته بودم را تا حدودی پاک کند.

- "می گم! چه طوریه اینا نمیان از من خبر بگیرن. ببینن من هستم، نیستم!"

- "خبر می گیرن"

- "ندیدمشون؟"

- "از من احوال می پرسن که شما چطوری"

- "شما چی می گین؟"

- "گفتم اوکی لکن حزین"

- "هااااا! خوب گفتی"

- "شما که نمی خوای فرار کنی؟ اگر شما فرار کنی برام دردسر میشه"

- "راستشو بهت بگم چرا! من که می خوام فرار کنم اما تا وقتی که ندونم کجا هستم و چطوری می تونم فرار کنم که نمی تونم فرار کنم."

اول به من خیره ماند و ابرویی بالا داد اما با دیدن لبخند من خندید و به من گفت اگر بهتر شده ام و توان ایستادن و راه رفتن دارم، می توانم بروم آشپزخانه را ببینم.

وای خدا! بوی زیتونی بود که محیط را برداشته بود. وقتی دید میلیم گرفته، یک کاسه زیتون سیاه کشید و جلویم گذاشت و گفت بفرما! روی یکی از آن صندلی چهارپایه های قراضه نشستم و مشغول خوردن زیتون شدم. هرگز زیتون مفتی به این زیادی و خوشمزگی نخوردم. همینطور که زیتون می خوردم و او به کارهایش می رسید درباره ی انواع زیتون در لبنان حرف زد. زیتونهای سبز و تلخ و شور و شیرین و سیاه و غیره را به من معرفی کرد و گفت هر کدامشان در کدام شهر از لبنان بعمل می آیند و اینکه کدامشان مناسب چه جور غذایی هست. کاسه ی زیتون که تمام شد یک کاسه ی دیگر هم برایم ریخت و گفت شما هر روز سیگار بکش، هر روز زیتون بخور، والله اگر مریض بشی. در حالی که دیگر جا نداشتم و در حالی که هنوز هم میلیم می گرفت که باز هم بخورم، دست در کاسه بردم و چند دانه دیگر زیتون برداشتم و به آنها نگاه کردم. برق مهتابی سقفی بر تن نرم و درخشانش، رنگش تیره ای مایل به سبز، شبیه به گوهری گرانبها که شاید اگر خوردنی نبود، انسان بخاطر صیدش تا اعماق دریا می رفت. به نظر تان بیخود است که درباره ی زیتون بنویسم؟ جای من بودید، لحظاتی که من گذراندم گذرانده بودید، مثل من تماشای دقیق زیتون هم بهتان آرامش می داد! (قابل توجه آن دسته از شما که یکسره می گویند آرامش ندارم، اعصابم بهم ریخته، خرابم در حالی که توی اتاقتان نشسته اید و به رفته های بی فایده و نیامده های بیهوده فکر می کنید).

کم کم ساره کارهایی کوچک به دستم داد. حلقه کردن زیتونهای دانه گرفته، تزئین سالادهای مخصوص، کشیدن دواير با سس انار، شستن ظرفهای دم دستی...

- "این آب خیلی سرده ساره خانم. ازین گرمتر نمی شه؟"

- "تنظیم از طبقه ی بالا."

- "ساره خانم می شه من برم طبقه ی بالا؟"

- "لا! بیرون بادیگارد هست کنتورول ورود و خروج"

- "میشه شما باهاشون صحبت کنی و ازشون بخوای که من آقای ریان جمیل رو ببینم؟"

- "توی ده راهش نمی دادن می خواست کدخدا رو ببینه؟؟!"

- "باید باهاش حرف بزنی. ازت خواهش می کنم کمک کن"

- "قولی نمی دم اما بهشون می گم"

در انتظار بازگشت به طبقه ی بالا، نمی دانم یک ماه، دو ماه، سه ماه! باور تان نمی شود نه؟ سه ماه تمام در آن انبار گذشت. بعضی روزهای دیوانه می شدم. چاقوهای تیز را بر می داشتم و جلوی ساره می گرفتم و امر می کردم که همین الان دیگر وقتش رسیده است که برخیزی و سراغ آن قلچماق بیرونی بروی و بگویی این دختره مردا! و به داخل اتاق بیاید و من از در باز فرار کنم. روبروی من می نشست و لبخند می زد و می گفت بعد کجا می روی؟ نقشه ی بعدی ات چیست؟ که چی؟ تا کجا؟ بالاخره این هتل یک در ورودی اصلی که بیشتر ندارد و تو هم که گاو پیشانی سفیدی.

بعضی روزها می نشستم گریه می کردم. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت...

بعضی روزها نماز می خواندم. بعد نماز زمزمه می کردم: اللهم صلّ علی علی بن موسی الرضا

تا اسم علی بن موسی الرضا را می گفتم می زدم زیر گریه. گنبش از نمای بالا خیابان به یادم می آمد. گنبش از نمای فلکه ی آب، مناره اش از صحن قدس. بلند تر می گفتم اللهم صل علی بن موسی الرضا. گریه می کردم. بغضم را می شکستم.

یا علی بن موسی الرضا! حالا تازه می فهمم غریبی و اسارت یعنی چی. چه طوری یک عمری جلوی چشمم بودی و نفهمیدم غریبی یعنی چی. یا علی بن موسی الرضا ما همشهری هستیم ها! زیر سایه ات بزرگ شده ام حتی اگر نخواهم. همشهری جان! مرا بخواه! مرا بطلب که برگردم خاک درگاه حرمت را ببوسم علی بن موسی الرضا جان.

جمعه ها از همه بدتر بود. جمعه ها دلگیرتر و زجر آورتر بود. بعد از نهار ظهر، ساره می گرفت می خوابید. من نمی خوابیدم و عین مرغ پرکنده دور انبار راه می رفتم. دیگر تماشای زیتونها؛ کلم ها، کاهو ها و شیشه های شفاف و اشتها برانگیز ترشی و سیر و غیره، آرامشی به من نمی داد. فکر اینکه در حال حاضر شهاب ممکن است در مشهد یا هر گورستان دیگری بی خیال من شده باشد، امانم نمی داد. دست در موهایم می انداختم و آنها را می کشیدم. توی سرم می زدم و فکر می کردم الان احتمالا مادرم خانه ی مادر شهاب را زیر و رو کرده و پدرم در بخش قلب بیمارستان رضوی بستری است.

غروبهای جمعه می نشستم یک گوشه ای ترانه می خواندم:

زلفای یاروم بی نظیره، دل در کمندش اسیره،

بگردوم دور چشماش، برقابرق شمشیره،

جونوم میاد

عمرم میاد،

دوا و درمونوم می آد،

گلغذار خندونوم میاد،

یواش یواش صداش می آد، صدای پاش...

می زدَم زیر گریه و با صدای بلند می گفتم: دوا و درمونوم می آد، دوا و درمونوم می آد... "اما جمعه تمام می شد و دوا و درمانم نمی آمد.

تا اینکه یک روز این دفتر را یک گوشه پیدا کردم. یک دفتر قطور که صفحات زیادی دارد و فکر می کنم حالا حالا هم به اتمام نرسد مگر اینکه علی بن موسی الرضا...

فصل دوازدهم: یک دعای خالصانه

۱.

"داشتی منو از پشت پنجره نگاه می کردی لیلا خانم. نگاه نبود و انگار نوازش بود. انگار تمایل بود. انگار پیغام بود"

"فقط یک نگاه ساده بود"

"ناز می آری؟ فکر می کنی من کم می آرم؟"

"ناز نمی آرم"

"اما بهم خیره می شی. از پشت پنجره. سر کوچه. توی خیابون. هر جا که منو می بینی. به چشمهام خیره می شی. لا اقل بگو بهم علاقه داری تا امشب نمیرم"

"ندارم"

"چقدر سرد! چقدر بی احساس! چه بی روح! چه خنثی! چه لحن بدی بود"

"کلمه ی ندارم؟"

"بله"

"خبر از حقیقت معنی لغت می داد"

"اما من می دارم به پای اینکه ناز می آری"

"ناز؟ اصلا چی هست؟"

"می خواهی منو بکشونی. نمی دونم کجا اما داری می کشونی"

– "نمی‌کشونم حافظ! اتفاقاً دارم پرتابت می‌کنم که برگردی. اما تو نمی‌فهمی. همش می‌گذاری به پای اینکه من دارم ناز می‌آرم. بابا بیدار شو اینجا زندگی واقعیه نه عرصه ی یک غزل شاعرانه"

– "اگر یک روز به جایی رسیدی که زندگیت عرصه ی یک دعای خالصانه باشه لیلا خانوم، عشق هم برات عرصه ی غزل شاعرانه می‌شه"

سه ماهی بود که زندگی من عرصه ی یک دعای خالصانه که البته استجابت نمی‌شد. در همین راستا یک روز صبح ریان جمیل و قلچماق هایش به انبار آمده و تفهیم کردند که تورانی بر نمی‌گردد اما این هرگز دلیل خوبی نمی‌شود که آنها مرا بپهنند که هرّی بروم و بر نگردم چون در هر صورت نیفتادن ماهی به تور، دلیل نمی‌شود که صیادِ گرسنه تورش را کنار بگذارد ولو اینکه آن تور دزدی باشد.

افتاد؟...

بعد از رفتن آنها، ساره این پا و آن پا کرد که چیزی بگوید اما نگفت. تا ظهر همان روز مرتب درباره ی نحوه ی آشنایی و ازدواج من و شهاب حرف زد، صحبت کرد و سوال پرسید. نه همه چیز، اما بخشی از خاطراتی که در موسسه و سر کلاس زبان داشتم را برایش تعریف کردم و پرسیدم: "شما شهاب رو دیده بودی؟"

بالاخره سوالی کردم که کارش را ساخت. یکی از آن صندلی چهارپایه های کهنه که هر آن احتمال شکستنش می‌رفت را جلو کشید و رویش نشست. دستهایش را روی صفحه ی چوبی پلی استر شده ی میز گذاشت و چاقویش را کنار بشقابی که می‌خواست در آن پیاز خرد کند رها کرد.

گفت شهاب را دیده و عجب جوان خوش قیافه ای هم بوده. گفت هرگز فکر نمی‌کرده که شهاب در عرض یک سال بازگشتش به ایران ازدواج کند و بعد هم در نهایت حماقت با شرایطی که قبلاً اینجا درست کرده بود، با زنش به بیروت برگردد. پاپیچ آتش شدم که چه شرایطی؟ خیلی اصرار کردم اما نمی‌خواست بگوید. به او گفتم گور مرگم من شهاب را ببینم یا می‌کشم و یا طلاق می‌گیرم. آنقدر خودم را زدم که دست آخر سرِ طومار افسانه ی شهاب را برایم باز کرد. نمی‌دانید در این طومار چه سطر ها که نبود! عشقی، اروتیک، فاسد، ضد اخلاق، ضد انسانیت، نقض حقوق بشر!

– "بِخَطَّتْ کتیر که زیویجتِ شیهاب! هیدل ژینتیلین ویسمه عار لی موحیبی. یعنی فارسی بگم ببخشید، عاشیق کتیر داره و رسوایی داره. رسوایی"

– "می‌شه بدون حاشیه اصل مطلب رو بگی؟"

اصل مطلب خیلی سخت بود. از آن سخته‌های غیرقابل درکی که کمر آدم را می‌شکنند. (که مغز آدم بیست دقیقه هوا خوری لازم می‌شود)

- "خام آوریل سنمار بن حثیم از رجال و معروفه ی اسرائیل هست که از زوجه ی اسرائیلی و یهودی اش ایبنی به اسم سامی سنمار داره. هوّه سامی لی یمکن و بجهه ای، یعنی، و بجهه دینی پدر رو نتونست حفظ کنه لکن بواسطه ی ثری که ارث رسیده یعنی پدر که عقارات و اراضی به او هبه کرده و به نامش کرده، قدرت نفوذ کثیر (کثیر) بین دولت اسرائیل و آشناهای با نفوذ توی مجلس پارلمان لبنان داره"

- "خام آوریل چی چی؟"

- "سنمار بن حثیم! گوش کن هنوز! این هتل از نقود یعنی پولهای ریز، خرده ی کمپانی سنماریون فل لبنان ساخته شده. آل آف این املاک و اموال، همه ی عقارات و عوذب و اموال که اینجا می بینی از نقود اونهاست. نیفته و خرجی که یومیا در این هتل میشه هر روز، از اونهاست. چیزی که اینجا میآد و میره از اونهاست. اونها صاحب و ذیلکمپانیهای لیکور و سیجارت هستن. یعنی نوشابه الکلی و سیگاریت های "سنمارین" و لباسهای مارک " Bin Haeim" در لبنان هستن. خام آوریل سالهاست بازنشست شده و اکتر و بیشتر کارهای خصوصی انجام میدن. این پسرش هست که املاک و اموال و عقارات و کامپینی ها رو در دست گرفته. منل کجا! یعنی نمی دانی از کجا تا کجای آشکلون، اراضی زراعتی و کشاورزی دارند و از کجا تا کجای بیروت اراضی و زمینهای تجاری و فروشگاه! محصولات دارند صادراتی و زندگی که مثالش در خواب ما دوتا هم نیست. چهار سال قبل بود، آتیصو، به گمانم سامی سنمار با یک فاجره ی بیروتی به اسم دیانا نجیم اینگیج کرد. نامزدی عقد رسمی ها؟! شنیدم شش شبانه روز جشن نامزدی فی آشکلون بوده و لت علیم که چرا این اتفاق شد که نباید"

- "چه اتفاقی؟"

- "سامی سنمار، دیانا رو مستشار قانونی، یعنی وکیل و همه کاره ی کامپینی ها و اراضی خودش کرد توی بیروت. اما یکسال و دوسال آتیصو یا شاید هم اکتر مین کیده، لت علیم، ضررها و ورشکستگی ها شد و البته اخبار از اینطرف و آن طرف می آمدند که دیانا روابط می کنه با کی؟ رجال معروف و مهم لبنانی! با مستر ایکس پارلمان لبنان رابطه، با مستر ایکس مشاور وزیر کابینه رابطه، با مستر وای در کوفی شاب ایکس وی آی پی!"

- "آهان! سر و گوشش حسابی می جنبیده پس! خوب چی شد؟ طلاق گرفتن؟"

- "طلاق می گرفتن که تو اینجا نمی بودی دختر! مثلاً یعنی تو خوابیدی توی آب نمک و ترشی شدی"

- "هان؟"

- "آتیصو، فکر کنم همین ضرب المثلتون درسته "توی آب نمک خوابیدی"!! اون هم آب نمکی که شهاب درست کرده"

- "ساره جان تو رو خدا بگو شهاب این وسط چه غلطی کرده؟"
- "شهاب وری فاین بود. گود اترکتیو و کیوت و هنزام بودا کار می کرد تویه کامپینی واردات و صادرات سنمار. ترجیمه اینتر نشنال می کرد. عیبثریایی بود."
- "هان؟"
- "یعنی عقل کتیر بود. فعالیت کتیر من اندازه ی معمول عقلی. اربعه لغات فرَنسی و پرشن و عرب و انجلیزی"
- "نابعه؟"
- "پس همین!"
- "چیش! تو او مونگول ره می گی نابغه! مرتیکه ی مُخ چوغو کی ره!"
- "شهاب عاشیق داشت کتیر ها؟ اربع لغات تکلم می کرد و رابطه می کرد با فتیات بلو آیز."
- "شکر موخورده! خوب؟ باقیش؟"
- "نو پرابلم بود تا کامیل سنمار بت آوریل عاشیق شهاب شد"
- "کامیل سنمار؟"
- "خاخام آوریل یک زوجه داشت مسیحی و لبنانی الاصل فل بیروت. خاخام آوریل اراضی کتیر و ثروت و نقود کتیر، لا مساوی با سامی اما کتیر داده بود به کامیل. کامیل سنمار بلو آیز، بلوند بود یعنی گیسویی طلایی هان؟! عاشیق شهاب تورانی شد."
- از آنجایی که نوشتن حرفهای ساره با لحن بیروتی اش برایم سخت شده، ادامه ی داستان را خودم برایتان می گویم. شهاب می دانست که عقب اینطور دختری راه افتادن، برایش دردسر می شود. نخ نمی داد اما دلش می کشید. بگویی نگویی یکجور عشقی بین این دو شکل گرفته بود اما شهاب خیلی ترسو تر از این بود که بتواند به این رابطه تن بدهد. افزون بر بی محلی ها و کنار کشیدن ها، یک مدتی به ایران برگشته و استراحت کرد. در این مدت کامیل سنمار مسلمان شده و تغییرات بسیار زیادی کرد. عکسهایی از او با حجاب اسلامی دیده شد و سایتها درباره اش نوشتند: "مسلمان شدن دختر خاخام آوریل و ازدواج او با یک پسر مسلمان ایرانی". وقتی شهاب به بیروت بازگشت، نتوانست در مواجهه با این تغییرات مقاومت کند. به کامیل پناه داد و تا سر سفره ی عقد با او رفت اما نهایتا تهدید ها و فشارهای خاندان سنمار و عمالان او در بیروت باعث شد شهاب منصرف شود و از کامیل سنمار دست بکشد. خبر مسلمان شدن بت آوریل برای خاندان سنمار مانند خبر پناهنده شدن آقایان مهم زاده ی ایرانی به دستگاه حکومتی امریکا یا اسراییل است. برهم زنده ی فضای انتخاباتی و سیاسی و مخدوش کننده ی چهره ی قدرت و نفوذ یک خاندان مهم.

بعد از آن شبکه های تلویزیونی روی این داستان تمرکز کردند و اگرچه سامی سنمار و اطرافیانش از هرگونه مصاحبه با ژورنالیستها و گزارشگرهای تلویزیونی طفره رفتند اما خبر در صحت و درستی کامل منتشر شد. کامیل سنمار مدتی گم شد و بعد از مدتها خبر رسید که در ایران مشغول خواندن دروس شیعه شده است. بعد از اینکه عکسها و مصاحبه های اینترنتی و تلویزیونی او در ایران و فقه شیعه خواندنش به گوش رسید شبکه های مسلمان اهل تسنن و وهابی هم روی این خبر متمرکز شدند و این را افتضاحی برای یهود معرفی کردند.

بخشی از حمایتهای تلاویو از خاندان سنمار برداشته شد، سهام شرکتهای تجاری اش افت و نفوذ قدرتش کاهش پیدا کرد. بدترین وجه ماجرا این بود که این داستانها با رسوایی های دیانا نجیم و جدایی سامی سنمار از او همزمان شد.

و لابد می پرسید شهاب چه شد؟

شهاب که بارها تهدید شده بود گریخت. به ایران رفت و با اینجانب لیلای بخت برگشته ی از همه جا بی خبر عقد کرد. نگو که این همان ایامی بوده است که دیانا برای زدن آخرین ضربه بر پیکره ی سنمار (شاید جهت انتقام و شاید هم جهت اخاذی) اسناد محرمانه و مدارکی را می یابد که ارزش حق السکوت را دارند. در کنار اینها بخشی وسیع از اراضی کامیل سنمار طی یک وکالت نامه به شهاب واگذار شده بود. دیانا او را احضار کرده و از او خواسته است زمینها را به نازلترین قیمت به او بفروشد و احتمالاً شهاب طمع کار که دیده طوفان خشم سنمار فروکش کرده و آنها از آسیاب افتاده است، یا با دیانا درگیر شده و یا با او دست به همکاری زده است.

ساره انگار چند روز بعد از اینکه این داستان ها را برای من شرح داد، از کاری که کرده پشیمان شده بود و کم کم داشت آن روی ناخوشش را نشانم می داد. چاقو ها، ابزارها و هر نوعی از تیزی ها را از دست و پا جمع می کرد. زیاد با من حرف نمی زد و کمتر سوال می پرسید. بعضی روز ها از انبار بیرون می رفت و در را پشت سرش قفل می کرد. به آشپزخانه می رفت و ساعتها نمی آمد. من به چادر مسافرتی ارغوانی رنگی که داخل اتاق کوچک استراحت گذاشته بود بر می گشتم. بخاری برقی اتاق را روشن، پاهایم را زیر پتو و دستهایم را "هاه" می کردم. دیگر گریه کردن فایده ای نداشت. چرا احمد دنبالم نیامد؟ چرا نرفت به پلیس بگوید که من این دختر را بردم و تحویل دادم اما برنگشت که لا اقل وسایلم را جمع کند؟ چرا پلیسی، بازرسی، اداره ی بهداشتی به این خراب شده سر نمی زند؟!

کار از گریه گذشته بود. من به یک تلفن احتیاج داشتم. دیگر برایم مهم نبود که شهاب می آید یا نه. داستان مسخره ی ساره را هم نمی توانستم باور کنم. فقط باید به خانه زنگ بزنم.

چند روز بعد با ساره درباره ی آش رشته حرف زدم. گفتم سرما که می افتد، آش رشته با برگ چغندر یا اسفناج یا آش شلغم از واجبات است. تشویقش کردم که یک قابلمه آش شلغم یا رشته بار بگذاریم. نخود و لوبیایش را خودم پاک کردم. سبزی اش را هم همینطور. آش را بار گذاشتیم و وقتی جا افتاد، خوم با نعناع داغ و سیر داغ و پیاز داغ و ماست تزیینش کردم.

- "زیبا و سنتی شد"

- "تازه اگر زعفران داشتی قشنگتر هم می شد. حالا ممکنه یه لطفی بکنی؟"

- "بفرما؟"

- "می خوام این کاسه ی آش رو بدم به اون آقای که اون بیرون ایستاده"

- "الچوما؟"

- "آره همون الچماء تو، قلچماق من!"

- "معنیش چیه؟"

- "یعنی قلی چماق! یعنی یارو به مثابه چماقه واسه قلی. از طرف قلی می زنه تو سر این و اون"

- "قلی کیه؟"

- "همو ریان جمیل خودتایه! حالا در ره وا مکنی یا نه؟"

- "ها! وا مکنم"

ساره با احتیاط زیادی در را باز کرد و همانجا ایستاد. شال بلند ساره را روی سرم انداختم و کاسه ی آش را به قلچماق دادم. اول سر و صدا راه انداخت. گفت "بره چی در ره وا کردن؟ مِخِن تیزی در بیرُم بیگیرُم جلوتا؟ به مو مِگَن قلچماق!" (معانی حرفهایش را طوری نوشتم که خوب دستتان بیاید با چه غیظی با ما حرف زد) اما چشمش که به کاسه ی آش افتاد، نگاهی به من انداخت و بی آنکه ذره ای از حدّتش بکاهد، گفت که می گذارد برای افطار.

- "افطار؟ مگر روزه هستی؟"

- "رمیضان."

چی؟ رمضان؟ ماه رمضان شده؟ خدایا شوخی کرده ای؟ پس چرا من نفهمیدم؟ چرا اصلا یادم نبود؟ چندم رمضان است قلچماق؟ پس چرا این آشپزخانه ی هتل شما هر روز شام و نهار و صبحانه اش به راه است؟ ای لیلای خول! اینجا که جمهوری اسلامی نیست. تازه خود خود جمهوری اسلامی هم ماه رمضان که می شود هتل ها و رستورانهایش باز است چه برسد اینجا که یهودی ها و اسرائیلی ها و قاچاقچی ها و مافیا و غیره می روند و می آیند.

آن شب از ساره تقویم گرفتم و به دیوار زدم. (هشتم رمضان بود). از همان شب بلند شدم و برای خودم سحری و افطاری درست کردم و روزه هایم را گرفتم. نزدیکهای نوزدهم ماه رمضان از ساره مفاتیح خواستم که برایم خرید.

شب نوزدهم ماه رمضان جوشن کبیر را باز کردم. به یا کاشف البلیا، یا سامع الشکایا، یا مُطْلِقَ الْأَسَارِی که رسید بغض شکست. سرم را روی زمین گذاشتم و گریه کردم. (بدترین وجهی که از توبه و پشیمانی به یادم می آمد حرفهایی بود که روز سیزدهم فروردین، دم غروب به حافظ گفته بودم). سرم را برمی داشتم و دوباره به زمین می زدم. گریه می کردم و با صدایی که می خواست در اعماقم خفه شود، فریاد می زدم یا مُطْلِقَ الْأَسَارِی (ای آزاد کننده ی اسیران).

دعای جوشن را درحالی تمام کردم که سرم از شدت گریه هایی که کرده بودم درد می کرد، چشمهایم سرخ شده و طنین خوش دعای جوشن کبیر هر ساله ی حرم از ذهنم بیرون نمی رفت.

خوابیدم و خواب دیدم که روبروی یک حوض ایستاده ام. کمی آن طرف تر از حوض، کبوترها روی زمین دانه می خوردند. مردی با شلوار کتانِ مشکی و پلیور بافت شکلاتی، پشت به من داشت از آب حوض، وضو می گرفت. مسح سرش را کشید و مسح پایش را هم. صدای اذان در تمام صحن پیچیده بود. صدایش کردم اما برنگشت. نگاهم نکرد. آستین هایش را پایین کشید و کفشهایش را پوشید.

- "چرا نگاهم نمی کنی؟"

- "چون دلم شکسته."

- "چرا دلت شکسته؟"

- "چون قرار مگه ی ما رو به هم زدی. ما داشتیم می رفتیم مگه. تو نداشتی"

- "حالا چکار کنم؟"

- "حالا برو کربلا. تنها برو. جوری برو که دلت بشکند."

از خواب بیدار شدم هوا رو به روشنایی بود. فهمیدم که سحری را خواب مانده ام، بلند شدم و وضو گرفتم و نماز صبح خواندم. بعد از نماز صبحم، خوابم را به یاد آوردم. "برو کربلا!"، "تنها برو".

دلش شکسته و چقدر از پشت سر شبیه "او" بود. چادرم را روی صورتم کشیدم و آرام حق حق را شروع کردم. تنها به یاد آوردن آخرین جمله اش_ که دلشکستگی می آورد_ حق حق نرمم را به ناله های بلند تبدیل می کرد. مُهر را برداشتم و روی سینه ام گذاشتم.

ساره از ناله های من بیدار شد و نشست. به من خیره شد و تلاش کرد آرام کند. مرا به داخل چادر شب برگرداند و روی تشکچه ها درازم کرد. رویم پتو کشید و دستم را گرفت و خودش هم شروع کرد به گریه کردن...

شبهای بیستم، بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان بدون روضه گریه کردم. همان چند کلمه حرفی که حافظ توی خوابم زده بود، آنقدر دلم را تکان می داد که نیازی نبود برای گریه کردن حتی به وضعیت اسفبار خودم فکر کنم. تمام شب رو به قبله می نشستم، قرآن جلویم می گذاشتم، دعاهای مفاتیح را می خواندم، قرآن سر می گرفتم، خودم به اسم الله که می رسیدم گریه می کردم.

ساره نگرانم بود و با دیدن من در این حال به این نتیجه رسید من بی خطرم و بد نیست فردا صبح بنشیند و تتمه ی داستان شهاب و دیانا را توضیح بدهد.

فردا صبح برایم صبحانه حاضر کرد و وقتی دید از خوردنش طفره می روم، کوتاه آمد و روبرویم نشست و بخشهای دیگری از قضیه ی پیش آمده بین شهاب و دیانا و کامیل سنمار را توضیح داد.

- "خانمی که بهت گفتم چند سالی تهران بودم، دیانا بود"

- "شما برای دیانا نجیم کار می کردی؟"

- "پس"

- "یعنی اون خانمی که گفتی ورشکست کرد و اخراجت کرد دیانا نجیم بود؟"

می دانید تمه ی داستان چه بود؟ این ساره بازمانده ای بوده که خانواده اش در موشک باران هجدهم سپتامبر هزار و نهصد و هشتاد و دو در شتیلا کشته شدند. آنوقتها هفت یا هشت ساله بوده و بعد از مرگ خانواده اش تحت عنوان خدمتکار به خانواده ی سنمار فروخته می شود. سالها در آن خانواده مانده و بعد از تولد و بلوغ سامی سنمار به تلاویو رفته و سالهای سال آنجا مستخدمی سامی سنمار را کرده است. گویا سامی سنمار بعد از نامزدی با دیانا، او را برای نامزدش فرستاده و این ساره خودش همان کسی بوده است که به امر دیانا زاغ سیاه کامیل سنمار را چوب زده و از او عکس و فیلم هایی دوشادوش شهاب گرفته است.

آن روز همین دفتر را برداشتم و یک خودکار از ساره گرفتم. سه چهار تا سیخ کبریت کشیدم و به اسم شخصیت های داستان ساره اسم گذاری کردم. برای آن یکی که اسمش شهاب بود یک خط اضافه تر هم کشیدم که مرد بودنش مشخص باشد. (خوب! بالاخره تنها چیزی که از شوهر نصیب من شد، همین خط و عواقب سقط شده اش بود).

به این سیخ کبریت های پر خطر نگاه کردم. البته بیشتر به آن یکی که اسمش دیانا بود و از خودم پرسیدم در دنیا چنین آدمهایی وجود دارند؟ که یک سرشان در آخور است و یک سر در طویله؟ از یکی می گیرند، به یکی می دهند، از دو جا می خورند، از سه جا می برند؟

درباره ی شهاب هم که هر فکری توی سرم آمد حق داشتم. وسط این معرکه ای که به پا کرده، وسط این همه آدمی که دارند دنبالش می دوند، فقط من هستم که زن عقدی و نزدیک ترین فرد به شخصی ترین بخش وجودش هستم. او برایم به منزله ی یک رویای دور دست و غیر قابل نفوذ نیست. او "شوهر" است. از همان شوهر هایی که زنها می توانند بنشینند و ساعتها پشت سرشان با این و آن درد دل کنند. شریک خوشی و شهوت، شریک نا خوشی و کدورت و در نهایت مردی که مقصر همه ی اشکهایی است که دارم می ریزم.

- "ساره جان! تو رو به خدا التماس می کنم. برای من یک تلفن بیار. من به خانوادم زنگ بزنم و بگم زنده ام. بخدا من مادر دارم. پدر دارم. اونها نگرانن."

- "تو بی گناهی اما اگر بری و تقصیرات به گردن بشه، من ذلیل می شم"

- "آدم که هستی؟ احساس که داری؟"

- "بله"

- "درک می کنی می گم مادر و پدرم منتظر من هستن؟ می تونی درک کنی یک ایل و طایفه ای پشت سرم هست؟ همه در به در دنبال من؟"

- "خیر"

ساره در عین حال که دلش برای من می سوخت، از اعتماد کردن به من می ترسید. حق داشت، رویه ی شهاب با این مردم، طوری بوده که هیچ جای اعتمادی برای من نمی گذاشت. یکی از آن روزهایی که ساره چند ظرف محتوی زیتون، سوسیس های فرانسوی و روغن برداشت و از انبار بیرون رفت، سمت اتاق استراحتش برگشتم. دست در جیب لباسهایش کردم و همه اش را گشتم. این یکی، آن یکی، آن دیگری، برای یک لحظه دستم به چیزی برخورد کرد. حدسم درست بود. آن را آرام بیرون کشیدم: یک دستگاه تلفن همراه بود...

می دانید دیدن چنین وسیله ای، ولو اینکه روی سایلنت قرار گرفته و از آن مدلهای پایین به اصطلاح گوشت کوبی باشد، برای آدمی در شرایط من چقدر تکان دهنده است؟ تا بحال از دیدن یک چنین گوشی تلفن همراهی، قلبتان به تپش افتاده است؟ در حالیکه دستهایم می لرزید، قلبم به شدت می تپید، از بازگشت ساره نگران و از خنگی خودم در این چهار ماه شدیداً ناراحت بودم، دستهایم را روی دکمه های تلفن گذاشتم.

"صفر، نود و هشت؟ صفر پانصد و یازده. نه نه صفر نود و هشت، نهصد و پانزده، نه نه! باید اول پیش شماره ی ایران را بگیرم. ای خدا صفر نود و هشت است یا صفر نود و پنج؟ فکر کنم صفر نود و پنج است."

"الان عتیقه بر می گرده. گوشی را بگذار سر جاش"

- "صفر نود و هشت، بعد باید دوباره صفر بگیرم یا پانصد و یازده خالی درست است؟"

- "صفر نود و هشت، پانصد و یازده اما خنگول این پیش شماره ی مشهد است"

- "طرقه پانصد و دوازده بود؟ وای نمی دانم! یادم نمی آید"

- "الان عتیقه بر می گردد."

- "چکار کنم؟ اینجا تاریک است. صبر کن چراغ اتاق را روشن کنم"

هول کرده بودم. دچار استرسی شدید و اضطرابی عجیب. در یک لحظه چندین فکر به ذهنم می رسید و نمی دانستم باید کدامیک را انتخاب کنم. گوشی را بدزدم؟ سر جایش بگذارم تا در موقعیت مناسب از آن استفاده کنم؟ پیش شماره ی پانصد و یازده را بگیرم؟ پیش شماره ی پانصد و دوازده را بگیرم؟ قبلش صفر بگیرم یا نگیرم؟ در نهایت گوشی را سر جایش گذاشتم و به آشپزخانه ی انبار برگشتم. پشت میز نشستم و برای خودم یک لیوان آب ریختم. صلوات فرستادم و تلاش کردم چند نفس عمیق بکشم. سرم را روی میز گذاشتم و تلاش کردم در آرامش کامل پیش شماره ی تلفن خانه مان را به یاد بیاورم. وقتی دیدم سر پانصد و یازده یا دوازده بودنش، نتیجه ای نمی گیرم، بهتر دیدم که شماره تلفن همراه امیر یا پدرم را بگیرم.

روز بعد که ساره طبق معمول زیتونهای دانه و حلقه شده را برداشت که برای آشپزخانه ی هتل ببرد، به سرعت سمت تلفن همراهش دویدم. از دقیقه ای که او در را بست و قفل کرد، تا لحظه ای که تلفن را پیدا کردم و شماره گرفتم، دستهایم می لرزید و صلوات می فرستادم و شماره ی تلفنی که می خواستم بگیرم پیش خودم یادآوری می کردم.

صفر نهصد و پانزده...

صدای بوق، یکی، دو تا، سه تا! امیر گوشی را بردار! امیر عجله کن الان عتیقه بر می گردد!

- "بله؟ الو؟ بفرمایین؟"

تهمینه! این صدای تهمینه است!

- "تهمینه؟"

- "بفرمایین؟"

- "تهمینه منم لیلا"

- "لیلا! تو کجایی لیلا؟ آی همه بیاین لیلا پشت خطه! ییلاست"

او داد می کشید و گریه می کرد و اسمم را صدا می زد..با شنیدن صدایش پس افتادم.برای چند لحظه دیگر اصلا اهمیتی نداشت اگر عتیقه خانم بر می گشت و گوشی تلفن را به دستم می دید.

- "خفه شو فقط گوش کن.سلوی نزار اسم خیابونه.هتل ریان جمیل اما اسم هتلش رو نمی دونم.من توی انبار آشپز خونشم."

- "لیلا آخه تو کجایی؟"

- "بیروت محله ی سلوی نزار.بیروت سلوی نزار.هتل ریان جمیل."

صدای باز شدن قفل‌های در انبار آمد.گوشی تلفن را قطع کردم و سر جایش گذاشتم.به سرعت به سمت آشپزخانه انبار برگشتم و روی چهارپایه صندلی های شکسته نشستم.ساره آرام و برگشته بود تا چند دانه کلم بروکلی برای آشپزخانه ببرد.متوجه پریشانی من شد و پرسید: "مشکلی داری؟حالت خوب نیست؟"

گفتم که کمی سرما خورده و حس می کنم تب دارم.چند دانه شلغم برایم توی قابلمه انداخت و گفت بهتر است بروم بخوابم.وقتی که برگردد با خودش قرصهای سرما خوردگی و مسکن می آورد.قابلمه ی شلغم ها را روی گاز گذاشت و شعله اش را روشن کرد و دوباره رفت و در را قفل کرد.بعد از رفتنش دوباره به سمت اتاق رفتم.تلفن را برداشتم.پنج میس کال!گزینه ی میس کال را انتخاب کردم و صفحه ی اس ام اس را باز کردم.نوشتیم:به این شماره اصلا زنگ نزن و گرنه می فهمند من از تلفنشان استفاده کرده ام.صبر کن خودم دوباره زنگ می زنم."پیام را فرستادم و بعد از گزارش دلیوری،آن را همراه میس کالها و تماسی که گرفته بودم حذف کردم و گوشی را در جیب همان ژاکت بافت ساره،که زیر ده ها لباس دیگر پنهانش کرده بود مخفی کردم و به چادر برگشتم و دراز کشیدم.همزمان با دراز کشیدن من ساره هم در را باز کرد و به اتاق برگشت.وقتی که دید دارم می لرزم،یک پتوی ضخیم رویم کشید و رفت تا برایم آتش بار بگذارد.

فصل سیزدهم: ملاقات

باورم نمی شد که اگر بعد از این همه وقت،یک روز در اتاق انبار باز شده و ریان جمیل و محافظانش با خشمی بی حد و اندازه،وارد اتاق شده و شروع کنند به سر و صدا کردن،خوشحال شوم!

در آن لحظه، سمت اتاق استراحت ساره دویده و شال او را به سرکشیدم. ریان جمیل که حالا بهتر از همیشه می توانستم خصوصیات چهره اش را واری کنم، به این طرف و آن طرف نگاهی کرد و به عربی لهجه دار محلی با ساره حرف زد.

یکی از آن محافظان خوش لباس و اودکلن زده ای که همراهش آمده بود (همان قلچماقهای خودمان)، از کنار من عبور کرد و به سمت اتاق خوابمان رفت. ساره در حالی که لحنی التماس آمیز داشت، پشت سرش دوید.

من که با تعجب جلوی در ورودی انبار ایستاده و به دیوار تکیه داده بودم، به ریان جمیل نگاهی انداخته، اخم کرده و رو برگرداندم. او به من خیره بود، لبخند می زد و نمی دانست لبخندهایش چندان آور و هیز به نظر می رسند.

دقایقی بعد ساره فریاد می زد و مرد هم با صدایی بلند تر از او، با دستگاه تلفن همراه از اتاق ساره بیرون آمد و آن را به ارباب هیز چشمش نشان داد. ساره به دست و پای ریان جمیل افتاد و التماس کرد ببخشند اما او ساق پای ساره را با پاهایش فشار داد و رفت.

– "تو استفاده کردی از تلفنم. غیر از این دلیلی نیست که اونها فهمیده باشن"

بغضش شکسته بود و حق می کرد. چهارزانو روی زمین نشست و سرش را میان دستهایش گرفت و های های سر داد.

– "تو تلفن داشتی و نداشتی من به خانوادم زنگ بزنم؟ بی انصاف؟ حالا چرا بردنش؟"

ساره که من را مقصر لو رفتن تلفن همراهش می دانست، بعد از گریه های کثیر، شرح داد که یک ایامی چند است با دلبری، دل و دلدادگی اش افتاده و این تلفن هم هدیه ی او و نگو که یارو شاگرد پارچه فروشی چند خیابان بالاتر است و رابطه ی اینها هم شش ماهی است در انتظار وصال! بـلـه! "خاک بر سر همه، غیر از ما" شنیده اید؟ مال اینطور وقتهاست!

همینطور که از گریه ی زیاد دل می زد و موهایش را می کشید، برخاست و سمت چادر مسافرتی اتاق استراحت رفت و سپرد موقع افطار بیدارش کنم.

آن روز تنها روزی بود که در انبار آشپزخانه گشتم و از این ظرف و آن ظرف برای خودم هرچه می خواستم کشیدم و یک افطار مقوی تهیه کردم. در خلال همین کارها بود که فکر مشغول تلفنی شد که تهمنه جواب داده بود: "صفر، نهصد و پانزده، صد و ده...؟؟؟"

این شماره ی تلفن همراه حافظ بود. اول شگفت که من شماره ی او در ناخودآگاه من نقش بسته و شگفت دوم اینکه تلفنش را تهمنه جواب داد. فکر کردن به ریز جزئیات شگفتی دوم باعث شد احساس خود سرزنشی پیدا کنم. به یاد پیگیری هایی افتادم که در این زمینه کرده بودم و به یاد همه ی کارهایی که ای کاش نکرده بودم!

???

سه روز بعد، دوباره ریان جمیل و محافظش به انبار آشپزخانه برگشتند و از من خواستند به زبان خوش تشریف ببرم بالا. از آنجایی که آن گیره ی نقره ای که شالم را با آن می بستم گم شده بود، شال را همینطوری روی سرم انداختم و پشت سر محافظ ریان جمیل به راه افتادم. در که باز شد، نور شدید چشمهایم را آزد. دستم را جلوی پیشانی ام گرفتم و آرام آرام حرکت کردم. دقایقی بعد چشمهایم به نور عادت کرد اما دلهره ی اینکه حالا قرار است چه پیش بیاید دست از سرم بر نمی داشت. ریان جمیل مرا با خودش به یک اتاق برد که به اتاقهای اداری و کاری بیشتر شباهت می داد. از من خواست روی یک صندلی چرمی بنشینم و یک کلاسور، محتوی چند برگه جلوی من گذاشت و خواست آنها را بخوانم.

چند برگه ی گمرکی مجوز صدور و حمل بار با سربرگ دولت جمهوری اسلامی ایران و مهر و امضاهایی مهم بود. ریان جمیل از من خواست با لبتابش که صفحه ی وُرد آن باز بود یک برگه مانند آن طراحی کنم. وجود یک کاسه زیر نیم کاسه به شدت حس می شد. البته اهمیت مهر و امضای برگه ها آنقدر زیاد بود که کاسه و نیم کاسه را رد کرده و بیشتر به تغار کشک سابی می نمود. (بله؟ تغار کشک سابی ندیده اید؟ مگر اشکنه کشک نمی خورید؟ آهان! مشهدی نیستید؟ بیرجندی؟ بجنوردی؟ هی چ کدام؟ در اینصورت می توانید درباره اش تحقیق کنید)

می ترسیدم. که نکند جعل باشد. قاچاق. مافیا. باند. به اسم جمهوری اسلامی ایران! علی رغم همه ی ارزیابی و سنجشی که انجام دادم، کاری که ریان جمیل از من خواسته بود را کردم. او یک پرینت از روی آن گرفت، به سرعت مهر و امضا و برای جای دیگری فکس کرد. سپس با خیال راحت روی صندلی نشست و نفس راحتی کشید. به من نگاه و از همان لبخندهای هیزش نثار وجودم کرد و اسمم را پرسید.

- "هلت ریگیب عمیل هنا؟" (دلت می خواد به جای انبار داری آشپزخانه، توی این اتاق کار کنی؟)

- "افضل هنا ولكن قلق الضمیری ما قمت به هنا" (اینجا بهتره اما بخاطر کاری که اینجا انجام دادم عذاب وجدان دارم)

او یکمرتبه و با صدای بلندی خندید و بعد ساکت شد. زیر لبش تکرار کرد "مَحَنَ الضمیر؟" (عذاب وجدان) دوباره خندید و گفت: "کان فِنی ژیدن" (واقعا جالب بود)

تلفن اتاقش را برداشت، شماره ای گرفت و فرمایشی کرد. دقایقی بعد زن جوانی با کت و شلوار رسمی تیره، وارد اتاق شد.

– "هُوّه سوزان. امینتِ بلدی. لُرحت علّیم کیفی عمیل هئا" (این سوزانه. منشی دفتر من. کارهای اینجا رو بهت یاد می ده).

فرمود که ساعت چهار آنجا باشم و رفت. سوزان که قد بلند و موهای مشکی لختی داشت جلو آمد و با من دست داد و نیمه عربی_نیمه فرانسوی گپ زد. با انگشتهایم فهماندم که چیزی از حرفهایش نمی فهمم. به عربی به او گفتم که روزه هستم و نیازی به نهار ندارم. با اینحال مرا با خودش به سالن نهار خوری هتل برد.

خدای من اینجا کجاست! سالن نهار خوری هتل نگو و بگو تالار نامزدی ناپلئون بناپارت و ژوزفین بوهارنه!

کف از گرانیت شیری رنگ (سرامیکهایی انقدر شفاف که عکستان را در آن می بینید) و ستونهای مرمر.

میزها دایره ای، رومیزی های ساتن، پرده ها زرشکی و نقشهای رویال طلا کوب. ظرفهای غذاخوری چینی، جامهای پایه دار کریستال، شیرینی خوری های دو طبقه که در آن یک جور دسر چیده شده بود، قاشق و چنگالهای نقره ای و آنقدر براق که آدم خودش را در آن به وضوح می دید.

– "ماذا تعلم هئا؟ (شما اینجا چه کاری انجام می دین؟)"

به جای اینکه گرم بگیرد و پاسخی بدهد، گفت به وقتش می فهمم. سرش را به غذایش بند کرد و به وضوح به من فهماند که اهل حتی دمی گپ زدن با کسی که نمی شناسد نیست.

نزدیکهای غروب بود که برف، باریدن گرفت. کنار پنجره ی اتاق او (که مرا با خودش به آنجا برده بود) ایستادم و به غروب و برف خیره شدم. وقتی دیدم سوزان هنوز خواب است، سمت در رفته و دستگیره را پایین کشیدم که قفل بود. تمام کشوها را گشتم اما کلیدی در کار نبود. دقایقی نزدیک به تاریکی او بیدار شد، جای ساز و برقه های اتاق را روشن کرد و داخل دوتا فنجان سرامیکی چای ریخت. از من پرسید چرا روزه می گیرم و من از او پرسیدم تو چه دینی داری؟ گفت نمی داند و من هم گفتم حال توضیح دادن ندارم.

بعد از افطار و نماز و یک دوش آب گرم دلچسب به دفتر کارِ ریان جمیل رفتیم. او کلاسور ها و مدارک و اسناد گمرکی زیادی را به من نشان داد و درباره ی دسته بندی آنها بر اساس فلان و فلان و فلان؛ در حالی که به غلط گمان می کرد من خوب عربی می فهمم، حرفها زد. فایل های اکسل را نشانم داد و درباره ی اطلاعات آنها و نحوه ی چینش و گزینش شان گفت. نحوه ی کار با دستگاه فاکس، پرینتر و اسکن را هم شبیه سازی کرد و ابرویی به علامت پرسش بالا انداخت. درحالی که حواسم به بررسی راههای ورودی و خروجی این اتاق و البته چشمهایم به سوزان بود، سری به علامت تایید تکان دادم.

روزهای بعد برنامه به همین منوال پیش رفت. صبح ها همراه سوزان به تالار غذاخوری می رفتم، هراز گاهی اگر غسل، مربا و نان حجیمی می دادند، برای افطارم بر می داشتیم. به اتاق کار برمی گشتیم و او پشت یک میز می نشست، کارهای خودش را می کرد و هر از گاهی به من که مشغول پاسور (ورق بازی کامپیوتری) بودم، کاری واگذار می کرد. ظهر برای نهار می رفت و من افطارم را از آن خوان پر نعمت بر می چیدم. عصر ها او استراحت می کرد و

من نماز می خواندم، افطار می کردم و دوش می گرفتم. شب با هم شام می خوردیم و درباره ی موضوعاتی مثل ست کردن رنگ کفش و لباس، انواع لوازم آرایش و البته شوهر حرف می زدیم. با این حال که زیاد اهل حرف زدن نبود اما چون هنوز مجرد و مثل سه سال قبل من هوای شوهر برش داشته بود، خیلی دوست داشت از ملاکهای ازدواجش حرف بزنند. در نهایت یک روز پرسید من چرا ازدواج نکرده ام؟

- "من سوء الحظ! اقبال!" (قسمت نشد خواهرا!)

- "مَلدی ئدیمکی مستر ژیمیل؟" (کی تو رو به مستر جمیل معرفی کرد؟)

- "من اقاربه البعید" (از اقوام دور)

- "من الایران؟"

- "نعم"

دیگر سوالی نپرسید و حرف نزد اما همان یک جمله حرفی که گفت تا فیها خالدون مرا سوزاند: "کنتو فرند بلشابی الایرانی ونهو سار ژیدن! ابحت عن الرجل بلمواصیفات" (من قبلا با یک مرد ایرانی آشنا بودم. پسرهای ایرانی، جذاب. من یک مرد با اون وجنات و شمایل می خوام)

صبح روز عید فطر بیدار شدم و با روشن کردن تلوزیون که داشت نماز عید فطر به اقامه ی رهبر را نشان می داد روزم را آغاز کردم.. با دیدن چهره ی رهبر در حال نماز، رئیس مجلس، رئیس جمهور، شهردار تهران، نماینده های مجلس و نمازگزاران ایرانی طوری به گریه افتادم که هرگز با تماشای ضریح حرم علی بن موسی الرضا به گریه نیفتاده بودم.

روی زمین نشستم و به صفحه ی تلوزیون خیره شدم. سوزان تلوزیون را خاموش کرد و از من خواست تمامش کنم. بلند شدم و روبروی او که به من خیره مانده بود ایستادم. تحمل رنج یک ماه رمضان سخت، دور از خانه ی پدر، دور از آرامش سفره ی مادر، اگرچه دمار از روزگارم در آورده بود اما احساس بخشیده شدن داشتم! این حس پروانه ای تازه از پيله به در آمده جای جشن داشت و من باید گریه می کردم تا دلم سبک شود. دست خودم نبود اما او را در آغوش گرفتم و شیشه ی بغضی که داشت خفه ام می کرد را به سنگِ حقِ شکستم.

درحالی که اشک از چشمهایم جمع نمی شد، به نیابت از مادرم که احتمال داشت امروز صبح ساعت هشت برای نماز عید فطر رفته باشد حرم، به نیابت از تهمنه که احتمالاً دارد با ترلوای شیرازی برنامه ریزی می کند روز عید را بروند بیرون شهر؛ به نیابت از امیرمان که هربار با او روبوسی می کردم، از برخورد ته ریشهایش با صورتم به خودم می بالیدم و به نیابت از همه ی آنهایی که سالهای سال روز عید بوسیده بودمشان اما نمی دانستم که چقدر محتاجشان هستم با سوزان روبوسی کردم. با اینکه مسیحی بود اما می دانست عید فطر چیست و علی رغم اینکه

اهل بها دادن به آیین های مذهبی نبود و از رفتارم شوکه شده بود، همدلی کرد و مرا برای لحظاتی در آغوش گرفت. (کار مسخره ای کرد چون تا چند وقت هربار به یاد می آوردم که چطور او را مسخرِ احساسِ یکهویی خودم کرده بودم خنده ام می گرفت!)

???

یکی از آن شبها که هوا خوب بود و من مستِ خواب، سوزان بیدارم کرد و خواست لباس بپوشم. آن شب یک تونیک و شلوار ساده پوشیدم و یک روسری از آن روسری چهارگوشهای ایرانی خودمان به سرم بستم. او درحالیکه فقط شلوار و یک کت پشمی گرم به تن داشت از اتاق خارج شد. دست مرا گرفت و در اتاق را قفل کرد و به راه افتاد. در پاسخ به این سوال که کجا می رویم و چرا می رویم، چیزی نگفت اما خودم حدس می زدم که چیزی مخفیانه در پیش است. او سه طبقه با آسانسور پایین رفت و من هم به دنبالش. تا انتهای راهرو رفت و در اتاقی را باز کرد و داخل شد.

چهار نفر دختر جوان با شمایل غلط انداز بین المللی، در اتاق نشسته بودند و سیگار می کشیدند. سوزان از یکی از آنها خواست که پرده های پنجره های رو به ساحل را بکشند. یکی از آنها برخاست و پنجره ها را کشید و روبروی سوزان نشست.

سوزان اسم، سن و شهر زندگی یکی یکی شان را پرسید. معلوم بود از آن دخترهای ناجوری هستند که یا از خانه فرار کرده و یا اینکه کلاً اهل شبکاری اند!

چیزهایی درباره ی آنها پرسید و نوشت، از آنها عکس های سه در چهار و مدارک شناسایی شان را تحویل گرفت و به من گفت برویم. صبح روز بعد در نهایت ناباوری دیدم که دارد برای آنها صفحات شناسنامه، گذرنامه و ویزای جعلی طراحی می کند. بعد از طراحی اولیه ی شناسنامه هایشان، یک پرینت گرفت و از کشوی میزش ابزاری مثل کلید برداشت و شروع کرد به کار کردن روی برگه ها. در کارش دخالتي نکردم و بهتر دیدم صبر کنم تا ببینم این داستان قرار است به کجا برسد!!

هفته ای یکی دو بار از این دختر ها به هتل می آمدند (در حقیقت می آوردند!!). سوزان تحت نظر و مسئولیت ریان جمیل، برای آنها شناسنامه، ویزا و پاسپورت جعل می کرد و آن دختر ها به اسم اینکه به کشورهای اروپایی می روند، قاچاقی به اشکلون و حیفا فرستاده می شدند (این را از خواندن دیکشنری عبری_عربی داخل اتاق ریان جمیل و به بدبختی فهمیدم).

برای آنها کارتهایی صادر می شد اما به دستشان داده نمی شد. به آنها مدارکی داده می شد مبنی بر اینکه آنها کارمند رسمی کمپانی تی.اچ.اچ هستند و محدودیت رفت و آمد به فلان مناطق گمرکی را ندارند. آنها همینطور که

می خندیدند و خوشحال بودند، تشکر می کردند، سوار اتوبوس می شدند و می رفتند اما من نمی دانم آخر و عاقبتشان چه می شد!

نمی توانستم کاری بکنم. هنوز هم به هیچ تلفنی دسترسی نداشتم. هر بار که به کامپیوتر اتاق سوزان ور می رفتم، با صدای بلند و لحن رسمی یادآوری می کرد این کامپیوتر ها به اینترنت مجهز نیستند.

تا اینکه یک روز از من خواست لباس بهتری بپوشم و همراهش تا جایی بروم. (دوتا قلچماق هم با خودش همراه کرد). شلوار و پالتوی مشکی چرم یقه خردار پوشیدم. چون به روسری ام خیلی گیر داد و اصرار کرد آن را در آورم، یک کلاه بافت لبه دار به سر کردم و راه افتادم.

راننده ی هیوندای ریان جمیل، خیابان اشرفیه، روبروی هتل مارمتر نگه داشت. آن طرف خیابان فروشگاه بزرگ و معروف آب.ث و یک اتوبوس اسکانیای سفید با پنجره های دودی هم پارک کرده بود که تعدادی گردشگر داشتند از آن پیاده می شدند. شانه به شانه ی محافظها و پشت سر سوزان حرکت کردم.

در آسانسور روی طبقه ی ششم باز و سوزان و بادیگارد هایش که مرا محکم گرفته بودند، بیرون رفتند. سوزان که آن روز با پوشیدن شلوار جین و پالتوی مخمل سبز رنگ، جذابتر شده و البته موهایش را روی شانه هایش افشان کرده بود، به یکی از دو در چوبی جلوی آسانسور سه ضربه نواخت. در باز شد و ما داخل شدیم. چکمه های پاشنه ده سانتی اش را در آورد و داخل اتاق شد. دقایقی بعد صدای مکالمه ی دو زن به گوشم رسید. همانطور که چفت در چفت قلچماقها ایستاده بودم و تلاش می کردم خودم را از گرمی نامحرم و عذاب آور بدن آنها دور کنم، سوزان صدایم کرد.

کفشهایم را در آوردم و داخل سالن نشیمن شدم. در انتهای سالن نشیمن سوزان و یک زن معلوم الحال دیگر نشسته بود و سیگار می کشید. موهای مشکی و مجعدی داشت که آنها را روی شانه هایش ریخته بود. پلیور قرمز و دامن مشکی کوتاه به تن داشت و البته بارز ترین وجهه ی او همان خال سیاهی بود که به غمزه و عاشق کشی روی چانه اش جا خوش کرده بود.

با دیدن من اخم کرد و گویا از سوزان خواست مرا دور کند. سوزان با دست به من اشاره ای کرد و مشغول حرف زدن شد. چند قدم به عقب برگشتم. بوی سیگار معطر فضای اتاق را پر کرده بود. نگاهی به شمایل اتاق انداختم. از هتل به این بزرگی، اتاق به این کوچکی بعید و با اینحال به بهترین مبلمان و لوازم پذیرایی مجهز بود.

جلوی مبلمان یک دست چمدان خاکستری بود که شال گردن، کلاه و پالتوی سرخ رنگی روی آن افتاده بود. به میز پذیرایی داخل آشپزخانه نگاه کردم. آشپزخانه کاملاً خالی از هرگونه لوازم و مایحتاج زندگی بود. فقط یک میز که روی آن تعداد زیادی از آن کارتهای جعلی که سوزان طراحی می کرد چیده شده بود. سوزان کیفش را باز کرد و یک دسته ی دیگر از آن کارتها به زن غریبه داد. هر از گاهی خودم را آرام از پشت دیوار جلوتر می کشیدم تا مکالمات سوزان و زن غریبه را کشف کنم. متوجه شدم که سوزان خداحافظی کرده اما دقایقی بعد دوباره بازگشت و با صدای بلندی زن غریبه را صدا زد.

– "دیانا! استریک دیت یوم ایربیعا. عدید تیکت ایرپلن" قرار ملاقات روز چهارشنبه. واسه خودت بلیط بگیر"

به سرعت از پشت دیوار جلوتر آمدم و دیانا را صدا زدم. هر دوی آنها ساکت، متعجب و به من خیره شدند. چند قدم جلو رفتم و گفتم: "ساری! آی کنت اسپیک عربیک ول اس یو کن بات ایف یو آر دیانا نجیم، آی وان تو اسپیک وت یو الون"

او با غمزه ی فراوانی به سوزان نگاه کرد. ابروهای سیاه زاغی، پر پشت و کمانی اش را بالا و بادی به لبهای سرخ آتشی اش انداخت. سوزان مرا سرزنش کرد و با دستش اشاره کرد که بروم اما سر جایم ایستادم و خیره نگاهش کردم.

دستش را روی گوشواره ی بلند و آویزانش کشید. خدای من این زن عجب فتانه ای بود! صورت سپید و چشمهای درشت مشکی اش، بینی احتمالا عمل شده و لبهای قلوه ایش که به حتم از بهترین مواد آرایشی دنیا پوشیده شده بود، می توانست عواملی باشد که سامی سنمار را برای مدتی درگیر کرده است. اما همان خال شیطنت آمیز روی چانه اش، حکم می کرد که از آن سر به زیر ها نیست!

همراه من چند قدمی به سمت آشپزخانه آمد. دستش را روی پشتم گذاشت و گفت: "أسمیع"

– "انا ابحت عن شهاب تورانی" (من دنبال شهاب تورانی می گردم)

بعد از شنیدن حرف من، انگار که نیش مار خورده باشد. چشمهایش درشت و ابروهایش در هم گره شد. لبهایش دوبار قبل باد کرد و عصبی تر از قبل به نظر آمد.

– "انا زوجتھو" (من همسرش هستم)

اینبار دیگر کارد می زدم، خونش در نمی آمد. به من خیره مانده بود و نمی دانست در این لحظه باید چه غلطی بکند. سمت سوزان رفت و از او پرسید این که با خودت آورده ای کی هست و از کجا و چرا آورده ای؟

سوزان جواب داد که ریان سپرده و تاکید کرده نگذاریم در برود.

خوب؟ لابد حالا باز فکری شده اید که دیانا با من چه کرد؟

هیچ کار! دیانا هیچ کمکی (لا اقل در آن لحظه) به من نکرد. اما مشخص بود از شنیدن حرفی که گفته ام به تشویش افتاده است. سوزان را کناری کشید و با او پیچ پچی کرد و طوری که متوجه شدم موضوعش هم من بودم.

سوزان و محافظانش به راه افتادند و من در حالی که از دیانا چشم نمی کندم و به طرز احمقانه ای فکر می کردم او می تواند راه نجاتی باشد، پشت سرشان حرکت کردم. به انتهای سالن که رسیدم، حواسم از دیانا، سرخی آتشین لباسش و آن خال جلوه گرش پرت شد چون کم کم حس کردم اتفاقی افتاده است.

سوزان مرتب با تلفنش حرف می زد و به محافظانش اشاره های مرموز می کرد. آنها مانده بودند که بروند، برگردند یا همانجایی که ایستاده اند بمیرند؟! سوزان درحالیکه نگران به نظر می رسید اطراف را پایید. به سرعت در جلویی هیوندا را باز کرد و سوار شد. محافظانش مرا داخل ماشین هل دادند و هیوندای سیاه رنگ و متالیک ریان به حرکت در آمد.

اتومبیل به سرعت زیادی در خیابانهای بیروت حرکت می کرد و من درحالی که فکر می کردم باید اتفاقی افتاده باشد، از پنجره های دودی و سیاه رنگ اتومبیل، بیروت را تماشا می کردم. ساعتی بعد خودرو توقف کرد و سوزان در حالیکه لحنی عصبی و آمرانه به خودش گرفته بود، پیاده ام کرد.

- "یالا! حرّیک."

روبروی ما جایی شبیه به رستوران ساحلی بود. یک آلونک چوبی بزرگ، روی یک صخره ی سنگی ساحلی که در حیاطش میزهای دایره ای و سایه بانهای چتری چیده شده بود. قایقهای کروز روی آب در انتظار سوار کردن مسافران بودند. چند صخره آن طرف تر، تعدادی جوان بیرونی بطری به دست، ماهی گیری می کردند و می خندیدند.

سوزان با نوک انگشتهايش مرا به سمت ساحل هل داد و مردی به اسم سلیم را صدا کرد (یک جور قلچماق دیگر). باد پاییزی از روی مدیترانه می وزید و به صورتم می خورد. نوک بینی ام سرد شده بود اما مشتاق بودم بدانم چرا آنجا هستم و این اتفاق احتمالی جدید چیست!

محافظ جدید به سمتم آمد و مرا به داخل یکی از قایقهای کروز راهنمایی کرد. پشت سر او حرکت کردم و روی اسکله قدم گذاشتم. به محض اینکه داخل کروز شدم، قلچماق شامی لعین، کلاه و شال گردن و روسری را از سرم کشید. مرا داخل اتاقک نشیمن قایق کروز پرتاب کرد و مثل شغال درنده ای توی صورتم زوزه کشید. روبرویم ایستاد و سیگاری روشن کرد. با آن لبهای نتراشیده، نخراشیده و سیاهش گفت: ایرانی هان؟ "سپس دود سیگارش را روی صورتم دمید و به من خندید.

ثانیه هایی بعد قایق در میان امواج مدیترانه به حرکت در آمد.

فصل چهاردهم: ساعات

۱.

به حساب تقویم اتاق سامی سنمار، امروز شانزدهم آگوست ۲۰۱۰ و احتمالاً اواخر مرداد ماه است. پس از سه ماه موفق شده ام نقشه هایی از موقعیت مکانی ام طراحی کنم که در بخش شرقی آن یک رستوران باغی بزرگ و در

شمال آن خیابان اصلی قرار دارد. همچنین موفق شده ام دوربین های مدار بسته و ساعات خوش گذرانی سامی سنمار را شناسایی کنم.

به زودی در این مکان یک جشن نامزدی صوری برگزار می شود و من می توانم روی ساعاتی که قرار است پیش بیاید حساب باز کنم.

همچنان نیاز به داشتن یک دستگاه تلفن همراه به شدت حس می شود تا بتوانم برای اولین و آخرین مرحله ی نقشه روی آن حساب باز کنم. هر روز که می گذرد، تپشهای قلبم تندتر و خون در رگهایم به جوشش بیشتری در می آید. شبها سه تا چهار مرتبه نقشه ای را که طراحی کرده ام، مرور کرده و سعی می کنم رفع نقص کنم. به نظرم این آخرین روزهایست که اینجا هستم و نقشه را روز میهمان صوری دوشنبه، بین ساعات نه تا ده صبح اجرا خواهم کرد.

بگذریم...

برگردیم به قایق، که البته قایق نبود و یک کشتی کوچک تفریحی کروز (و از اموال سنمار) بود که روی ساحل مدیترانه جولان می داد و دقایقی بعد در یک ساحل خیلی دورتر از آنجایی که سوزان مرا پیاده کرده بود ننگه داشت.

قلچماقی که روسری از سرم کشیده بود، از من خواست پیاده شوم. پایم که به اسکله رسید، باد سرد شمالی از سمت دریا روی صورتم وزید. موهایم شلخته و گیسوهایم پریشان روی صورت و شانه ام رها شد. خشم را همراه نفسی به اعماق وجودم کشیدم تا انتقام را همراه بازدم پشیمان بدهم. شال گردنی را که داشتم روی سرم کشیدم و بعد از لگدی که نثارم شد به حرکت در آمدم و به آرامی تا نزدیک خودرویی که کنار پیاده رو پارک شده بود رفتم. شامی لعین در را باز و مرا روی صندلی عقب اتومبیل پرت کرد. در را بست و اتومبیل را به حرکت درآورد. یکساعت بعد من روبروی یک ویلای بزرگ و مجلل، سه طبقه، نمای سیمانی سفید و پر از برگهای رونده ای که البته در آن فصل خشک شده بودند ایستادم. هوای آن روز و آن ساعات از صبح بیروت ابری، مه آلود و گرفته بود لذا همه ی چراغهای شهری و چراغهای دیوارکوب ویلا از شب قبل روشن مانده بود. دقایقی بعد از اینکه قلچماق (درحالی که به هیزی بسیار به من نگاه می کرد و لبخند می زد) زنگ را فشرد، در که به رنگ قهوه ای سوخته و پلی استر شده و براق بود، باز شد.

روی پادری نمدی کفشهایم را درآوردم و راه افتادم. خانه ای بود تاریک و با چراغهای هالوژن روشن ریز سقفی، کف ساختمان از پارکتهای تیره و گرم، درهای اتاقها از چوب راش پلی استر شده و به رنگ بلوطی تیره، حتی دیوارها هم از انواع چوبهای تیره ی گردو پوشیده شده بود.

از وصف مبلهای بزرگ با کوسنهای مخمل، فرشهای ابریشم ریزماهی، ساعت‌های پاندولی ایستاده و لوسترهای کریستالی مارپیچ می‌گذرم. زنی که کت مشکی و دامن کوتاهی به تن و یک عینک فریم دار مسی به چشم داشت جلو آمد و دستم را کشید و سمت پله‌های داخلی که بصورت مارپیچ و سه طبقه بالا رفته بودند هل داد. از آنها که بالا رفتم، مرا وارد اتاقی کرد و از من مدارکم را خواست. چون برخلاف همه‌ی آنهايي که تا آن روز دیده بودم، به عربی فصیحتری حرف می‌زد موفق شدم حرفهایش را به راحتی بفهمم و به او پاسخ دهم که مدارکی ندارم و نمی‌دانم از چه حرف می‌زند.

– "T.h.h کامپینی؟ کاردز؟"

– "I don't have"

فهمیدم داستان کارتهای تی اچ اچ و دخترانی که به هتل می‌آمدند از چه قرار می‌بوده. زن رفت و در اتاق را پشت سرش قفل کرد. به اطراف اتاق نگاه کردم. همه‌ی وسایل مجلل و گرانیجی که در آن چیده شده بود اضطراب آور بود. بخصوص دیوار تمام آینه کاری شده‌ی روبرویم که مرا نشان می‌داد، نشسته ام روی یک تخت خواب دو نفره با روکش ترکیبی حریر و ساتن و به رنگ زرشکی. دقایقی بعد در اتاق باز و زن داخل شد و چند دست لباس کاملاً معلوم الحال را روی تخت خواب انداخت.

دستم را گرفت، مرا از روی تخت بلند کرد، لباسهایم را از تنم در آورد، دری که کنار در ورودی اتاق بود را باز و برقش را روشن کرد. صدای چک چک ناگهان به صدای شیر تبدیل شد. زن برگشت و دستم را کشید و هلم داد داخل وان پر آبی که جلوی دیوار سمت راستی حمام نصب شده بود و از من خواست هرچه سریعتر دوش بگیرم تا بوی گند و کثافت از تنم بیرون برود.

داخل حمام که شدم در را قفل کردم. با توجه به حدسیاتی که زده بودم و ساعاتی که می‌شد پیش بینی کنم قرار است چه رخ بدهد، بهترین کار این بود که انواع و اقسام از زشت ترین فحشهای ناموسی را در ذهن آورده و نسبت به شهاب تورانی نثار کنم. برق داخلی حمام را خاموش کردم و خودم را داخل وان پر از آب گرم فرو بردم. چراغهای رنگی دور تا دور وان خاموش و روشن می‌شد. حبابها در میان رقص نور بالا و پایین می‌رفتند. انگشتهایم را از زیر آب بیرون کشیده و به آنها خیره شدم. بلند، کشیده و بی عیب بودند. کاملاً دخترانه و جذاب. برخاستم و روی آینه‌ی قدی دستی کشیدم تا بخار حمام را پاک کنم. سپس به تصویر خودم خیره شدم. چه خاطره‌هایی که از این جسم ندارم! بخصوص این اواخر، با شهاب و با آن بچه‌ای که قسمتم نشد.

حالا باید با این اوضاع چکار کنم؟ خشم می‌گفت تن در ده و بگو جام بلاست. عقل می‌گفت خنجر شو، به تیزی دندانهای گرگ. ضعف می‌گفت لیلا! یک دم با ما هم بساز. کمی خواب و کمی آب و نان، در ازای آنچه پیش می‌آید می‌ارزد. وجدان می‌گفت مرگ با عزت بسی به ز حیات با خفت. امیدواری، ناامیدی، نفس اماره و لواحه و سنت و مدرنیته‌گرایی هم هر کدامشان در آن لحظه یک زری می‌زدند.

حوله را دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم. اتاق گرم بود و خانم پنه لویه با آن لباسهای سرخ و شهره روبرویم ایستاده بود. سشوار را روی سرم گرفت و با شانه به جان موهایم افتاد. دیگر مقاومت بی فایده بود. رو به آینه کردم و به دستهای مشاطه گر خانم پنه لویه که دست از سر و صورت من بر نمی داشت، زل زدم. خدایا! خدایی اش! با این همه بزرگی ات! کامیل سنمار یهودی اسراییلی را مسلمان کرده ای و کشیده ای درس طلبگی بخواند، لیلا ی بخت برگشته را آورده ای اینجا مهمانی؟

حتما اگر جای من بودید، تلاش می کردید خودتان را نجات بدهید؟!

خیر جانم!

گاهی وقتی چیزی به اسم نجات وجود ندارد. شاید هم نجات همان چیزی باشد که دارد پیش می آید و این ما هستیم که باید نگاهمان را عوض کنیم. اگر نگوئید خودت را توجیه کرده ای، بهتان می گویم بعد از این حرفها طوری آرامش گرفتم که دیگر تمرکیدم سر جایم. به خودم گفتم حالا که دارد پیش می آید، خوش بیايد! اصلا هم بهتر! حالا که چند ماهی است از فیض شوهر بی بهره ام و معلوم نیست کدام گوری خوش گذرانی می کند، چرا من نکنم؟

می خندید؟ من هم می خندم! حالا بعد از این همه وقت و اتفاقی که رخ داده من هم می خندم! دارم به همتان می گویم، بعضی چیزها خیلی هم خوب! چرا که نه! چیزی که خدا خواسته، من چرا نخواهم؟ آنهم این طور چیزی!

خانم پنه لویه یک لبخند مسخره نثارم کرد و مرا سمت دیوار هل داد و مجبورم کرد لباسهای مدنظرش را بپوشم. سپس لباسهای خودم را برداشت و با خودش برد و در اتاق را هم قفل کرد.

دمدمه های غروب بود که در اتاق را باز کرد و برایم غذا آورد. به غذاهایش لب نزدم و روی همان تخت خواب دونفره و مجلل داخل اتاق دراز کشیدم. ساعاتی بعد بازگشت و سینی غذا را برد. ساعاتی از شب هم گذشت که ناگهان در باز شد.

مردی در چهارچوب در ایستاده بود. قدش بلند، موها و ته ریشهایش آنقدر روشن که به طلایی می زد. لبهایش سرخ خداداد، چشمهایش به روشنی سپیده ی سر صبح آرام وارد اتاق شد و در را بست. این همان شبی بود که!

آن روز بعد از رفتن مرد، برخاستم، دوش گرفتم و غسل کردم. از اتاق بیرون آمدم و لباسهای گرم و پوشیده تری پیدا کردم و پوشیدم. به آینه نگاه کردم و یکی از همان آباژورهای کوچک پاتختی را به آینه کوبیدم. تکه آینه های تیز را برداشتم و روی رگ دستم گرفتم که ناگهان انعکاس چشمهایم روی آینه، مادرم را به خاطرم آورد و پیراهن مشکی اش را که احتمالا به همین زودی ها در عزای دخترش می پوشد.

دستگیره ی در اتاق را کشیدم. حدسم درست و در قفل بود. با لگدهای محکمی که به در زدم، دقایقی بعد در باز شد و خانم پنه لوپه شان وارد اتاق شد. با دیدن آینه ی شکسته و تیزی در دست گرفته ام، دوباره در را بست و هوار راه انداخت. پشت در ایستادم و آنقدر لگد زدم تا دوباره باز شد و یکی دو تا قلچماق شامی دیگر به اتاق ریختند. علی رغم برخورد تکه آینه ی شکسته به سر و صورت و دستهایشان، موفق شدند آن را از من بگیرند و انگشت توی حلقم کردند تا خفه شوم و خُر خُر نکنم.

این وضعیت فقط تا شب طول کشید. ساعات اولیه ی شب بود که خانم پنه لوپه شان در را باز کرد، همراه همان مرد دیشبی وارد اتاق شد و شروع کرد به حرف زدن و چغلی کردن از رفتارهای من.

مردک یزیدی، در حالی که از خانم پنه لوپه شان تشکر می کرد، او را از اتاق بیرون کرد و در را بست. به آرامی به من نگاهی انداخت و لبخند نیش داری زد که بی شباهت به لبخندهای مارلون براندو در فیلم پدرخوانده نبود. روی کاناپه ی بزرگی که روبروی تخت بود نشست. یک بطری نوشیدنی از روی میز برداشت و سر چوب پنبه ای آن را بیرون کشید.

- "فوقسه دولاموغ! ویره ساموریس."

- "اتکلم فارسی فقط"

- "آهان! فارسی؟"

- "یا"

- "انا لت کلیم فارسی. انت کلیم عربیا او فکانس او اوریت. عیبریا. مسمک؟"

- "لیلی"

- "ژو سویی سامی."

- "سامی سنمار؟"

- "نعم"

- "انا..... یعنی i should speak with u..." (من باید باهاتون حرف بزنم)

- "good idea! i can speak English well. its better" (خوبه، من خوب انگلیسی حرف می زنم. بهتره)

بطری اش را بالا کشید و خیره به من که با تعجب به او نگاه کرده و باور نمی کردم او سامی سنمار باشد، نگاه کرد و منتظر ماند تا حرفم را بزنم. چون در همان لحظه همه ی داستان وصلت غلط او با دیانا و فرار خواهرش را به یاد آورده بودم، دیگر نمی توانستم به او بگویم همسر شهاب تورانی هستم.

– "im not one of girls of T.h.h"(من از دخترای تی اچ اچ نیستم)

– "so where did you from?"(پس از کجا اومدی؟)

– "from sky"(از آسمون)

– "what?"(چی؟)

– "Im angel from sky"(من فرشته ام از آسمون اومدم)

قهقهه ای مستانه سرداد و یک بطری دیگر برداشت و درش را بیرون کشید. گفت البته که همینطور است و این را از مقاومت‌هایی که دیشب به خرج داده ام فهمیده است. به او گفتم فقط این نیست. من آمده ام تا داستان مرهمی را به او بگویم که دل‌های شکسته را شفا می دهد. خندید و گفت به اینطور داستان‌هایی نه اعتقاد دارد و نه نیاز.

به او گفتم اما کلاغها خبر داده اند که مردی به اسم سامی هست که وانمود می کند همه چیز دارد اما فقط خودش می داند که در خلوت خودش یک جهان تنهایی، عذاب وجدان و ناامیدی است. اینبار هم خندید و هم اخم کرد. دست انداخت و دکمه های بالایی پیراهنش را باز کرد. گفتم سامی علی رغم اینکه می خواست از همه دارا تر و قدرتمند تر باشد، می دید که دارد در سرزمین مرده ها و درست مانند دیگر مردگان زندگی می کند. او یک روز سراغ ارباب جهان مرده ها رفت و روحش را از او تقاضا کرد!

دو جرعه نوشید و به من لبخندی عاقل اندر سفیه زد. پیراهنش را از تن درآورد و گفت: "well!go on"(خوبه بگو)

ادامه دادم که بله! ارباب جهان مرده ها به او گفت باید برای به دست آوردن روح به سرزمین مقدسی بروی و آن را طلب کنی.

– "اورشلیم؟ هان؟"

– "لا! تراما!..."

نمی دانم کلمه ی تراما را در آن لحظه و با آن سرعت از کجا آوردم اما موفقیت آمیز بود و باعث شد تصمیم بگیرد که چند کلمه ی دیگر از داستان را بشنود. با اینحال رو به پنجره کرد و گفت:

– "I thought you wanna speak about urshalim!know I don't like religious stories"(فکر کردم

می خواهی بگی اورشلیم. من قصه های مذهبی رو زیاد دوست ندارم)

به او گفتم اما این داستان تراماست نه اورشلیم و تراما شهری است که دیوارهایش از آینه و ساعاتش ناقوس دار. گفت چه احمقانه اما وقتی ویژگی مهم این شهر را گفتم، دیگر به نظرش احمقانه نیامد و آن مهم وجود خانه ای بود که زنی معروفه و لکاته به اسم دیانا در آن زندگی می کرد.

سامی سنمار در حالی که به من شک، ابروهایش را اخم و خودش را آماده حمله کرده بود به کاناپه ی احتمالا بسیار گرانقیمتش چسبید و بطری مشروبش را تا نیمه سر کشید.

در آن لحظه از شخصیتی که در داستان خلق کرده بودم پشیمان شدم. گره ی خیلی بدی به داستان انداخته بودم که جای گسترش نداشت و در نهایت مرا می برد به سمت رسوایی. با این حال می دیدم که تاثیر خودش را گذاشته، اما تاثیر نگو و بگو کلاشینکف آماده به شلیک!

– "come on! i like to know about that one" (بگو. می خوام درباره ی این یکی بدونم)

می دانستم که تمایلیش به ادامه دادن داستان صرفا برای این بود که سطح دانسته هایم را ارزیابی و هدف نهایی مرا از حرفی که زده ام دریابد. کمی ترس را هم در چشمهایم حس کرده بود اما میدان را باز، خودش را روی کاناپه رها کرد و لم داد. کفشهایش را در آورد و یک جرعۀ ی دیگر نوشید.

داستان را اینطور ادامه دادم که سامی، با مجوزی که از ارباب شهر مرده ها گرفت، به سمت شرق راه افتاد. او از میان جاده های پر از فراز و نشیب گذشت. در میانه ی راه بیمار شد، درحالی که تب داشت و تن زیبا و مغرورش از شدت داغی نحیف شده بود راه را ادامه داد و رفت تا اینکه به دیوار شهر شرقی رسید و با دیدن دیواره همانجا روی زمین افتاد. ساعتها از افتادن او روی زمین می گذشت که ناگهان نرمی و لطافت چیزی را روی لبهایش حس کرد. بلی قطراتی آب روی لبش جمع شده بود. چشمهایش را باز و به آسمان نگاه کرد. ابرهای باران زا بالای سر او ایستاده و می باریدند. برخاست و ناگهان در بزرگ فیروزه ای رنگی را در مقابل چشمهایش دید. به راستی که این در همان در ورودی شهر آینه ها بود. سامی برای باز شدن در احتیاج به یک کلید داشت و آن کلید همان کلمه ی رمزی بود که باید آن را دوازده مرتبه و با صدای بلند فریاد می زد تا صدایش به بلند ترین نقطه ی آسمان یعنی به گوش فرشته ی محافظ درهای شهر آینه رسیده و او بفهمد این مسافر هرکه هست، آشناست و یا اینکه آشنایی او را فرستاده که اسم رمز را می داند. پس کتاب راهنما را باز کرد اما ناگهان!... دید که کتاب چیزی جز یک نقشه ی جغرافیایی بیش نبوده است.

سامی سنمار با صدای بلند خندید و گفت در کودکی نوعی بازی می کرده است که اسمش بوده "گنج را پیدا کن". یکی از همبازی ها یکساعت وقت می گذاشت و روی کاغذهای کوچکی اسم محلهای مختلفی را می نوشت. ما به سراغ اولین محل می رفتیم و کاغذ نوشته را پیدا می کردیم که روی آن اسم محل دیگری را نوشته بود. این مکانیابی به همینصورت ادامه داشت تا اینکه در نهایت به گنج می رسیدیم که دست آخر تکه کاغذی بیش نبود که رویش نوشته بود "پوچ".

رویم را به پنجره و سکوت کردم. از من علت سکوتم را پرسید. به او گفتم حرفی که زدی داستان زندگی من بود. دوباره با صدای بلندی خندید و گفت داستان زندگی همه ی ما همین است. به او گفتم اما بعضی ها در طول روند این بازی، می خندند و می خورند و از دنبال کردن همه ی این پوچی ها لذت می برند چون می دانند که بعد از پیدا کردن "پوچ" می توانند به اسباب بازی ها و عروسکهایشان برگردند و با آنها بازی کنند اما بعضی از بچه

ها می دانند که اگر گنجی در کار نباشد باید به سمت آن یتیم سرایی برگردند که نسل اندر نسلشان در آن خانه بردگی می کرده اند.

برای دقایقی ساکت شد و از من پرسید جزو کدام دسته هستم. در حالی که واقعا نمی دانستم از کدام دسته ام، اشک ریختم و گفتم از آن دسته ای هستم که به خانه برگشته و می بینند خانه شان با همه ی عروسکها و اسباب بازی هایشان در آتش سوخته و دیگر چیزی برای زندگی کردن ندارند چون هرچه داشته اند در راه پیدا کردن گنجی که در اصل پوچ بوده است از دست داده اند.

از روی کاناپه اش بلند شد و نفس عمیقی کشید و به من خیره ماند. لبهایش را روی هم جمع کرد و گفت همه ی دخترهایی که شبها روی همین تخت با او می خوابند، اهل مقاومت هستند و من نباید فکر کنم که با این حرفها می توانم از چنگالش رهایی پیدا کنم.

به او گفتم اما فرق من با همه ی آنها این است که حس می کنم سامی سنمار هم مثل من دلش شکسته و این روزها دارد برای فراموشی آنچه پیش آمده است با روزهایی مبارزه می کند که نه می تواند آنها را تحمل کند و نه می تواند بمیرد که این روزها را نبیند.

در حالی که ساکت شده بود و با چشمهایی اگرچه سبزابی اما پر از خشم و بدبینی به من نگاه می کرد، به او گفتم: اگر دلش نمی خواهد، من از ادامه دادن داستان انصراف داده و دیگر مقاومت نمی کنم. هرکاری دلش می خواهد می تواند انجام بدهد. بعد خودم را زیر لحاف فرو کردم و آن را روی سرم کشیدم.

در حالیکه بدترین چیزهای ممکن در ذهنم می گذشت و به این درجه از کمال رسیده بودم که تشخیص بدهم آن چیست که انسان را از نر و ماده تفکیک می کند، صدایش را شنیدم که پرسید: **who are you?are you working for her?hum** (تو کی هستی؟ برای کار می کنی؟)
- **no!im working for suzan** (من واسه سوزان کار می کنم)

به تاج تخت خواب تکیه داد و به تکه های شکسته ی آینه روی دیوار روبرو خیره شد. کمی درباره ی عصیانگری من و ارتباطش با آینه های شکسته حرف زد و تتمه ی داستان سامی و شهر آینه ها را طلب کرد. همانطور که زیر لحاف دراز کشیده بودم داستان را ادامه دادم که بله! نوری از آسمان رسید و کویر شرق را روشن کرد. ستاره ها پایین آمدند و در امتداد جاده ای قرار گرفتند که به شهر سِناباط می رفت.

- **"?wher is senabat"**

- **"it's a city in middle east.I think"**

- **"اورشلیم؟"**

– "لا! انا اسمیہ منی" (از خودم در آوردم)

با من بحث گرفت که چرا دارم عناصر و کرکتر های ریلیجن وارد داستان می کنم. از طرفداران سرسخت این نظریه بود که مذهب ساخته ی دست انسان است و می خواست که جداً از هر گونه فضا سازی با تم ریلیجن خود داری کنم. دوباره سرم را زیر لحاف و خودم را مثل حلزونی که به زودی به صلابه اش می کشند، در خودم جمع کردم. ثانیه هایی در سکوت گذشت و دوباره لحاف را از روی سرم کشید و به سبک مخصوص به خودش عذرخواهی کرد.

گفتم سامی از راهی که به سناباد رفته بود برگشت و دوباره به دیواره ی شهر آینه ها رسید. کلمه ی رمز را دوازده بار تکرار کرد. دروازه های فیروزه ای شهر آینه ها باز شد و سامی قدم به شهر گذاشت.

وه که این شهر عجب شکوهی داشت. دیوارهای شهر مثل تالارهای شاهان باستان پر از آینه هایی که شبیه به گلهای هشت پر در کنار هم چیده شده بودند. درهای تالار ها از جنس چوب و معرقکاری شده، زمین از جنس سنگ صیقل خورده و آنقدر شفاف که سامی می توانست تصویر خودش را در آن به وضوح تماشا کند. روبروی او یک آستانه در که پرده ای به نقش لچک و ترنج لاکمی از آن آویزان. سامی از پرده ها عبور کرد و وارد تالار بسیار بزرگی شد. راهروهای تالار پر از چلچراغهای هشت طبقه. چراغهای آن روشن و روشنایی صحن ها آنقدر زیاد که گویی خورشید را هرگز در این شهر غروبی نیست.

اشکی که تا آن لحظه در چشمهایم نگه داشته بودم، از گوشه ی چشمهایم چکید. یا علی بن موسی الرضا جان! عجب شهر قشنگی داشته ای و نمی دانستم!

دستش را دراز کرد و اشک را از چشمم زدود و علتش را پرسید. به او گفتم دلم خواست. گفت او هم می خواهد. ادامه دادم که سامی جلوتر رفت و از آن صحن گذشت و به یک خانه ی کوچک رسید. خانه ای از جنس طلا که روی دیواره هایش آهوی بی پناه و شکارچی حکاکی شده و تصویر مردی که از دور می آید تا شاید امشب ضامن آهو بشود.

دیگر نتوانستم داستان را ادامه بدهم. به آن لباس ناخوشایندی که زیر آن لحاف به تن داشتم فکر کردم. به اتاق خوابم که اگر چه پر از تنهایی اما سرشار از امنیت و آرزوهای طولانی بود. به پنجره ی اتاقم که پرده های طلاکوب و زیورهای آنچنانی نداشت اما شیشه هایی داشت که تمنای عشق مردی هر روز از پشتش به تبلور می نشست.

سامی سنمار، درنده تر از گرگ، کثیف تر از خوک، وحشی تر از شغال به جانم افتاده بود و من فقط می توانستم چشمهایم را ببندم و شمایل صورت آن عشقی را تصویر کنم که سه تار به دست، اگر چه خودش شیری بود غرآن اما از تیزی ابروی من یالی ریخته و به کنجی گریخته بود.

آخ شیرِ شرزه ی شیرازی من! جای تیز دندانهای غیرت خالی! که گوشت از تن این دشمن متجاوز بدری. آخ که محتاج تماشای سپر سینه ات شده ام که اجازه ندهد بادی به همین بی بخاری، برگ از درختهای افرای من بریزاند.

آخ که کجاست دستِ مشت شده ات به صورتِ این سپید دیوی که لگد به ایراندخت انداخته است!

آن شب هم برای خودش شبی بود.... که!

- "ببخشید خانم چی شده؟ اینجا چه خبره؟ این مردم چرا اینجا جمع شدن؟"

- "صدای صوت قرآن رو نمی شنوین؟ پیرهنای مشکی رو به تن مردم نمی بینین؟ بوی گلاب و حلوا رو حس نمی کنین؟"

- "اما همه ی اینا برای چیه؟"

- "دارن می یارنش خانم. اونها تابوتو آوردن. احتمالاً حرم دفنش می کنن. من و چند نفر از همسایه ها زودتر از ماشین نعش کش راه می افتمیم تا برسیم حرم. اگر شما هم برای دفن می رین، همراه ما بیاین"

- "اون تابوتو از کجا آوردن خانم؟"

- "از مکه آوردن. خیلی راه اومده."

زد زیر گریه و چادر مشکی اش را روی صورتش کشید. های های گریست و رفت. صدای لا اله الا الله تمام کوچه را پر کرده بود. مردها تابوت را روی شانه هایشان گرفته بودند و می بردند. هر از چند گاهی آن را روی زمین گذاشته و دوباره بر می داشتند. می خواستند جنازه را ببرند به خانه ی میت تا میت با خانه، زندگی، روزمرگی و همه ی داشته هایش خداحافظی کند. دلم برایش سوخت و گریه ام گرفت. گفتم بروم جلو و فاتحه بخوانم. اما اینبار که تابوت را جلوی در خانه ی میت روی زمین گذاشتند، رویش را باز کردند.

- "حافظ جان! حافظ جان بلند شو! تو چرا تابوت خوابیدی عزیزم؟"

صدای فریادهایی بود که در مغز سرم پیچیده بود. آنقدر جیغ زدم و گریه کردم که از صدای جیغ و فریادهای خودم بیدار شدم. صورتم غرق اشک، گلویم گرفته و سینه ام مالا مال اندوهی بی کران شده بود. بغض به آسانترین شکل ممکن شکست، اشک شور گرفت، سینه ی دم گرفته هوای صلوات کرد، چراغی انگار در آن دور دست روشن شد، سایه ای از قامت مردی را نشانم داد که شمع غیرت او را سوزانده و در کفن خوابانده بود.

صبح روز بعد لباسهایم را پوشیدم و روبروی سامی سنمار ایستادم. به او گفتم من یک دختر ایرانی هستم که به دنبال شوهر گمشده ام به بیروت آمده ام. به او گفتم هرچقدر هم اهل کثافت کاری باشد، باید بفهمد که دست زدن به زن شوهر دار چه معنایی دارد. باورش نمی شد و فکر می کرد دروغ می گویم.

داد زد پس کدام احمقی مرا برداشته و به این خراب شده آورده؟ مختصر و مفید برایش توضیح دادم که با یک پسر لبنانی الاصل به اسم حافظ المکان ازدواج کرده و همراهش از ایران تا اینجا آمده ام اما گم شدم و نتوانستم خانه

ام را پیدا کنم. گفتم دنبال رد او تا پیش ریان جمیل رفتم که او مرا به زور پیش سوزان فرستاد و سوزان هم مرا تحویل قلچماقهای لب ساحل مدیترانه داد. از سر و سر من با سوزان پرسید و گفتم شوهرم برای او کار می کرده است و من نمی دانم چه کاری! چند جمله دیگر افزودم که بله، اینطوری بوده و آنطوری شده و حالا من اینجا هستم.

لباسهایش را پوشید بابت این دوشب میگساری و عیاشی از من عذر خواست. به من خیره ماند و با وحشتی توام با کشش به من خیره ماند. تقاضا کرد از او متنفر نباشم. گفت لاقید است صحیح، اما حقیقتاً آنقدر رذل نیست که نشانم داده است.

مثل مرغ پر کنده، جلوی من که با آرامشی کامل روی همان تخت خواب دو نفره نشسته بودم ایستاده بود و بالا و پایین می پرید. نمی دانست چه طور می تواند چهره ی زشتی که از او دیده ام را تطهیر کند. نمی دانستم چه طور می توانم بعد از همه ی این چیزهایی که پیش آمده اینقدر آرام باشم. شاید به ته خط رسیده بودم. همان ته خطی که اسمش اکمال است. نوعی نامرئی از معنویت که در آن هیچ چیز با ارزشی برای جنگیدن وجود ندارد. سرزمینی بود که دشمن فتح کرد، دفتری هم بود که شهاب خط خطی کرد، ایامی بود که می شد به شعر و غزل گذراند اما همه از دست رفته بودند. آینده ای پیش رویم نبود و به جایش کسی ایستاده بود که فکر می کرد نهایتاً می تواند به بخشش من تکیه کند. دید تکان نمی خورم. شانه ام را گرفت و تکان داد. اسمم را صدا زد. به گلهای فرش اتاقش خیره و منتظر حادثه ی بعدی بودم. حالم را که اینطور دید، بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

ساعاتی بعد در باز و خانم پنه لوپه شان وارد اتاق شد. در نهایت احترام و عرض شرمساری برایم چند دست لباس مرتب و تمیز آورد و خواست برای صرف غذا به اتاق نهار خوری بروم. آن روز هم من بودم و باران، پنجره های بخار گرفته و پرده های گیپور خامه دوزی شده، لیلا و ویلایی که در آن اربابی کند، حس و حالی دم کرده، هوایی ماتم زده، ذکری که روی لب نیامده بر می گشت، رویی که نمی شد به آسمان گرفت و وانمودهایی که حالا باید برای خودم می کردم.

تمام آن روز را در ویلا اربابی کردم. روی مبلهای گرانقیمتش نشستم، کنترل تلوزیون دو متر در سه مترش را به دست گرفتم و از این شبکه به آن شبکه چرخیدم. دست آخر هم آن را خاموش کرده و روی میز انداختم. به اتاقهای بالا برگشتم و لابلای قفسه های کتاب چرخی زدم. کتابها به خط عربی، عبری و فرانسوی بود لذا از هیچ کدام آنها سر در نیاورده و به حال خودشان رها کردم.

آن شب سنمار برگشت و با عصبانیت داد و فریاد راه انداخت که کدام احمقی تو را ورداشته و به اینجا آورده! تلفنش را برداشت و به چند جا زنگ زد و با خشمی بی مثال سر همه ی مزدورهایش خراب شد. پایش را روی لبه ی کاناپه اش گذاشت و به آن لگد زد. گفت بابت آنچه بین ما پیش آمده واقعا متاسف است و تلاش می کند

هرطوری که شده گمشده ی من را برگرداند. تا دم در رفت و دوباره برگشت و به من نگاه کرد. می توانست در چهره ام حالی را ببیند که نداشتم.

شب بعد از من خواست برای جبران کاری که کرده به او افتخار بدهم مرا با فورس می مکس دو در آلبالویی اش، بیرون شهر برد. مانتو و شالم را به بر کشیدم و دنبال سرش راه افتادم. اگرچه شب بود اما شیشه های دودی ماشینش را پایین نکشید. تمام مدت را با عصبانیت رانندگی کرد و خیابانهای بیروت را دور دور زد. روبروی یک پارک ساحلی توقف کرد و روی فرمان ماشین مشتش کوبید. گفت عذاب وجدان دارد وجودش را می سوزاند و نمی داند آیا امیدواری به بخشش من می تواند به او آرامشی عطا کند یا نه.

حتی آن شب هم لب از لب باز نکردم. صندلی عقب نشسته بودم و از همان شیشه های دودی، تلاش می کردم روشن ترین چراغهای شهر بیروت را نگاه کنم.

به چراغها زل زد و به نم نمی که داشت روی پنجره می ریخت. گفت حس می کند در این خاموشی که سر گرفته ام، یک جهان یاولتاست! باز هم مشتش به فرمان اتومبیلش کوبید، فریاد زد و از من خواست سرم را به سمتش برگردانم. برای چشمهای من اما هیچ چیز از پرهیب تاری قطره های باران و چراغهای روشن تماشایی تر نبود.

سه روز در حالی که هیچ خبری از او نشد گذشت. فقط خانم پنه لویه بود که هر روز می آمد و خبر می گرفت و غذا می آورد و حالی می پرسید. سه روز بعد، یک عصر بارانی زمستان، وارد اتاق شد. خیره نگاهم کرد و گفت نمی خواهد بگوید عاشق شده اما دلش بدجوری می خواهد من قید این مرتیکه را بزنم! اقد و بالای رعنا و چشم و ابروی عاشق کشی در من دیده بود و گمان می کرد به لبهای پر خون، صورت گندمگون، ته ریشهای بلوند و چشمهای آبی او می آید!

از زیبایی های ساحل اشکلون حرف زد و از تجهیزات و رفاهی که هست. از کاری که می تواند به کارم نداشته باشد و از لذتی که فقط از تماشای حزن چشمهایم می برد.

- "اشکلون وو وینی اوک مو آ؟ هان؟ عسقلان! کیئت تائی موعی؟ هوم؟ لیلی! ائیت لی کون میثلی جینازه؟ انا بن دیک. لیلی!" (با من به اشکلون می آیی؟ میشه مثل جنازه نباشی؟ دارم صدات میکنم. لیلا)

دوست از پشت خنجر زده بود و نفسم در نمی آمد. دشمن از روبرو در آمده بود و شگفت که هنوز زنده بودم.

یک هفته ای همینطوری گذشت! هر روز می آمد و تقاضایش را تکرار می کرد. یک ساعتی خیره خیره نگاهم می کرد، یک بطری مشروب الکلی با درصد بالا می نوشید و تقاضا می کرد نگاهش کنم.

اواخر زمستان بود که آمد و گفت سه تا حافظ المکان پیدا کرده، یکی سال هزار و نهصد و نود و هفت متوفا شده، یکی چهل ساله و مزرعه داری در استان حمص و یکی هم دانشجوست. به او گفتم هیچ کدام آنها نیست و وانمود کردم خیلی عصبی هستم. بلند شدم و دور اتاق راه رفتم. این مانتو کویتی سنگدوزی شده ای که برایم خریده بود، بیش از حد بلند بود و زیر دست و پایم گیر می کرد به همین علت روی زمین افتادم. به سمتم دوید و

کمکم کرد تا بلند شوم. دستش را پس زدم و عصبانی تر از قبل خودم را به سمت تراس اتاق کشیدم. حالا می گویم اتاق یک وقت فکر نکنید از آن فنقری هایی است که با یک تخت خواب پر می شود.

اتاقش خود به خود خانه ای بود. صد و بیست متری، دارای پنجره های بزرگ و محراب شکل، مجهز به حمام و آشپزخانه و سرویس بهداشتی و انواع مبلمان و فرش و لوستر! این حال دلم داشت از بودن در آن اتاق می ترکیب و حدس می زدم جایی که بعد از اینجا بروم آنقدر شرایط بدتر باشد که آرزوی همین اتاق را بکنم!

وقتی دید ناخوش احوالم امر کرد که همراه خانم پنه لویه اش به یک گردش کوتاه بروم. گفت فرد سی مکس آماده و منتظر ماست. نمی دانم چرا اما یک لحظه دلم خواست خودش هم بیاید. بعد از مدتها لب گشودم و گفتم: "قد تاتی معنا؟" (خودت با ما نمی آیی).

به من خیره ماند و به سمتم آمد. با صدایی نرم و ظریف پرسید آیا خیلی دوست دارم که همراهشان بروم؟ نیشی که زد مرا به خودم آورد. عسل می خواست و دوباره زهر شدم، ابرو گره کردم و گفتم نمی دانم، درحالی که نمی دانستم نیشم برایش چیزی از نوش کمتر ندارد. مژه های بلوندش را روی هم خوابانید و پلکی بر هم زد و لبخندی. خیره ماند و نفس عمیقی کشید. بطری را روی میز عسلی کنار کاناپه اش گذاشت و دکمه ی بالایی پیراهنش را بست. گفت در این ساعات آتی قرار ملاقات خیلی مهمی دارد. باید تن به مذاکره ای بدهد که نمی خواهد و گزینه هایی را بپذیرد که به آسانی از حجم شخصیتی اش خواهد کاست. گفت ساعات بدی در پیش دارد و ممکن است شدت خشم پس از این ساعات، باعث شود دوباره به من آسیبی برساند. در همان لحظه در باز شد و پسر جوانی که کت و شلوار زغال سنگی رسمی به تن کرده بود، سنمار را صدا کرد و گفت سانشیز آمده و در دفتر شما منتظر است.

سامی سنمار از من خداحافظی کرد و رفت. جلوی در که رسید صدایش زدم و گفتم من سانشیز را می شناسم و می خواهم او را ببینم. توقع چنین حرفی را نداشت. با ابروهای بالا رفته و چشمهای گرد و آبی اش به من خیره ماند. تقاضایم را پذیرفت و اجازه داد پشت سرش حرکت کنم. شال حریر جواهر دوزی شده ام را یکبار باز کرده و دوباره بستم. با ناخنهایم کناره های مانتوی عربی بلندم را گرفتم و از پله ها پایین رفتم. سنمار جلوتر از من یک لت از در دو لت چرمی و مهره دوزی شده را باز کرد. پشت سرش قدم به اتاقی گذاشتم که سرنوشتم را عوض کرد. منظورم فرشهای ابریشم و دستباف ایرانی، لوستر کریستالی بلند پیچ خورده و شومینه ای که در آن لحظه ها هیزمهایش به پاره اخگرهای رها و همپای قلب من می سوختند؛ نیست. منظورم آن مرد چهارشانه و بلند قدی بود که روبروی سامی سنمار، با کیف سامسونتی به دست ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد!

قلبم به شدتی می تپید که تا به حال خیر! رنگم طوری پرید که سنمار فهمید و یکی از آن مبله های زرشکی و مخملش را پشت سرم کشید و از من خواست آرام باشم و بنشینم.

از من پرسید چه شده و آیا این مرد را می شناسم؟ به آن مرد که برای اخاذی آمده و حالا سر به زیر افکنده بود، خیره شدم. گفتم کاش می شناختم. سنمار به او رو کرد و درباره ی کامیل حرف زد و گفت تا کامیل را روبرویش نبیند حاضر به هیچ نوع مذاکره نیست.

- "ویثائا لیتم تسلیمها ایل جوی شلبنانی" (در اینصورت مدارک تحویل ارتش لبنان داده می شه)

- "رح تموت" (می میری)

- "لیدی ساعات القیم دیانا خیلَف دالیک ویثائی تسلیمها الی جویش لبنان" (من باید ساعاتی دیگه پیش دیانا باشم و گر نه مدارک تحویل ارتش لبنان داده میشه)

سامی سنمار نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست. سمت شومینه رفت و میله ی فلزی را برداشت. روی آتش شومینه گرفت و هیزمها را مرتب کرد. روی صندلی اش نشست و از او پرسید که آیا حافظ مکان می شناسد؟

- "لا"

- "عمیلت زوجها لوک مستر سانشیز!" (این خانم ادعا کرده همسرش برای تو کار می کرده آقای سانشیز).

در این لحظه به سامی سنمار نگاه کردم و گفتم این مرد خودش همسر من است. سنمار بی خیال آنچیزی که شنیده بود، روی صندلی اش نشست و گفت: "هیدَل فیتَت تاتی مین ایران وسمو لیلی مستر سانشیز!" (این دختر از ایران اومده و اسمش هست لیلی).

اینبار به من نگاهی جدی تر کرد و پرسید آیا آنچیزی که همین الان از من شنید واقعیت دارد و من گفتم بله! این آقا اسمش شهاب تورانی است، از ایران آمده و مرا به عقد خودش درآورده و بعد هم در بیروت رها کرده و رفته است.

سامی سنمار اینبار با عصبانیتی فوق العاده برخاست و به سمت شومینه رفت. میله ی داغ را برداشت و به سمت من آمد. آن را روبروی من گرفت و گفت این شهاب سانشیز و چند سالی هست که برای آنها کار می کرده و مسئول و مقصر اصلی خیانت کامیل و همدست دیاناست. آیا من راست گفته ام که همسر من است؟

یکبار دیگر درحالی که هیچ خشمی، هیچ تنفیری و هیچ گریه ای برای کردن نداشتم، با همان لحن آرام گفتم بله. این شهاب تورانی و مقصر همه ی کتک هایبست که خورده ام. گرسنگی هایی که کشیده ام، شبهایی که بیدار و روزهایی که بیمار بوده ام. سامی سنمار حس و حالی درک نشدنی داشت مثل من! مانده بود که تعجب کند یا عصبانی شود. از من متنفر شود یا از سانشیز. مرا بکشد یا شهاب را.

برخاستم و به سامی سنمار گفتم اگر همین الان او را با طنابی به یکی از ستونهای همین اتاق بسته و میله ی داغ را توی شکمش فرو کند، حاضرم همراهش به اشکلون بیایم! شهاب برخاست و اسمم را فریاد زد.

- "لیلا!"

- "لیلا و مرگ!"

- "خودتو قاطی ماجرا نکن. مساله خیلی بیشتر از اون چیزیه که داری فکر می کنی"

- "فکر نکن حتی یک مثقال برام مهم باشه"

- "بحث امنیت ملی لبنانه"

- "تو رئیس اداره ی شرطه های لبنانی؟"

- "این داره قاچاق دختر می کنه"

- "می دونم"

- "لیلا من خیلی متاسفم! دورادور خبرتو دارم. می دونم چه بلاهایی سرت اومده. فقط از وقتی هتل ریان جمیل لو رفت و تو گمشدی نمی دونم چه بلایی سرت اومد."

- "من هیچ حرفی ندارم که با تو بگم. فقط امیدوارم بمیری"

اینطوری شد که سنمار مرا لیلی سانشیز خطاب کرد و گروگان نگه داشت و گفت تا کامل سنمار و همه ی اسناد محرمانه اش را دریافت نکند، حاضر نیست مرا به سانشیز تحویل دهد. شهاب رفت و سامی سنمار مرا به همان انباری طبقه ی پایین داخل ویلایش فرستاد و یک ضرب العجل سه روزه هم برای شهاب تعیین کرد.

فصل پانزدهم: روز گریز

.۱

شکستن همه ی اعتقادات مذهبی ای که آدم را سرپا نگه می دارد، یادآوری مصایب و فراموشی شیرینی های زندگی، خاموشی شمع امید و غوغای ناامیدی به یک لحظه از زندگی آدم وابسته است و آن همان لحظه ایست که خدا آدم را به حال خودش وا می گذارد.

اینطور لحظه ای برای من منجر شد به شکستن یکی از آن بطری های مشروبی که سنمار در آن زیر زمین نمود و سرد انبار کرده بود آن هم بعد از اینکه شهاب یکبار دیگر جهت مذاکره و همچنین دیدار من آمد و از من خواست بدون اینکه فرار یا با سنمار همکاری کنم، منتظر بمانم، بعد از اینکه به او گفتم دیگر طاقت نمی آورم، بعد از اینکه

جواب داد باید صبر کنم و این صبر همه ی مشکلات را بر طرف می کند، بعد از اینکه پشتش را به من کرد و از انبار بیرون رفت، شیشه را شکستم و آن را روی دستم گذاشته و فشردم.

خون به کثرت فواره های حوض هشت گوش، بیرون جهید. نشستم روی زمین و اشهد ان علیاً ولی الله گفتم. اشک ریختم و یکبار دیگر در حالی که زیر لب می خواندم " اللهم صل علی علی بن موسی الرضا المرتضی " گریه کردم.

دقایقی بعد چشمهایم و جهانی که پیش رویم بود به سیاهی پیوست. عمری که به بطالت گذراندم از نظرم گذشت. لحظه هایی را که می توانستم در آغوش مادرم گریه کنم را به خاطر آوردم. تزلزل اشک توأم با تصویر آن گنبدی که می شد هر روز از همه ی خیابانهای شهر آن را دید، در چشمهایم آشوب کرده بود. مرکز همه ی این واوایلتا اعماق قلبی بود که حس می کردم دارد نمی تپد.

سپس صدای رفت و آمد مردم شهر به گوشم رسید. بوی نوعی پارچه ی شمعی یا مشمایی می آمد. زیپ بلند و بزرگی تا انتها بسته شد. سرما همه ی وجودم را گرفت و کرختم کرد. حضور آن زیپ سرد را با نوک انگشتهای پا و نوک بینی ام احساس می کردم. سپس انگار که روی یک تکه سنگ افتادم.

شاید این همان سنگ لحد است لیلاً وقت رفتن شده ام رده ای! این زیپ بلند، مخصوص کیسه ی حمل جنازه است. حتماً توی تابوتی و خیلی از اقوام و در و همسایه دارند پشت سر تابوت می آیند. یکی از آنها حافظ است! با اینکه زن عقد کرده، هنوز دل در گروی این جنازه داشته و مثل ابر بهار اشک می ریزد!

ای شیرازی دل نازک من! دست از جنازه ی من هم نمی کشی؟ امشب یکی از سوالهای نکیر و منکر از من "تو"یی!

ناگهان دردی در همه ی وجودم پیچید. یکی بالای سرم ایستاده بود و با ترکه ی چوب گردو مرا می زد. شاید هم افتاده بودم میان یک رودخانه ی خروشان، پر از تکه های چوب و کنده های کهنسال درختهای بریده. آی می خورد به تنم و مرا در هم می کوفت که نگو. صداهای گنگی را بالای سرم می شنیدم. صدای سوت دستگاه های بیمارستانی، سوزش سر سوزنِ سرنگ. فریادهای یک پرستار؛ سردی و خنکی آنچه روی سینه ام نشسته بود و دوباره درد؛ به شدت برخورد با کاپوت جلوی یک فورد سی مکس آلبالویی. درد مثل برق همه ی وجودم را گرفته بود؛ عذاب وجدان به سراغم آمده بود اما خدا را التماس می کردم این گناه را از چشم شیشه ببیند نه دستهای منی که با درد و تجاوز و غریبی تنها ماندم.

وقتی یک قطره اشک بر اثر درد شدید، روی گونه هایم فروغلطید، درد تمام شد. انگار یکی مرا از آن رودخانه ای که چوب و سنگ به تن و بدنم می کوبید بیرون کشیده است. دقایقی بعد چشم باز کردم. نور شدید به چشمهایم تابید و آرام شدم.

چند روزی بستری بودم و سپس در نهایت بی کسی و تنهایی مرخص شدم. پا از آنجا بیرون گذاشتم و روزهای زیادی را در خیابانهای شهر گشتم. تا مدتها تنها چیزی که به یاد می آوردم این بود که از زیر زمین ویلای سامی سنمار آزاد شده ام. فهمیده بودم سر از بیمارستان در آورده ام اما به یاد نمی آوردم که چطور. گرسنه بودم و دلم

می خواست شیشه ی یکی از فروشگاه های بزرگ را بشکنم، چیزی برای خوردن بدزدم. هر از گاهی جایی می نشستم و چند تایی سکه و اسکناس گدایی می کردم.

یکروز یکی از این سکه ها را داخل شیار تلفن عمومی انداخته و تنها شماره تلفنی که به مغزم خطور می کرد را گرفتم. بعد از یکی دو تا بوق صدایی آشنا از پشت تلفن به گوشم رسید.

- "الو؟"

- "الو؟ من لیلا فارسی هستم"

- "لیلا؟! لیلا خودتی؟ تو کجایی؟"

- "توی باجه تلفن عمومی."

ادامه ی مکالمه را درست بخاطر ندارم فقط یادم است آدرس خیابانی که از تلفن عمومی آن زنگ زده بودم را گفتم و در آخر اضافه کردم: "سلام برسونید. خدا حافظ"

یک دسته کلید میان دستم بود اما نمی دانستم از کجا آورده ام! وقتی به کلید ها نگاه می کردم می توانستم تشخیص بدهم که این وسیله ای برای باز شدن درهاست اما کلمه ی کلید را به خاطر نمی آوردم.

آن روزها هوا خوب شده بود و روشنای بی انتهای آفتاب و امواج بلند مدیترانه سر بر صخره های سرد "روشه" می کوبیدند. قایق های کروز سفید رنگ کمپانی سنمار روی آب در رفت و آمد بودند و موجهای کف آلود بهیچانه اش می زدند. هوا مملو از اکسیژن و مثل همیشه شرجی بود و من یکبار دیگر لبخند زدم. انگشتهایم را همانطور که توی جیبم نگه داشته بودم شمردم و گفتم خدا یا شُکرت!

به طرز شگفتی در همان لحظه "سامیسنمار" را دیدم که همراه فیانسه اش از خودرو فورس سی مکس قرمزش پیاده شد. با هم به سمت بار رفتند و من دریافتم که شکرهایی که چند لحظه قبل گفته بودم بی اثر نبوده است چون او به طرز عجیبی از کنارم گذشت و مرا ندید کهاگر دیده بود؛ به حتم آن روز آخرین روز عمرم می شد.

به ذهنم رسید که به خانه برگردم. آرام آرام راه خانه ای که در بدو ورود به بیروت به آنجا رفته بودم را در پیش گرفتم. فقط می دانستم اسم کوچه مان الممطر بوده اما حتی اسم احمد و نجلا را به خاطر نمی آوردم. در نهایت بر اثر الطاف رهگذران و راننده تاکسی هایی که مسافر صلواتی می زدند، به خانه رسیدم. شب و هوا بدکی نبود. چراغهای خانه خاموش بود و کسی در را باز نمی کرد. دست آخر یکی از همسایه های ساختمان بغلی که به خانه اش داخل می شد، گفت احمد و نجلا رفته اند سفر، سوری، خانه ی مادر زن احمد.

همانجا روی پله نشستیم و به ستاره ها نگاه کردم. چند روزی همان حول و حوش به گدایی و دربوزگی گذشت. موهایم در هم ژولیده و صورتم سیاه و کثیف شده بود. بدنم بوی عرق تند و متعفنی می داد. نیاز مبرم به مسواک لای دندانهایم غوغا می کرد و هرشب به خانه ی احمد المکان سر می زدم تا شاید روشنایی چراغ خانه اش را ببینم و دوباره راست و ریست بشوم. کم کم بیماری و ضعف در من بیشتر شد و روی زمین افتادم. این همان وقتی بود که قلچماقهای ریان دوباره مرا پیدا کردند و به همان خراب شده بازگرداندند. همه ی حوادثی که از آن روز به بعد گذراندم را فراموش کرده ام. باتومی که سامی سنمار چند وقت قبل به صورتم زده، باعث شده است که هم چشم راستم دچار مشکلات آبریزش، تاری دید و خشکی شود و هم نتوانم ترتیب خاطرات کوتاه مدت را به ذهنم بسپارم.

به یاد دارم که ساره را روبرویم دیدم و او یک ظرف سوپ به من داد. یکی دو روزی گذشت تا فهمیدم دوباره به رستوران هتل ریان جمیل برگشته ام. به ساره توضیح دادم که من دو شبی را با سنمار...! خندید و فکر کرد اراجیف می بافم.

نمی دانم آن روزها در آن مطبخ بین من و ساره چه گذشت. همین شد که شروع کردم به نوشتن خاطرات. حالا هم می بینم خاطرات سالهای گل را به یاد می آورم اما خاطرات روزهای خاکستر را نه. حتی به یاد نمی آوردم که چند روز یا چند هفته را با ساره گذراندم. روزهای زیادی بود و او می نشست و برایم از تو زرد درآمدن معشوق سر کوچه ای اش می گفت که نگو مامور بوده و رد ساره می زده تا آمار جعل اسناد سوزان و دیانا و مخفی کاریهای ریان جمیل را در آورد. گفت همانروزی که سوزان مرا به دیدن دیانا برده است، مامورها به هتل ریخته و خیلی از اسناد جعلی کمپانی تی اچ اچ را گیر آورده اند. همچنین به یاد دارم که گفت دیانا و سوزان دستگیر شده اند و ریان جمیل این روزها در تلاش شدید است که جو متشنج را آرام کند. اما یک حرفش را کاملاً خوب به یاد دارم.

- "خوش خبری"

- "هان؟ چی؟"

- "دوتا ایرونی آمدن با مامورهای اینترپل یا سفارت"

- "کی؟ چه جوری؟ کی بودن؟"

- "دو هفته پیش آمدن. امروز صبح هم آمدن. با پلیس اینتر پل و سفارت ایران. گفتم مستر ژیمیل مظنوننه. اما سنمار دم کلفتی داره. در پارلمان آشنای کتیر داره"

آن روز ساره در انبار را باز گذاشت و با دو انگشتش به من اشاره کرد ای کرد که یعنی "محافظ رفته" با دستم برایش دستی تکان دادم و از انبار بیرون آمده و سمت پله ها رفتم. جلوی یکی از پنجره ها ایستادم و محوطه ی بیرون که خودروهای پلیس و چند نفر مامور یگان انتظامی لبنان در آن ایستاده بودند را تماشا و بی عقلی کردم و

باز هم از پله ها بالا رفتم. دو طبقه را طی و در پشت بام اول (که پنجره ی سرویس بهداشتی اتاقهای طبقات بالاتر به آن باز می شد) را با کلیدی که ساره برایم جور کرده بود باز کردم و بیرون رفتم.

توجهم به صدای آژیر پلیس که در محوطه ی حیاط هتل پیچیده بود جلب شد. سمت لبه ی بام رفتم و ماشین پلیس را دیدم که از محوطه هتل دور می شود. ناگهان امیر و حافظ را دیدم. فکر کردم اشتباه می بینم. فکر کردم باز هم اثرات جانبی داروهایی که در بیمارستان بهم تزریق شده، مرا به توهم انداخته است. با تمام توانم فریاد زدم: "حافظ!"

از این به بعدش را نمی توانم به خطوط و حروف بنویسم. از اینجا به بعدش نوشتنی نیست. درد کشیدنی است. یادآوری اش آنقدر تپش زاست که باعث می شود بفهمم قلبم چقدر درگیر چشمهای کسی شده که با دیدنش هر آن ممکن بود خودم را از بالای پشت بام روی زمین بیندازم. از اینجا به بعدش دویدنی بود. شاید هم دیدنی. دست آخر هم ندیدنی شد چون داستان من پر است از قلچماقهای به موقع وسط راه پله ها! انباری های تاریک، روزهای بی خورشید و شبهای بی ماه!

بعد از اینکه صبر کردند تا آنها از آسیاب بیفتد مرا گرسنه و مریضتر از قبل، میان شلوغی و چراغهای شب شهر رها کردند.

یک هفته شاید هم کمتر (خوب به خاطر ندارم)، مست و سرگردان گوشه و کنار کوچه های شهر بیروت می نشستم و از فرط گرسنگی، مریضی و منگی از حال می رفتم و کسی کار به کارم نداشت و اگر گاه به گاهی هم یکی سکه ای یا اسکناسی جلویم می انداخت آنقدر حواسم نمی بود و بر نمی داشتم که دزد آن را می برد!

بیماری ام رو به وخامت، تب همراه با سرفه های جگر سوز، قسیان ها پی در پی و استخوان درد ها شدید تر از قبل شده بود. هر از گاهی از هوش می رفتم و زمانی هم که بر می گشتم می دیدم که چند پوند توی دست مشت شده ام دارم که با آن فقط می شد کرایه ی تاکسی تا المپتر را پرداخت کرد.

در نهایت وقتی که کنار دیوار یک خانه خرابه از هوش رفتم، زمختی دستهای قلچماقها را حس کردم و ساعتی بعد هم سوزش سرنگهایی که بهم تزریق می شد و نمی دانستم چیست. بهتر که شدم، فهمیدم که گرفتار قلچماقهای سنمار شده ام و آنها دوباره مرا به اینخواب شده ای آوردند که در حال حاضر در آن گرفتارم. سنمار با باتوم سگ چرانی اش توی صورتم زد و به دین و مذهب و کشورم چند ناسزای زشت و رکیک گفت. امر کرد که لباس از تنم بدرند و چکمه اش را روی سینه ام گذاشت و تا جایی که توانست فشرد. یک چند روزی قلاده به گردنم آویخت و مجبورم کرد که در برابر چشم جمعی از مهمانهایش که عرب، بعضاً یهودی و تعدادی لعبتک لب قرمزی بودند، ادرار سگ بخورم و تلفنی که آن سوی خطش شهاب بود را به دستم داد. به او گفتم من همین الآن شاش سگ خورده ام. گریه کرد و گفت آمدنش دست خودش نیست و پای او هم به زنجیر یک نفر دیگر است

- "چرا سانشیز حتی حاضر نیست بخاطر تو کوتاه بیاد؟"
- "آقای سنمار! می دونید سانشیز می خواد با اون پولها چکار کنه؟"
- "نه نمی دونم"
- "می خواد برای من جشن عروسی توی یک هواپیمای در حال پرواز بگیره"
- "صحیح! الان دستش اونقدر پره که می تونه توی ماهواره ی در حال پرواز برات جشن عروسی بگیره. پس از حق خودت کوتاه نیا"
- لبخندی زدم و به تخته های چوبی روبرویم خیره شدم که روشنای نور خورشید، غباری را نشان می داد که روی آنها می رقصید. سنمار روی زمین نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. دیگر از حضور او هیچ واهمه ای نداشتم. مثل همان ماهواره ای که گفت، آنقدر اوج گرفته بودم که زمین احساسم را رها کرده و به آن انتهایی ترین خلاء از فضای عواطفم رسیده بودم که در آن هیچ کس نسبت به یک نفر دیگر برتری نداشت. شهاب، دنباله دار ترین ستاره ی زندگی ام، به خاموشی و تاریکی پیوسته و گره ی آتشین و نابود کننده ی سنمار هم فقط می توانست در این خلاء بی انتها به حال خودش رها شود.
- من ماندم و آن تاریکی محض و بی انتهای روبرو، در نقطه ای از باور که ادیان را گذرانده، انسان را طی کرده، زمان را شکسته، از قید مکان جسته و حالا به جای اندیشه کردن در مسایلی مثل عقوبت و مجازات، راه چاره یا فرار، عقل یا عشق و هر چیز دیگری، باید از این رهایی بیکرانه ی شعف آور، لذت ببرد.
- سنمار دری گشوده بود- نه به روی من- به روی خودش. آمده بود به همان دخمه ی تاریکی که گمان می کرد با نگهداشتن من در آن، به زودی دستش به سانشیز می رسد.
- "نمی دونم چرا از اینکه تو رو اینجا نگه داشتم حس خوبی ندارم"
- "مهم نیست"
- "و درک نمی کنم که چرا سانشیز حتی به خاطر تو حاضر نیست جلوم زانو بزنه و چیزی که حق منه بهم پس بده"
- "دیگه تا الان باید فهمیده باشی که نگه داشتن من بی فایده است"

– "شبا تا دیروقت به کارهایی فکر می کنم که با تو کردم. پشیمون می شم و عذاب وجدان می گیرم اما صبح که میشه اونقدر احساس تنفر پیدا می کنم که دلم می خواد با گلوله از شر تو و همه ی نفرتهایی که دارم خلاص بشم"

– "اولین کسی که بهت بدی کرده رو ببخش، خود به خود خواهی تونست خودت رو هم ببخشی"

– "از بخشش حرف نزن. اصلاً تو یکی دیگه درباره ی این رشته ی از هم گسسته ی من حرف نزن"

می توانستم که لال شوم و قدرت بیکرانِ آن خلائی که گفتم این مقدار از توان را به من می داد. سنمار پشت سر هم سیگار کشید و آنها را روی زانوی شلوار جینش می گذاشت و می سوزاند. به سوختگی هایش نگاهی کرد و گفت این روزها تنها کاری که روی تخت خواب، با تشک و ملحفه هایش انجام می دهد، همین است.

آن شب امر کرد که برایم یک تخت چوبی یک نفره با لایه ی خوشخواب و بالش بیاورند. شب بعد هم امر کرد مرا به اتاق سرایداری ببرند که به امکاناتی مثل دستشویی، حمام، یخچال و اجاق گاز مجهز بود. تنها لذتی که می شد از ماندن در آن اتاق ببرم، تماشای نور خورشید بود که روی برگهای گلدانهایی می افتاد که به ردیف پشت دیوار اتاق سرایداری چیده شده بود و باغبان هر روز صبح می آمد و به آنها آب می داد.

تا اینکه یک روز صبح، میانه های گرگ و میش، درحالی که افق به رنگ کبود و فصل بهار رو به پایان بود، چند ضربه به در اتاقم نواخت. در را که باز کردم به من خیره شد. انگار خبری داشت که می خواست بدهد و خیلی هم دلش می خواست واکنش مرا ببیند و خبرش این بود که سانشیز دوباره برای مذاکره آمده است.

گفتم صبر کن! در را بستم، کت و شلوار تیره رنگی که تنها لباس موجود در آن اتاق بود را پوشیدم. موهایم را با همان کش تنبانی پاره پاره بستم. با سرانگشتم روی زخم به جا مانده از باتوم سگ چرانی سنمار دست کشیدم و تلاش کردم چاقوی نفرتم را تیز تر از قبل کنم. کفشهای پاشنه ده سانتی که سنمار شخصاً برایم تدارک دیده بود را به پا کرده و پشت سرش به راه افتادم. همراه او سمت محوطه ی استخر آفتابی رفتیم. در آن ساعت دیگر آفتاب به نهایت قوت رسیده و سانشیز روی صندلی های حصیری کنار استخر نشسته بود و از پشت عینک آفتابی اش احتمالاً آمدن مرا نگاه می کرد.

سنمار روی صندلی خودش نشست و من پشت سرش ایستادم. شهاب یکبار دیگر همه ی شرایط درخواستی اش را مطرح کرد و کپی همه ی اسنادی که داشت را به دست سنمار داد.

سامی سنمار نگاهم کرد و عاجزانه پرسید چه کنم؟ به او گفتم به جای مذاکره یا معامله یا هر گونه از این مصدراهای احمقانه که همه ی ما را به دردسر انداخته، سانشیز را با زنجیر ببند و بینداز جلوی سگها.

یادآوری کرد که محرمانه ماندن اسنادِ خلافتکاری و امنیتی اش در دست دیانا، منوط به بازگشتن سانشیز است. به او گفتم دیانا دستگیر شده و سانشیز دارد آخرین دست و پایش را برای طمع کاری می زند. شهاب با صدای بلندی اعتراض و یادآوری کرد که اینها شایعاتی بیش نیست. سنمار به جوش آمد و اسلحه ای که به دست داشت را

روبروی شهاب گرفت. به من نگاهی انداخت و گفت تو می زنی یا من بزنی؟ گفتم اگر بزنی، وسط قلبش می زنی. اسلحه را به دستم داد و گفت بزنی اما قبل از اینکه کارش را تمام کنی از او بخواه که به ما بگوید کامیل سنمار کجاست و یا اینکه لا اقل اسناد اراضی و املاکی که داشته به نام کی زده و کجا پنهان کرده است؟ اسلحه را رو به شهاب گرفتم و گفتم جواب سنمار را بده وگرنه کورت می کنم. خندید و گفت بچه بازی؟...

خدای من! قبل از اینکه حرفش را تمام کند، اسلحه را شلیک کردم.

زده بودم به پایش، دستم می لرزید، همینطور قلبم، او جلوی چشمهایم بود و من به یاد آورده بودم آن شبی را که او در لباس دامادی روبرویم ایستاده بود. فریاد زد که سگ توی روحت بشاشد لیلای پست فطرت و رکیک ترین فحشهایی که می شود به یک زن داد را نثار من کرد. علی رغم جوابهای فوق سنگینی که داشتم، سکوت کردم.

سنمار دستش را روی اسلحه گذاشت و آن را پایین گرفت. انگشتش را روی صورتم کشید و قطره های اشکی که خودم از آنها بی خبر مانده بودم را به سر انگشت کشید و به شهاب نشان داد. به او گفت خیلی خر است که درک نمی کند چه خشم و نفرتی پشت این اشکها نهسته است. گفت به زودی است این خشم هم خاندان سانشیز را به باد بدهد و هم سنمار را!

سپس امر کرد که شهاب را به زیر زمین برده و آنقدر شکنجه بدهند تا زبان باز کند. یکساعت نشد که قلچماقها بیرون آمدند و گفتند اسناد کامیل سنمار دست ریان جمیل است و آنها را طی وکالتی به سانشیز واگذار کرده که البته همین الان حاضر است پای هر سندی که موضوعش واگذاری املاک و اراضی به سنمار باشد، انگشت بزنی.

شهاب را به دخمه ی سگدانی اش فرستاد و به من نگاهی کرد، نفس عمیقی کشید و درحالی که خیلی دلش می خواست این قائله با بازگشت خواهرش و به اظهار پشیمانی زن سابقش پایان پذیرد گفت ای کاش هرگز به این دنیا نمی آمد. به محوطه ی لوکس استخر آفتابی اش برگشت. روی یکی از صندلی های راحتی نشست و اشاره ای کرد تا سیگاری برایش روشن کرده و گوشه ی لبش بگذارند. دست بر سینه روبرویش ایستادم و لبهایم را در هم فشردم.

- "هنوز دنبال جواب سوالم می گردم"

- "چه سوالی؟"

- "می تونم احساس خواهرم رو درک کنم. چشمهای شهاب اونقدر فریبنده هست که عشق کامیل رو برام توجیه کنه"

- "عشق چشم و ابرویی آخر و عاقبت نداره!"

با صدای بلندی خندید و به رویم آورد که با تماشای حال و روز من به جمله ای که گفته ام صد امتیاز می دهد. سیگارش را دود کرد و لای انگشتهایش گرفت. به انعکاس خورشید روی تالابی آب خیره شد و خواست بنشینم. روی صندلی روبرویش نشستم و به زمین خیره شدم.

- "اما زخم چرا؟"

قطراتی اشک از گوشه ی چشمش فرو ریخت. محافظانش را با تکان دادن دست مرخص کرد که بروند. برخاست و چند قدمی اطراف استخر آفتابی اش قدم زد و دود کرد و اشک ریخت. دوباره روی صندلی نشست و گفت "تو حاضری به سانشیز خیانت کنی؟"

- "البته"

- "چرا؟"

- "چون ازش متنفرم"

- "یعنی دیانا از من متنفر بود؟"

- "شاید کاری کردی که شده"

- "مثلاً؟"

- "بی توجهی"

- "در ازای این می تونست بهم هشدار بده نه اینکه مایملک منو بالا بکشه و موجب سر و صدا در غائله ی رسوایی خواهرم بشه. با یک نفر دیگه غیر از من نهار بخوره، با یک نفر دیگه بخنده، با یک نفر دیگه برقصه و دست آخر هم با یکی جز من..."

- "از اولش انتخاب بدی داشتی آقای سنمار! درست مثل من! گفتم که عشقهایی چشم و ابرویی آخر و عاقبت نداره"

- "معلومه که تو تونستی سانشیز رو در قلبت دفن کنی"

- "به راحتی"

- "پای یک نفر دیگه در میون اومد تا تونستی این کار رو بکنی؟"

به او نگاه کردم و جوابی ندادم. بعد از این همه مکافاتی که سرم آمده بود تازه فهمیده بودم که "جز راست نباید گفت، هر راست نشاید گفت". روی سوالش اصرار کرد و جواب دادم "تو هنوز نتونستی از فکر دیانا بیرون بیای؟"

- "صادقانه نه!"

- "بعد از این همه بدی که در حقت کرده؟"

- "زهر عشق عسله. دلم می خواد باز هم بهش زنگ بزنم و براش از اون پیغامهایی بزارم که هرگز جواب نمی ده"

- "پس تو هم از این قلاده هایی که به گردن من انداختی، به گردنت داری فقط نمی تونی درکش کنی"

- "چی گفتی؟"

- "شدی سگ دیانا و دلت می خواد براش دم تکون بدی و عو عو کنی"

- "خفه شو"

- "می تونی به خاطر حرفی که زدم منو مجازات کنی اما باور کن همه ی اطرافیانم بخصوص شخص زن سابق، همین تصویر رو از تو در ذهن دارن. اون به ضعف تو پی برده. می دونه علی رغم قدرت و ثروتی که داری و می تونی بهش آسیب برسونی، این کار رو نمی کنی. می دونه که تو کبوتر بامش هستی و به این آسونی ها نمی پری. به همین خاطر که کشیده کنار، احمقایی مثل شهاب رو جلو فرستاده و داره برات گربه می رقصونه"

برای ثانیه هایی متوالی به من خیره شد، اشکهایش را پاک کرد، سیگارش را روی زمین انداخت و با پایش لگد کرد.

- "چه طوری می تونم برش گردونم؟ تو یه زنی! تو بگو چطوری می شه زنی که از من دل بریده رو برگردونم"

- "بی خیالش شو! برای خودت یک همسر دیگه اختیار کن. عروسی بگیر. نشون بده برات اهمیتی نداره"

- "در این صورت دیگه هرگز نمی تونم ببینمش"

حتی این پلنگ درنده جای زخمی داشت به لطف تیزی دشنه ی یک عشق! تماشای چشمهای سرخش که هیچ قربانی با مو، ابرو و ریشهای بلوندش نداشت، مرا به یاد کارنامه ی اعمالم انداخت. باید به او چه می گفتم؟ امن و دیانا هردو فریب چیزی را خورده بودیم که در نهایت به چاهمان کشید.

بی عقلی بین المللی است و مذهب نمی شناسد. فقط یک جفت چشم می خواهد که خودخواسته کور شود و یک عدد قلب صنوبری شکل که بتپد برای چیزی که شمایی بیش نیست.

بعد از آن مکالمه ی دوستانه، سنمار دلش می خواست هرجایی که می رود و هرکاری که می کند دوشادوش او حرکت کنم. اغلب باز کردن چتر آفتابی، روشن کردن فندک لوکس سیگار، ریختن ویسکی داخل جام و تست کردن مزه ی سوپش را از من می خواست. یکی دوبار مرا با خودش تا اتاق سرگرمی هایش برد. در کنار آت و آشغالهایی که آنجا داشت، چند عدد اسلحه ی بزرگ و کوچک که داخل یک محفظه ی چوبی چیده بود، بد جوری چشمک می زد. چند روزی به همین منوال گذشت. محافظینش هر روز برای شهاب غذا می بردند و می آوردند. یکی دوبار هم جلوی چشم من آمدند و گفتند خودش را کثیف کرده و باید شستشو بشود. برای درمان زخمی که بر پایش زده بودم پانسمان و پرستار بردند و آوردند. سنمار چند بار از من خواست که اگر تمایل دارم، بروم و او را ببینم و هر بار که با پاسخ منفی من روبرو می شد، از من می خواست راز سنگ شدنم را به او بگویم که من می گفتم "زمان"

- "یعنی هیچ خاطره ی خوشی بین شما نیست؟"

- "حتما هست"

- "چرا به اونها فکر نمی کنی تا دلت بخواد بری و ببینیش؟"

- "به اون خاطره ها فکر نمی کنم"

- "پس به چی فکر می کنی؟"

- "به دردی که از برخورد باتوم شما به چشمم کشیدم فکر می کنم"

- "متاسفم"

- "دلیلی برای تاسف وجود نداره. از شما جز این بر نمی آد و از شهاب جز اینکه منو به این بدبختی رسونده"

- "پس منم باید باتوم بخورم تا از دیانا متنفر بشم"

- "خوردی! باید دردشو حس کنی. درد کشیدن هم غیرت می خواد."

پس از اینکه بارها و بارها تلفن همراهش زنگ خورد، از طرف خانواده و بخصوص پدرش برای بازگشت به اشکلون تحت فشار قرار گرفت، پس از آنکه بارها برای دیانا بیقرار شد و اشک ریخت، بارها عصبی شد و به جان هر چیزی که می توانست افتاد و یکبار هم نیمه شب لعبتی که به اتاقش برده بود را کتک زد و بیرون انداخت، تصمیم گرفت جهت راست و ریست کردن مسائل پیش آمده، یک قدم اساسی بردارد.

مدتی بعد، با دختری قد بلند، با گیسوهای مشکی فرخورده، چشمهایی فریبنده، در حالی که لباسهایی لوکس و گرانبه می پوشید و با اتومبیلی لوکس و گرانبه این ور و آن ور می رفت، نامزد کرد.

خیاط آمد و اندازه اش را گرفت. گروهی آمدند و تدارک چیدمان جدید برای برپایی یک جشن ساده ی خانگی را دیدند. از روزهای بعد کارگرهای باغش نشستند به ساختن حلقه های گل سفید. چند نفر آمدند برای تزئینات باغ و عمارت سنمار. برای سفارش کیک و منوی شام، یک روز روی صندلی نشست و ژورنالی را باز کرد و تصویر چند رقم کیکهایی که به خوابتان هم نمی بینید، به من نشان داد و اعتراف کرد که مجلس نامزدی در پیش دارد.

آن روزها من توانسته بودم مسیر دوربینهای مداربسته ای که در سرتاسر ویلا کار گذاشته بود را بررسی کنم. دیگر می دانستم دوربینهایش کجا را نشان می دهد و کجا را خیر. همچنین موفق شدم یک دستگاه تلفن همراه از داخل کیف آخرین لعبتی که به اتاقش می برد، کش بروم. آن را خاموش و درحالی که داخل نایلون پیچیده بودم، زیر بوته ی گل های سرخ باغچه دفن کردم. علی رغم دسترسی به اتاق سرگرمی نتوانستم کار با اسلحه های بزرگ و کوچک و بعضاً شکاری اش را تمرین کنم. فقط می دانستم که امکانش هست بتوانم به سهولت کلید این اتاق را از جا کلیدی چوبی مخصوصی که روی دیوار راه پله های داخل عمارت نصب شده، بردارم.

نقشه تقریباً کامل شده بود. دور بودن میز نامزدی که آن روزها در حال چیده شدن بود از عمارت ویلا (در انتهای باغ)، این امکان را فراهم می کرد که بشود روی موفقیت نقشه حساب باز کرد. آن روزها زیاد کاری به کارم نداشت و اجازه می داد به راحتی و آزادانه در فضای باغ و عمارت رفت و آمد کنم. هر از گاهی می سپرد هوای گروهی که گل آرایشی می کنند را داشته باشم. گاهی هم وظیفه ی ارزیابی چیدمان میز نامزدی را به من می سپرد. کمابیش حس می کردم تصمیم دارد آزادم کند که بروم. هر از گاهی که صبح ها از اتاق سرایداری ام بیرون می آمدم، می دیدم که پشت در ایستاده و دود و دمی به راه انداخته است. می گفت بیا قدم بزنیم و درباره ی دیانا حرف بزنیم. وقتی اقرار کردم که یکبار او را دیده ام، دیگر از حرف زدن درباره ی خال سیاه و فریبنده ای که دیانا روی چانه دارد، دست بر نداشت. معلوم بود که مجنونی است، هنوز در عطش لیلایی که قافیه را رها کرده و میان سطرهای سپید گم شده، مرا به یاد کسی می انداخت که حس می کردم با رفتن من خاک شده است!

یک اسلحه از اتاق سرگرمی هایش دزدیدم، دفتر خاطراتم را برداشتم و نقشه هایم را مرور کردم. دو شب مانده به روز میهمانی با هم بحث و جدل کردیم. گفت تو یک جوری به من نگاه می کنی! راستش را بگو آیا دوستم داری؟ گفتم نه و عصبانی شد و فرمایش کرد مرا تا انباری که شهاب در آن زندانی بود همراهی کنند. آنجا هم شهاب با دیدن من خودش را از روی آن تخت خوابی که به فرمایش سنمار و برای من آورده بودند، پایین و قال به راه انداخت.

دیگر وقتش بود عقده هایی که قریب به یکسال است دارد فربه می شود، شکسته و فرصت دهد که حرفهای نگفته از چشمهایم سرازیر شوند. عصبانیت حالم را بهتر می کرد، سرگیجه را درمان و تاری دیدم را بهبود می بخشید. عصبانیت به من قدرت می داد که برخیزم، مشت های محکمی به سینه ی سپر شده ی شهاب بکوبم، هفت جلدش را ناسزا بگویم و لگد محکمی نثار حساسترین بخشهای وجودش کنم. (بماند که او هم کم نیاورد و به جانم افتاد و اگر یکی خورد، دوتا زد و دست آخر هم آن شب از آن شبهایی شد که!).

صبح روز بعد آنقدر اعتراض کردم که مجبور شدند سنمار را پشت در بیاورند. در گوشش حرفی زدم که خندید و اجازه داد به اتاقم برگردم. دوش گرفتم و لباسهایم را روی تنم مرتب کردم. دیگر وقت تعلل نبود. دفترم را برداشتم، نقشه هایی که در انتهای آن کشیده بودم را مرور کردم؛ موهایم را سشوار کشیدم؛ با همان کش پاره بستم و به سمت انباری برگشتم. شهاب آنجا منتظر برگشتن من بود. روی زمین نشستیم و نقشه را مرور کردم. فهمیدم که نقشه ای برای فرار دارم. پاپیچم شد و اصرار کرد که او را با خودم ببرم. گفتم با این پای عییلی که دارد نمی توانم او را همراه خودم ببرم. یک سخنرانی نیمه مذهبی درباره ی وفای زنان به شوهرانشان و عواقب آن در دنیا و آخرت برایم به راه انداخت.

- "یه طوری حرف بزن که بهت بیاد"

- "گفتن این حرفها شاید به من نیاد اما شنیدنش که به تو میاد"

- "خیلی وقته که به من دیگه هیچی نمی یاد"

- "حالا چه جووری می خوای فرار کنی؟ با این همه دوربینی که توی باغ نصبه"

- "اگر نقشه رو بدم، می تونی فرار کنی؟"

- "چی؟"

- "تنهایی! می تونی بری و کمک بیاری؟"

- "تنهایی نمی رم. با هم می ریم"

- "با هم نمی تونیم بریم چون راه فرار یکنفره است."

- "پس تو برو. من می مونم"

انتظار شنیدن این حرف را از او نداشتم. تصورم این بود که با طمع فراوانی تن به نقشه ی فرار می دهد و می توانم او را راهی همان راهی کنم که می خواهم. به هیچ وجه نمی توانستم احساسی را که یک سال پیش سر کلاسهایش داشتم به یاد بیاورم و دوباره آن را مزه کنم. بر اثر چندین روز ماندن در آن انباری، ریشهایش درآمده و صورتش تیره به نظر می رسید. انگار چشمهایش هم آهوئی تر از قبل شده بود.

- "شهاب! خیلی گند زدی!"

- "می دونم"

- "اصلا نمی تونم تو رو ببخشم. ازت متنفرم. اصلا دوستت ندارم"

- "می دونم عزیزم"

آرامشی که نشان می داد، تک تک سلولهای عصبی ام را به غلیان می انداخت و مرا به شور و خروش بیشتری می آورد. دلم می خواست مرا در آغوش بگیرد، شاید هم دلم می خواست دستهایم را مشت کنم و به سینه و صورتش بکوبم. اعماقی وجود داشت که غیر قابل شناخت، رنگی بین ما بود که غیر قابل فهم، کاری باید می کردیم که نمی دانم چه اشاید کمی بوسه و نوازش، شاید واکاوی احساسات در خلال کمی هم آغوشی ولو ظاهری می توانست کمک کند که بفهمم بین ما چیست! همه ی اعضای احساساتم خواب رفته بود و مور مور می کرد. مثل یک سنگ، سخت و مثل یک شمع در حال آب شدن بودم.

- "به من بگو چرا این بلا رو سرمون آوردی؟"

- "نمی دونستم اینطوری میشه لیلا جان! یک روز دیانا ازم خواست همراهش برم تا اسناد واگذار شده ی کامیل رو از ریان بگیرم و بهش تحویل بدم. بعد هم کلی داستان پیش اومد و ازین ور به اون ور شدم."

- "چی به تو می رسید؟"

- "خیلی چیزها. البته اگر همه چیز درست پیش می رفت"

- "چی درست پیش نرفت؟ یکساله که داری دنبال اون پولی که می خواستی می دوی. چی پیش نرفت که به اینجا رسیدیم؟"

- "تو گرفتار شدی، بین من و دیانا اختلاف پیش اومد، کامیل خودش پیام فرستاد، وکیلش از ایران اومد پیش دیانا، دیانا از جدایی اش از سنمار پشیمون شد، هزار قصه پیش اومد که نشد و نشد!"

- "هیاهوی بسیار برای هیچ!"

شهاب سری تکان داد و آهی کشید. نگاهم را از روی او با آن صورت خسته و روح آزاده اش برداشتم و به دفترم نگاه کردم. صفحه های ابتدایی آن را ورق زدم، "دختر همسایه ناموس آدمه"، "حتی چکش ها دست از دامنشون نمی کشن"، "خیلی وقتها پیش میاد که آدم خیلی چیزها رو نمی فهمه اما به نظر منراش این نیست که برگرده و بره سر جاش بشینه"، "برو بشین خانم ف. تو هنوز بلد نیستی مبارزه کنی. مبارزه اعتماد به نفسی می خواد که تو نداری. اونی که تو داری خودشیفتگیه. برو بشین"، "آن لیلایی که من می شناختم نمی مرد بلکه می گشت. قیام می کرد و همه ی سنت های مرده را احیا. انگار خدا برای مبارزه تراشیده بودش و انگار که ما او را گم کرده ایم..."

جملاتی وجود داشت که خواندن و مرور دوباره ی آنها باعث می شد یکبار دیگر ضربان قلبم سرعت بگیرد و دلم بخواهد که برخیزم و با تمام وجودم فریاد بزنم "نه" "آنها در حالی که نه می دانستم این "نه" را باید به چه کسی و نه می دانستم باید در چه زمینه ای بگویم!

یک لحظه دیگر نگاهش کردم. نگاهش سرشار از ناامیدی و مثل آن روزهایی بود که من در انبار آشپزخانه ی هتل اسیر بودم. دلم می خواست او را روی شانه هایم کول کنم و با خودم ببرم، اما اینکه باز هم زیر یک سقف با او زندگی کنم، خیر!

جلو رفتم و روبرویش نشستم. دستهای سردش را در دست گرفتم و گفتم: "شهاب! متأسفانه من دیگه به تو علاقه ندارم"

- "می دونم خانوم"

- "راستش ازت متنفرم"

- "حق داری خانوم"

- "اما نمیزارم اینجا بمونی. همت کن و بلند شو. راهش سخته اما با هم می ریم"

- "همین حرفت ثابت می کنه که بیخودی عاشقت نشدم"

در آغوشم گرفت و مرا فشرد اما نمی دانستم احساسم به حقیقت اسم آفتاب پرست، تا دقایقی دیگر رنگی کاملاً متفاوت خواهد گرفت! شهاب بلند شد و دستم را گرفت. جلوی در انبار ایستاد و قفل روی در انبار را به من نشان و سری تکان داد. اسلحه را در آوردم و با اولین شلیک قفل را شکستم. او از دیدن اسلحه متعجب و به من خیره مانده بود. بعد از باز شدن در، اطراف را نگاه کردیم و دویدیم.

هنوز چند دقیقه ای از دویدن ما نگذشته بود که صدای فریاد و شلیک اسلحه های کوچک دستی محافظان سنمار به گوش جفتمان رسید. نه اینکه بترسم، نه! حتی دیگر از شلیکهای غیر هوایی آنها واهمه ای نداشتم چون رسیده بودم به جایی که می دانستم آخرش اگرچه اسمش خاک گور است اما حقیقتش رهایی از اسارتی همیشگی به اسم زندگی دنیایی است. در آن لحظات همه ی اشکهایی که برای روزهای جمعه، اشکهایی که برای علی بن موسی الرضا، اشکهایی که برای دعای فرج ریخته بودم، به دادم رسیده بود و باعث می شد دلم از هرگونه تعلق و ترسی خالی، فقط به امید دیدن دوباره ی روی مادرم بدوم.

ناگهان روی زمین افتادم. دیدم که خون پشت سرم ریخته و پاهایم از کمر به پایین آنقدر داغ شده اند که توان دویدن از من قطع شده است.

- "لیلا!"

- "شهاب چی شده؟"

- "تیر خوردی!"

- "الان بهمون می رسن! شهاب کمک کن. کناره ی دیواره ی غربی باغ یک در کوچک آهنی و زنگ خورده وجود داره که برگهای میم انگور روشو پوشونده، با یک بیل زیرشو خالی کردم، با همین اسلحه هم می شه قفل درشو باز کرد. چیزی بهش نمونه"

- "لیلا جان همینجا بمون. اونها تو رو نمی کشن. من می رم و برات کمک می فرستم"

- "نه شهاب! نمی تونی بری"

قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم، از روی خر پشته ای که جلوی رویمان بود و من به آن تکیه داده بودم پریدم و رفت. ثانیه ای گذشت و سنمار و محافظینش روبروی من ایستادند و با بهت به من نگاه کردند. البته فکر می کردم به من نگاه می کنند و نمی دانستم مرکز تماشایشان مرد ضایعی است که نتوانسته فرار کند و پشت سرم ایستاده و البته این را هم نمی دانستم که او در چه حالی است. درحالی که دستم را روی کمر مجروحم گذاشته بودم، فریاد زدم: "شهاب مگه نرفتی؟"

سنمار چند قدم جلو آمد و روبروی من نشست و گفت آیا می دانم که پشت سرم چه کسی ایستاده است یا خیر که من جواب دادم بله احتمالاً شهاب سانشیز! سنمار دوباره از من پرسید آیا می توانم حدس بزنم در چه حالتی ایستاده یا خیر که گفتم خیر! گفت او اسلحه به دست بالای خرپشته ی پشت سرم ایستاده و اسلحه اش را رو به من نشانه گرفته است و دارد سنمار را تهدید می کند که اگر جلو بروم با یک تیر لیلا را خلاص می کند! به او گفتم دروغ می گویی. زیر بغلم را گرفت و مرا به سمت عقب چرخاند. چشمم که به شهاب افتاد، اسلحه اش را اول از شرم پایین گرفت و بعد آن را گرفت روی شقیقه های خودش.

- "تو خیلی بدبختی شهاب! الهی به حق امام غریب که توی جهنم بسوزی شهاب تورانی!"

به نرمی باران بهار اشک ریختم در حالی که قلبم به خشم ابرهای پاییز پر از صاعقه بود. کنار سامی سنمار ایستادم و از شهاب پرسیدم که دارد چه غلطی می کند؟ گفت لیلا فکر می کنی می توانم به همین راحتی برگردم خانه؟ مشهد؟ این همه چیزی از دست دادیم. باید برگردم و حقم را پس بگیرم و گرنه بمیرم بهتر است. درباره ی من هم افزود که غیرتش نمی آید مرا همینطوری دست اجانب بگذارد. (از غیرت نداشته اش حرف زد). به او گفتم سنمار را با همه ی نجس خوری اش ترجیح می دهم به تو و آن غیرتی که تف بر آن! باز اسلحه اش را رو به من گرفت و آرام از آن بالا پایین آمد. در فاصله ی دو متری ام ایستاد و به من زل زد. گفتم خاک بر سر من که هنوز هم آدم شناس نشده ام. قبل از اینکه کاری کند، یکی از محافظان سنمار به او شلیک کرد. اسلحه از دستش و خودش روی زمین افتاد. دستش را روی خاک می کشید و می گفت لا اقل خلاصم کنید! به او گفتم باید آنقدری زنده بماند که تقاص روزهای سیاه مرا پس بدهد. به امر سنمار، محافظانش او را به همان انبار بازگرداندند. فکر می کنید سر من چه بلایی آمد؟

هیچ!

سنمار زیر بغلم را گرفت، دستش را توی لباسم کرد و تلفن همراهی که دزیده بودم را در آورد. به آن نگاهی انداخت و لبخندی زد. آن را روشن کرد و گفت چه شماره ای را می خواهم که برایم بگیرد؟ شماره تلفن حافظ را دادم و او بعد از برقراری تماس، گوشی را روی گوشم گذاشت و گفت به آن کسی که پشت خط است بگویم که خودش را به بیمارستان جعیتاوی برساند، خودش هم رفت تا راننده و اتومبیل فورس می مکس آلبالویی اش را آماده کند.

فصل آخر: سرشار از سرخی مجنون

۱.

چشمهایم باز بود اما آنچه می دیدم کمی تار و کمی هم باعث می شد تصور کنم که نقشه ام به طور کامل شکست خورده است. او شهاب بود که نشسته بود بالای سرم در حالی که من روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و سوزش سوزن سرم کمترین دردی بود که داشتم.

- "کمرم شکسته"

- "عزیزم؟!"

- "آقا شهاب! گند زدی گند!"

- "متاسفم"

- "دیگه هرگز به اون آموزشگاه زبان لعنتی ات بر نمی گردم."

- "عزیز دلم!"

به من می گفت "عزیز دلم". صدایش از همیشه گرمتر، بوی اودکلنش تلخ محض، شاید مثل آنچه در اعماق قلبش داشت. گشودن چشمهایم از هم سخت تر از همیشه، با اینحال تلاش کردم که ببینم اش. تار، محو، پرهیپی بلوند از یک دسته زلفهای در هم گسیخته، چشمهایی روشن، شاید به رنگ عسل اما مست، غمگین تر از همه ی ساعاتی که در تمام عمرش گذرانده است.

- "سنمار؟"

- "عزیزم؟"

- "سنمار دستمو ول کن! سردی!"

دستهای سرد مشت شده اش را باز و دستهای گرم و نا امیدم را رها کرد. چشمهایم را که بستم، گرمی و خیزی چند قطره اشک را روی گونه ام حس کردم. آهی که در سینه داشتم به سودا نالیدم و چشمهایم را فشردم بلکه اشکی بریزد و آرامم کند.

داشت چیزی می چرخید، شاید زمین به دور محور درد. شاید ماه، خیلی خسته و سرد، گرد زمینی که یک سرش منم، یک سرش آن معشوقی که از میان شعرهای اصیل درآمده و حدس زده بود که یک روز من گم می شوم. سرم گیج می رفت. خواب می دیدم که شهاب در آغوشم گرفته و مرا می بوسد. وه که شتر چه پنبه دانه ها در خواب نمی بیند!

سرم گیج می رفت اما فهمیدم که مرا بوسید. پیشانی ام را، گونه هایم را، لبهایم را. دست روی زخمی کشید که بالای ابرویم برای همیشه می ماند. دوباره دستم را گرفت و گفت: "عزیز دلم..." جلوتر آمد و گونه اش را روی گونه ام

مالید. حالا می توانستم خوب حس کنم که او یک مرد است، با ته ریشهای به جا مانده از یکی دو روز پیش. بینی اش سرد و رایحه ی اودکلنش تلخ. مرا به یاد روزهایی انداخت که مثل یک مجسمه ی سنگی ایستاده و منتظر معجزه بودم. نمی دانستم معجزه همان دم دستی ترین کسی است که در برابرم نشسته، نذر برداشته و دعا می خواند که من از سنگی به در آییم.

انگار حال عمومی ام خوب نبود، شاید هم علائم بالینی ام، شاید که ایست قلبی، شاید هم تنفسی، شاید مرگ، تخت می لرزید، پرستار ها می دویدند، یکی تزریق می کرد و یکی خودش را روی من انداخته بود که نلرزم. دقایقی گذشت تا از شدت فشاری که بر اعصابم وارد شده بود کم بشود. شاید تزریق یک سرنگ مسکن و خواب آور قوی در این حالت اثر خوبی داشته است. سپس خواب دیدم که روی یکی از فرشهای حرم نشسته ام. نماز مغرب و عشا تازه به اتمام رسیده بود و یکی از من می پرسید که کفشداری شماره ی هفده کجاست! با انگشت ایوان طلا را نشان دادم و روسری ام را از سر در آوردم و گفتم اگر دستش به ضریح رسید، آن را برایم متبرک کند.

وقتی به هوش آمدم...

- "خانم؟ خوبین؟"

- "بله"

- "می تونین بشینین؟"

- "بله"

دکمه ی زیر تختم را فشار داد و پشتم را بالاتر آورد. روی یکی از صندلیهای کنارم نشست و دستم را در دست گرفت و گفت: "اگر بهتر هستین این فرم رو امضا کنید تا کارهای ترخیصتون رو انجام بدم"

فرم را گرفتم و از او پرسیدم: "بخشید شما؟"

- "بخشی هستم از سفارت ایران"

اگر فکر می کنید در آن لحظه دیدن یک زن ایرانی از سفارت ایران که دستم را در دست گرفته بود، به من احساس آرامش یا تنش می داد یا حتی باعث می شد که اشک شوق در چشم بیاورم به غلط رفته اید! اینکه خوشحال نباشم اما چشمم از دیدن دنیا آنقدر سیر شده بود که احساساتم برانگیخته و شوقی برایم زنده نمی شد.

روزهای بعد را روی تخت خوابی یک نفره، در یکی از اتاقهای مهمانسرای سفارت ایران گذراندم. تلویزیونش شبکه ی یک را نشان می داد، روی میز پذیرایی اش یک پرچم ایران بود، یک جانماز سبز رنگ که با نخهای طلایی دور دوزی شده و یک مهر تربت کربلا در آن. روی دیوارش عکس امام و رهبر نصب شده و صدای اذان صبح و ظهر و مغرب از رادیوی دفتر مهمانسرا پخش می شد.

آن روزها مامورین سفارت و پلیس اینتر پل می آمدند و می رفتند و از من سوالهای بسیار می پرسیدند و گزارش و شرح حال تهیه می کردند. هر چیزی را تا جایی که به یاد می آوردم تعریف می کردم و پای همه ی گفته هایم امضا و انگشت می زدم.

چند روز قبل، روی همین تخت نشسته بودم و به خودم می گفتم ای کاش آن روزی که ... ای کاش آن روزهایی که ...! ناگهان در اتاق باز شد و خانمی وارد شد و گفت اسباب و اثاثیه ای که در خانه ی احمد المکان داشتم را برایم جمع آوری کرده و آورده اند. از او تشکر کردم و احوال آن دو را پرسیدم. گفت آمده اند و در لابی مهمانسرا منتظرم نشسته اند. بعد از اینکه لباس پوشیدم و به آرامی از پله های فرش شده ی مهمانسرای سفارت پایین رفتم، آن دو را دیدم که روی صندلیهای چرمی نشسته بودند. احمد هزار مرتبه عذر خواست و قسم خورد که بارها برای برگرداندن من آمده اما هر بار به او گفته اند که از آنجا رفته ام. نجلا اشک می ریخت و می گفت پس از بازگشت از سوریه هر بار از شنیدن اینکه من پشت در خانه اش مانده و با چراغهای خاموش روبرو شده ام، جگرش سوخته است. دستی روی چشم زخمی ام کشید و پرسید چرا اینطور شده ام؟ دستم را روی زخم کمرم گذاشتم و گفتم این یکی بیشتر درد می کند. سراغ جنینم را گرفتم. آنجا بود که دیگر دلم شکست و زیر گریه زدم. نجلا در آغوشم کشید و همپای من گریست.

بعد از رفتن آنها به اتاقم برگشتم و روی تخت نشستم و به چهار چوب دری زل زدم که هنوز نبسته بودمش باز شد. از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم. دیدم که حافظ در چهار چوب در ایستاده است و با خشم به من نگاه می کند. نه! خشم نه! تنفر! تنفر! نه! تعجب! شاید هم عشق! با کششی خالصانه. کششی از جنس نفسهای عمیق، از جنس خشمی آمیخته به دلتنگی، از جنس عشقی توأم با سرزنش، از آن نوعش که در هر شرایط دیگری جز این رسوایی به بار می آورد.

یک قدم به داخل اتاق برداشت و در را پشت سرش بست. نفس هایی می کشید عمیق، شبیه به نفسهای ازدها لحظاتی قبل از اینکه آتش بدمد. دو قدم به عقب رفتم و به او نگاه کردم. خودش بود، هنوز لباسش سیاه و عطرش سرد و تلخ، موهایش رنگ خرما خشکهایی که از کربلا می آورند، اما اینبار به جلوه ای که هرگز ندیده و به روی و رخساری که انگار همیشه خواسته اما به دست نیآورده بودم.

– "تو؟! توی بیمارستان هم تو بالای سرم بودی؟"

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و یک قدم دیگر جلوتر آمد. اینبار عقب نرفتم، اینبار همان باری بود که حس می کردم باید همیشه می بوده است. اینبار یک قدم جلوتر رفتم و به سیلابی خیره شدم که به پهنای گونه هایش فرو می چکید و خبر از آذر آواری آن آتشفشانی می داد که مدتهاست در سینه اش روشن شده است.

دستهایم را روی گونه هایم گذاشتم. می دانستم که مستحق نیشدار ترین سرزنش ها هستم. حدس می زدم که ممکن است مثل گدازه هایی که دارد آزاد می کند، روی سرم آوار شود اما خودم را برای دفاع آماده نمی کردم. با این حساب پلکهایش را از هم گشود و دست روی صورتم کشید. دستهایش را روی دستهایم گذاشت که روی گونه

هایم گذاشته بودم. صورتش را آرام جلو آورد و نوک بینی اش را روی پیشانی ام گذاشت. قلبم ضربان گرفت و خودم را در آغوشش رها کردم. عطرش اگرچه تلخ تر از همیشه اما انگار برایم شیرین تر. دست دور کمرم انداخت و مرا جلوتر کشید. تازه داشتم از گرمی نفسهایش سردی ایامی که گذرانده بودم را فراموش می کردم که دستش را جلو آورد و گوشی تلفن همراهش را به دستم داد.

تلفن را از او گرفتم. مادرم بود و این کلمه آنقدر برایم شیرین بود که دوباره بغضم را شکست. آنقدر آن سوی خط گریه کرد که نتوانست یک کلمه هم حرف بزند. دقیقه ای بعد صدای علی را شنیدم: لیلا سلام"

- "سلام داداشم!"

- "قربونت برم خواهرم!"

او هم شروع کرد به گریه کردن و تلفن را به دست نفر بعدی داد. نفر بعدی تهمینه بود که هنوز گوشی را به دست نگرفته گریه و زاری را به راه انداخت.

- "سلام چغوک!"

- "تویی یره؟!"

دوباره مادرم گوشی را به دست گرفت و اینبار گفت: "خوبی؟"

- "خوبم"

- "رو به راهی؟"

- "شکر خدا"

- "کارهاتو بکن زودتر برگرد بیا. بخدا این پسره حافظ سه ماهه از زار و زندگیش زده راه افتادن با امیر دنبال تو! به محضی که شنید گم و گور شدی وسایلتو جمع کرد اومد اونجا. تورو خدا هرچی می گه به حرفش گوش بده"

بعد از همه ی سفارشهایی که کرد و گفتم چشم، گفتم که می خواهم با پدرم حرف بزنم. گفت آنقدر گریه کرده که صدایش گرفته و گفته سلامش را برسانیم. گوشی را به حافظ پس دادم. علی رگمی که اخم کرده بود، اشک در چشمهایش حلقه زده بود.

- "امیر؟"

- "برگشت"

دیگر چیزی برای گفتن وجود نداشت. حالا هم او بود و هم من و هم قلبی که می تپید. هم هزار حرف که باید به او نگفت اما باید روی این صفحه ها نوشت.

اولین شبی که حالم بهتر شده بود و همراه حافظ سر میز شام مهمانسرای سفارت حاضر شدم، از او پرسیدم داستان چیست که هربار تلفنی با ایران حرف می زند مرتب اصرار می کند که مطلب را به من نگویند؟ از چه چیزی بی خبر مانده ام؟

جوابی نداد چون آن چند روزی که با هم در مهمانسرای سفارت ایران بودیم، اصلاً با من حرف نمی زد. (نه اینکه نداشته باشد ها! داشت! نمی خواست بینمان چیز دیگری بشود، جز آنچه در اتاق داشت می شد.) بالاخره قفل سکوت را شکست و از من خواست بعد از صرف شام، به محوطه ی تابستانی برویم و کمی حرف بزنیم. ما کمی قدم زدیم و روی صندلی های محوطه ی تابستانی که با آب نما و بوته های شمشاد و درختهای کاج تزئین شده بود نشستیم.

- "تهمینه خوبه؟"

- "باید خوب باشه"

- "عروسی گرفتین؟"

- "کنسلش کردیم"

- "امیرمون کجاست؟"

- "اون روز که تو رو دیدیم، درگیر شدیم و امیر چاقو خورد."

- "خوب؟"

- "زخمش عمیق نبود اما بعد از جراحی فرستادمش مشهد. الان بهتر شده."

- "حالا بهم بگو اون چیه که اصرار داری من ازش بی خبر بمونم؟"

خیلی اصرار کردم که بگوید. در نهایت ناباوری از داستانی حرف زد که در آن جنازه ی سوخته ی شهاب را همراه مدارکش یکسال قبل از بیروت به مشهد بازگردانده و تحویل خانواده اش داده اند. با صدایی بلند و مستانه خندیدم. از کنارش روی نیمکتی که نشسته بود بلند شدم، روبرویش ایستادم و مستانه خندیدم. چند بار دیگر از او پرسیدم که واقعا خانواده اش جنازه را تأیید کرده اند و او در حالیکه خنده های مرا پس از دریافت خبر مرگ شهاب باور نمی کرد، به من خیره مانده بود. اخم کرد و به سمت راست نگاه کرد. دوباره روی نیمکت در کنارش نشستم. اسمش را صدا زدم اما رو برنگرداند. وسوسه ی لمس موهایش به سرانگشتهایم دست از سرم بر نمی داشت. همینطور که به آن سمت نگاه می کرد اما حتماً گوشش به من بود، برایش درباره ی شهاب توضیح مفصل دادم و فرستادمش که برود برای تکمیل پرونده. همان روزهای آخری که آنجا بودیم، شنیدم که شهاب هم دستگیر و تحویل سفارت داده شده است.

وقتی برگشتیم...

"مسافران عزیز، به فرودگاه شهید هاشمی نژاد مشهد خوش آمدید. لطفا تا فرود کامل هواپیما کمربندهای خود را بسته و صندلی را در حالت نشسته نگه دارید"

این کلمه یعنی "فرودگاه شهید هاشمی نژاد مشهد" باعث شد که تمام عقده های این یک سال؛ یکجا و آتشفشانی فوران کند. از پنجره های کوچک هواپیما آسفالته ی باند فرودگاه را نگاه می کردم و می دیدم که عاشق لکه های روغنی هستم که احتمالا از سوختگیری هواپیماها روی باند بر جا مانده است. تماشای بنرهای پدیده، تابلوهایی که به زبان فارسی احادیث نوشته بود، پلیس نیروی انتظامی جمهوری اسلامی، پرچمهای ایران که بالای سرم در آن اوج و به دست باد تاب می خوردند و ملتی که گل در دست، لبخند بر لب، آن سوی شیشه ها در انتظار مسافرانشان ایستاده بودند تماشایی ترین صحنه ای بود که تا به حال دیده بودم. حافظ چمدانهایمان را از روی ریل برداشت و جلوتر از من به راه افتاد. بعد از گذر از گیت خروجی، امیر، فاطمه، مادرم، پدرم، دایی، تهمینه، علی، زندا یی و بقیه ی قوم و خویش هایم روبرویم ایستاده بودند. راستش را بگویم هیچ کدام نتوانستیم به هم سلام کنیم! همه مان فقط گریه می کردیم. بعد از همه ی گریه هایی که تمام نمی شد، سوار ماشینها شدیم و به راه افتادیم. تازه گریه و زاری را تمام کرده بودیم که امیر پیچید سمت میدان شهدا و چشمم به گنبد افتاد.

چشمم که به گنبد افتاد، امیر ماشین را نگه داشت. پیاده شدم و چند قدم به سمت جلو حرکت کردم. می خواستم تنها باشم و همه این را به خوبی درک می کردند. یا علی بن موسی الرضا جان! بالاخره طلبیدی؟! السلام علیک ای معجزه ای که چشمهای کور نمی بینندش. السلام علیک شهر آینه ای که فقط دیوانگان، شفا را از جایی غیر از او می خواهند. السلام علیک ای آینه ای که تصویر همه ی جهان را در خود و ای محرمی که درد همه ی دردمندها را در سینه پنهان داری. السلام علیک تصویری که به چشم نمی آید مگر به قطره های اشک.

???

برگشته بودم با یک کلکسیون مریضیهای مختلف که باید برای کم کردن هزینه های درمانش از این داره به آن اداره، پله ها را بالا و پایین می رفتم و مهر و امضا می گرفتم. دست آخر هم همه ی مدارکم را کپی گرفتم و به دست امیر دادم که ببرد برای دادگاه غیابی طلاق. اثر زخمهای باتومی که به چشمم خورده بود، نرفت که نرفت. تیری که به مهره ی انتهایی کمرم خورده بود را در همان بیمارستان جعیتاوی درآورده بودند اما حالا مجبور بودم برای درمان ستون فقرات و مهره ی آخر کمرم، از این دکتر به آن دکتر پله ها را بالا پایین بروم و عکسهای ام آر آی و رادیولوژی بگیرم.

عفونتی که از درمانگاه های غیر بهداشتی که قلچماقهای سنمار مرا به آنجا برده بودند گرفته بودم، باعث شده بود تب و لرز و گیجی و تنگی نفس دست از سرم بر ندارد. آن روزهای اول درحالی روی تخت خوابم دراز می کشیدم که نه می توانستم درست بخوابم و نه می توانستم درست بنشینم، اقوام و دوستان و آشنایان هر روز به دیدن می آمدند و برایم گل و هدیه و محبت می آوردند. با دیدن بعضی هایشان به گریه می افتادم و با دیدن بعضی هایشان خودم را ملامت می کردم. یکی از آنها خانم شیرازی بود که وقتی رفت با اشاره و کنایه و چشم و ابرو با تهمینه درباره اش حرف زدم. در آن لحظه تهمینه حرفی زد که چهارستون بدنم لرزید. گفت نه تنها عقد نکرده اند بلکه حافظ بی رو دربایستی و در کمال وقاحت روبروی تهمینه ایستاده و گفته اگر چه لیلا شوهر کرده اما نمی تواند از او چشم بکند و دل بُرد سپس عذر خواسته و همه چیز را به اتمام رسانده است.

چند ماه بعد از اینکه از شهاب جدا شدم، مادرم برای علی که حالا دیگر خودش به رو آورده بود که تهمینه را می خواهد خواستگاری رفت و دایی ام قبول کرد و ما درگیر پارچه خریدن و مو رنگ کردن و عروسی گرفتن شدیم. همه ی این ها در حالی بود که من مست و توبه کار، در انتظار دیدن لا اقل همان خشم همسایه ی سرکوچه که دیگر به دیدنم نیامد و هربار هم که او را اتفاقی دیدم، از من روی برگرداند، حسرت می کشیدم و افسوس می خوردم.

یک روز درحالی که از نانوائی بر می گشتم، ابتدای کوچه که رسیدم، زنگ در خانه شان را زدم. پسر همسایه آمد دم در و با خشم به من نگاه کرد. دیگر چشمهایش مرطوب و نقره باران به نظر نمی آمد. خشک، خشن و پر از عرق زحمت هایی بود که داده بودمش! خسته و بریده بود، از آستان من پر کشیده! خواست در را ببندد که دستم را لای در گذاشتم.

- "بردار"

- "نکن"

- "سر ظهره! یکی میاد می بینه"

- "نبند درو"

- "چی می خوای؟"

چه می خواستم؟ جز وسوسه ی دیدنش چه چیزی وجود داشت که آنقدری مهم باشد که دو نفر را از روی عرف اجتماعی دوسوی یک در باز شده نگه دارد تا درباره اش حرف بزنند؟

- "منو دوست داری یا نه؟"

- "دیگه نه"

- "پس کی توی بیمارستان جعیتاوی منو بوسید و گفت "عزیزم"؟"

- "من بودم"

- "پس چرا الان می گی دوستم نداری؟"

- "اون طلب گذشته ها بود. الان ما دیگه به درد هم نمی خوریم"

- "راست می گی! من ازدواج کردم، بچه سقط کردم، دوتا عمل جراحی داشتم. علیل شدم. افلیج شدم."

دست داخل جیب شلوار کش کرد و سوییچ ماشینش را در آورد و قفلش را باز کرد. سمت حیاط خانه شان برگشت و در ماشین را باز کرد و تعدادی کاغذ بیرون آورد و به من داد و با لحنی تند و صدایی بلند تر از همیشه، گفت: "یک بار هم مُردی و سی پی آر ت کردن. یه ویروس عفونی هم توی خونت داری که حالا حالا ها مهمونته! بفرما خانم نفهم که فکر می کنی فقط خودت می فهمی. بفرما خانمی که فقط به فهمیده های خودت اهمیت می دی. به درد و مرض و زخم خودت. فقط و فقط خودت. نه به زخمی که دیگران هم ممکنه داشته باشن و نه حتی به اینکه ممکنه اون زخم تو زده باشی، اونهم با بی رحمی، اون هم نه به جسم، به روح و روان و گذشته و آینده ی یک آدمی که مثل سایه دنبال سرت راه افتاد و هزار لابه کرد..."

نفسش گرفت و دستهایش لرزید. رنگ از رخسارش پرید و چانه اش به لرزه افتاد. نفس عمیقی کشید و در را بست.

ایستادم و پرونده ی وحشتناک جسمم را مطالعه کردم. همه ی این صفحات، بدون هیچ شرحی درباره ی اثر باتوم، شخص سامی سنمار و چکمه هایش نوشته شده بودند. یادم از حرفی آمد که به سنمار گفته بودم: "برای کشیدن این درد، باید غیرت داشت". چیزی که در این مرد شیرازی، از همه بیشتر...

شب عروسی علی و تهمنه، حافظ روبروی در تالار ایستاده بود. من شاسی عکس عروس و داماد را داخل یک چادر پیچیدم و گفتم زودتر به خانه ی عروس می روم و عکس را روی دیوار نصب می کنم. از تالار بیرون آمدم و از حافظ خواستم مرا به خانه ی عروس برساند. شاسی عکس را عقب دویست و شش او گذاشتم و در نهایت پر رویی خودم روی صندلی جلو نشستم. به محضی که آمد دنده عوض کند، دستم را روی دستش گذاشتم. محل نداد و به کار خودش رسید. به او گفتم امشب می توانست شب عروسی ما باشد. جواب داد خودم خرابش کرده ام.

- "حالا می خوام درستش کنم"

- "من از تو سیرم. اما اگر دلت می خواد می تونیم با هم دوست معمولی باشیم"

دنده را عوض و تلاش می کرد به خوبی در جدیدترین کاراکتر شخصیتی که برای خودش نوشته است، فرو برود. مردی مغرور که دنیا با همه ی فتانگی، آنقدر از چشمش افتاده که برایش چرخاندن فرمان یک اتومبیل اهمیت بیشتری دارد از زنی که در گذشته معشوقه ای جفاکار بوده و حالا به زیبایی تمام در کنارش نشسته است و نخ می دهد.

- "حافظ!"

- "جوابمو دادم. فکر می کنم روشن و واضح بود."

- "دوست معمولی؟"

- "بله"

- "یکبار دیگه بگو دوستت ندارم لیلا"

- "دوستت ندارم لیلا"

- "چه خنک!"

- "به خنکی سه سال قبل"

خیر! خیلی جدی بود و به موازات جدیتی که در پیش گرفته بود من هم مصمم تر می شدم. آنقدر درگیرش شدم که لحظات تنهایی را در اتاقم تاب نمی آوردم. اگر بگوئید ذره ای به شهاب، سنمار یا هر چیز دیگری فکر می کردم؟! خیر! فقط حافظ جلوی چشمهایم بود و آن گذشته ای که مثل آینه ی خاتم کاری از روی دیوار اتاقم افتاده و شکسته بود. از چاله درآمده به چاه افتاده، دور اتاقم راه می رفتم و مشیت در هم می کویدم. هر از گاهی آنقدر هوسم می شد سرانگشتی به عسل فرو کرده و بچشم که به هوای این عسل شال و کلاه کرده و از خانه بیرون می زدم، چهل و پنج دقیقه طول کوچه مان را پیاده روی و دقایقی را خیره به در خانه ی عسل نگاه می کردم. چندباری که داشت دویست و شش نوک مدادی اش را از خانه بیرون می آورد مصادف شد با سر رسیدن من. نگاهی نمی کرد، رویی نشان نمی داد، مدیونید اگر فکر کنید متوجه شده بود اما به روی خودش نمی آورد! آنجا بود که فهمیدم درد تازه ای شروع شده است.

یک هفته ی بعد، یک روز صبح، تصمیم گرفتم دستی به سر و روی اتاقم بکشم. جای تخت و میز کامپیوترم را عوض کردم. فرش اتاقم را کمی چرخاندم. دستک پرده ها را با نوار تور دوزی شده ای که چند روزی تمام بازار های شهر را دنبالش گشته بودم، بستم. سمت کمد لباسها رفتم و چند دست از آنهایی که دیگر نمی خواستم بپوشم (من جمله لباس شبِ عقدم با شهاب) را داخل نایلون کرده و کناری گذاشتم تا در یک فرصت مناسب برای خیریه ببرم. ناگهان چشمم به لباسی افتاد که برای نمایش گالاته و پیگمالیون خریده بودم. آن را برداشتم و پوشیدم. کمی آرایش کردم و در آینه خودم را تماشا. طولی نکشید که به این نتیجه رسیدم که باید از خانه بیرون بزنم. یک مانتوی مشکی بلند و کلوش روی آن برتنم انداختم و از خانه بیرون آمدم و پشت در خانه شان ایستادم و زنگ زدم.

- "کیه؟"

- "خانم شیرازی؟"

- "نیستن. شما؟"

- "آیفونتون که تصویریه آقا حافظ!"

- "آهان! شما! امرتون؟"

- "جهت امر خیر زنگ زدم"

- "نداریم"

- "می شه در رو باز کنید؟"

- "حاج خانم منزل نیستن"

- "بهتر!"

گوشی آیفون را سرچایش گذاشت و اینبار هرچقدر که زنگ زدم در را باز نکرد. پایم را بالا آوردم و روی برجستگی قفل گذاشتم و خودم را به بالای در رساندم. به آرامی از آن سوی در پایین آمدم و حیاط باغی خانه ی شیرازی را که حالا رو به زمستان می رفت طی کردم.

بوته های شمشاد به رنگهای زرد و سبز، آسمان کمی گرفته، برگهای ریخته زیر پایم خش خش می کردند و من به همان مبارزه ای می اندیشیدم که انگار سالهاست دارم برایش آماده می شوم. مبارزه ای که آمادگی برای آن کمرم را شکسته، مرا تا اسارت برده، گرسنگی و بیماری و ناامیدی داده، مرا هزار دور چرخانده، و قتم را بسیار گرفته و معلوم هم نیست از پس آن بر بیایم یا نه. باید هرچه در چننه دارم جمع کنم، با تمام قوا، برای رسیدن به آنچه نمی دانم از آن چیزهایی استفاده کنم که می دانم.

درحالی که از خش خش برگهای زیر پایم به وحشت درآمده بودم به سمت عمارتِ خانه ی شیرازی قدم می زدم. دنباله ی دامن بلند گالاته، پشت سرم روی برگها کشیده می شد و هشدار می داد که باید اعتماد به نفس لازم را پیدا کنم.

به در عمارت رسیدم و آن را باز کردم و داخل شدم. چند بار خانم شیرازی را صدا کردم اما انگار هیچ کس در خانه نبود. ناگهان حافظ را بالای پله ها دیدم.

- "یادم نمی آد در رو باز کرده باشم؟"

- "از بالای در اومدم"

- "چه چیزای خوبی توی بیروت یاد گرفتی!"

در نهایت وقار از پله ها بالا رفتم. به بالاترین پله که رسیدم، روبروی او ایستادم. هنوز دست بر سینه و غیر قابل نفوذ. بالای راه پله ها ایستاده بود و با ابروهایی درهم گره پیچ، به من نگاه می کرد. به سمت اتاقش برگشت و گفت حرفی ندارد و بهتر است از همان راهی که آمده ام برگردم.

به خودم گفتم لیلا! این یا غرور است، یا دارد مرا سمت خودش می کشاند. یا دردی کشیده که درمانش فقط دست توست.

از پله ها بالا رفتم و در اتاقش را باز کردم. اتاقش تاریک تر از همه ی زندانهایی بود که کشیده بودم. پرده هایی بلند به رنگ قهوه ای سوخته که همه را کشیده و خودش را از آفتاب محروم کرده بود.

- "چه اتاق تاریکی"

- "خانم شما با اجازه ی کی وارد اتاق مردم می شین؟"

- "آقا حافظ می خوام باهاتون حرف بزنم."

از جایش بلند شد و سمت در رفت و آن را باز کرد.

- "حرفی نداریم. بفرمایید منزل مادرتون نگران می شن"

سمت در رفتم، آن را بستم و بهش تکیه دادم.

- "لا اله الا الله. تو مثل اینکه اصلا نمی فهمی "دیگه دوستت ندارم" یعنی چی؟"

- "نمی تونم باور کنم!"

- "چی کار کنم که باور کنی؟"

- "دست تو نیست. چیزایی توی این دنیا دیدم، روزهایی رو گذروندم که علی رغم باوری که نمی کردم پیش اومدن! تو سرانگشت اونا هم نمی شی! خدا شما رو بعنوان مرحله ی آخر جلوی روم گذاشته! خیلی هم آسونی! منم می تونم حلت کنم"

- "حل کن ببینم"

- "نیومدم اینجا ازت دلبری کنم. نیومدم که منتت رو بکشم یا التماس کنم یا ازت عذر بخوام. البته اگر جدی هستی"

- "جدی هستم"

مانتویم را در آوردم، لباس گالاته را نشان دادم و گفتم: "این همون لباسیه که..."

پوزخندی زد و گفت: "خوب؟"

- "همه ی زخمهایی که به خاطر من در قلبت احساس می کنی رو روی بدنم احساس می کنم و دردشو می کشم. فوق العاده عمیق هستن، می دونم که حتی اگر درمان بشن، اثرشون هرگز از بین نمی ره"

- "زخمهای تو یا من؟"

- "تو"

- "منطقیه!"

- "نمی دونم برای جبرانش وقت هست یا دیره"

- "دیره"

- "فکر می کنی با ندیدن من جبران می شه؟"

- "ممکنه"

- "آقا حافظ! اینو از ته دلت می گی؟ یعنی برای همیشه؟"

- "برای همیشه"

در همان لحظه، مبارزه به پایان رسید. اعتماد به نفس کار خودش را کرده بود، آنچه نمی دانستم این بود که چه باید بکنم؟ آنچه می دانستم_ البته به تجربه های تلخ_ این بود که گاهی کار از کار گذشته است و آدم باید آنچه را که پیش آمده است بپذیرد. آن آرامشی که بعد از گذراندن یک شب با سنمار مبتلا شده بودم دوباره برگشت. نوعی از آرامش که مرا به عمیق ترین نقطه ی وجودی ام می بُرد، نشان می داد که انتهای همه ی قافیه هایی که باختم، خودم هستم، ابتدای همه ی مصرعهایی هم که به طلا نوشتم، خودم.

- "چی شد؟ ساکت شدی؟"

- "حَلّت کردم"

- "اما من هنوزم دوستت ندارم"

- "قرار نبود امروز پیام اینجا تا تو رو راضی کنم. همین الان فهمیدم که من باید راضی می شدم. همونطوری که سه سال قبل هم من باید راضی می شدم."

- "باید به چی راضی می شدی؟"

- "به چیزی که شما می خوای."

- "من چی می خوام؟"

- "می خوامی که از جلوی چشمت دور بمونم. می خوامی که منو نبینی. می خوامی که تلخی گذشته رو فراموش کنی. می خوامی یک زندگی جدید رو شروع کنی که من توش نباشم. منو دوست نداری و این حرفی نیست که از سر غمزه گفته باشی بلکه نتیجه ی روزهاییه که گذروندی. نتیجه ی خنجریه که توی دست من بود و توی قلبت فرو شد و حالا می خوامی مثل کسی که داره دوران نقاحتو سپری می کنه استراحت کنی."

- "دقیقاً!!!"

- "خوب! من همین الان در حالی که اومده بودم اینجا تا با نشون دادن لباس گالاته احساسات و عواطف تو رو زنده کنم، فهمیدم که باید همه ی اینها رو بپذیرم. فهمیدم که اگر خدا بخواد شاید بعد از بهتر شدن تو دوباره به هم برسیم، شاید هم خدا راه دیگه ای جلوی پای هر دو مون گذاشت"

- "عالیه!"

- "حالا برای همیشه ترکت می کنم. برای همیشه فراموشت می کنم. تنهات می دارم که دیگه با دیدن من عذاب نکشی."

- "چطوری؟ من هفته ای دو سه بار دارم شما رو توی این کوچه می بینم."

- "سعی می کنم بیشتر مواظب باشم و با پدر و مادرم صحبت می کنم و ازشون می خوام که از این محله بریم. بر می گردیم مشهد. شاید یک خونه ی آپارتمانی کوچیک. جایی که بشه توی تراسش چنتا گلدون کاکتوس چید و از صبح تا شب با اونها حرف زد. چون به هر حال بودن توی این محله منو هم عذاب میداد. خیلی بدتر از عذابهایی که توی بیروت کشیدم"

- "چرا؟"

- "چون با دیدن شما یادم می افته که..."

سرم را پایین گرفتم و به فرش نگاه کردم.

- "که چی؟"

لحنش خشک، صدایش از قبل خشمگین تر و نفس عمیقی که کشید از همیشه وسوسه برانگیز تر بود. سرم را بالا آوردم و در چشمت میخی اش خیره شدم.

- "که دوستت دارم"

پلکهای پایینی اش را به پلکهای بالایی اش نزدیک کرد و یکمرتبه خندید! همانطور که می خندید اشک از چشمهایش ریخت. همینطور که می خندید و اشک می ریخت گفت: "لیلا!" و دوباره خندید!

جلوتر رفتم و دستهایم را آرام آرام بالا آوردم و آنها را دور گردنش حلقه کردم. ابروهای کینه توزش اگرچه هنوز به اخمی در هم گره اما نوک بینی اش را روی گونه ام کشید.

با لحنی نرم و صدایی آرام در گوشش نجوا کردم: "برای همیشه از اینجا می رم. دیگه اذیتت نمی کنم عشقم. دیگه نمی خوام که ناراحتت کنم عشقم. فقط یه بار دیگه بهم بگو "لیلا". اونطوری که همین الان گفتی "

به آرامی در گوشم گفت: "همیشه، همین الان و به شدت می خوامت."

- "اما تو که گفتی دیگه دوستت ندارم لیلا"

- "غلط کردم"

دیگر آن عطر تلخ و سرد را نداشت، بوی شعر و غزل می داد. نفسش معطر از گلاب قمصر کاشانی، لبهایش به طراوت شکوفه های باغ گیلان، بوسه های شیرین تر از عسل کوهی؛ آغوشش گرم، به گرمی آفتابی که خوابیده است در دامن شهری از بامهای آفتابی. سینه اش ستبر از خاطرات سالهای غرور. آهش شبیه به افسانه های کهن و رگهای به خروش آمده اش سرشار از سرخی مجنون در عطش لیلایی که سالها گم شده بود میان واژه های آزاد؛ زخم خورده بود از شعرهای سپید و رها شده بود در شهری از غزل های دود آلوده.

آن روز هم برای خودش روزی... که!

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید